@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman

p1#

دستش را برای هزارمین بار روی بوق فشار می‌دهد و عصبی داد می‌زند:

_برو دیگه گاری‌چی!

مرد هم با دست جوابش را می‌دهد و بالاخره پایش را کمی روی پدال گاز فشار می‌دهد. راه برای سبقت گرفتن باز می‌دهد. با سرعت از کنارش رد می‌شود.

عرق روی پیشانی‌اش سر می‌خورد و تشنگی گلویش را خشک کرده. نگاهی به ساعت می‌اندازد.دیرش شده بود اما نمی‌توانست بیخیال رفع تشنگی شود. ماشین را کنار فضای سبز نگه می‌دارد و به سمت بوفه می‌رود و با دیدن قفلی که روی بوفه خورده کلافه نفسش را فوت می‌کند.

می‌خواهد برگردد که صدای جیغ و داد توجهش را جلب می‌کند.

به دنبال صدا سر می‌چرخاند و در دورتر ها چشمش به چند ارازل می‌افتد که قصد آزار دختری را دارند.

باز چشم می‌چرخاند تا شاید کسی مداخله کند اما سر ظهر است و جز چند پرنده هیچ موجود زنده ای به چشمش نمی‌خورد.

بدش نمی‌آمد اگر بی‌خیال وجدان راهش را بگیرد و برود اما جیغ بعدی دختر مجال فکر کردن به او را نمی‌دهد و به سمتشان قدم تند می‌کند.

چند لات بی‌سر و پا بودند. نزدیکشان که می‌شود صدایش را بلند می‌کند:

_گم‌شین ببینم!

یکی از جوان‌ها که انگار سرش بیش‌تر از بقیه باد دارد جلو می‌آید و با وجود حریف قَدرش لات مآب می‌گوید:

_فضولیش به شما نیومده.

نامدار دستی رو بازوی پسر می‌گذارد و با نصف زورش پسرک بیچاره پخش زمین می‌شود.

دختر با هق هق و ترس به نامدار نگاه می‌کند تا نجاتش دهد.

دو پسر دیگر که انگار ترسو تر از آن بودند که جلو بی‌آید، دوست‌شان را بلند کرده و هر سه از دید محو می‌شوند.کم سن بودند و احمق. حتی جربزه ی دعوا هم نداشتند. زورشان به دختر بیچاره رسیده بود.

نامدار نگاهی به دختر ترسان که الان روی نیمکت نشسته بود و با ترس گریه می‌کرد می‌اندازد و می‌پرسد:

_حالتون خوبه؟

جوابی جز هق هق نمی‌شنود. کلافه می‌شود. از طرفی می‌خواست بی‌خیال برود و از طرفی وجدانش اجازه نمی‌داد.

باز می‌پرسد:

_می‌خواین به خانوادتون خبر بدید؟

با این حرف‌ش دختر تند سری به طرفین تکان می‌دهد!

p2#

نفسش را فوت می‌کند :

_پس اگه مشکلی ندارید من برم!

دختر تند از جایش بلند می‌شود.با نگاهش التماس می‌کند نرود.

با خود می‌گوید:این دیگر عجب آدم روی اعصابی ست! کم از دختر بچه نداشت.

یک دختر بچه با صورت ملتهب از فرط گریه و ترسان.

باز می‌پرسد:

_کمکی ازم بر میاد؟

لب های دختر بالاخره تکان می‌خورد جانش بالا می‌آید تا یک جمله بگوید:

_جایی و ندارم برم!

متعجب نگاهش می‌کند:

_خانواده چی؟ خانواده داری؟

دختر کوله ی بزرگش را محکم در دست می‌فشارد

چشم‌هایش همچنان نم اشک دارد. هیچ جوابی نمی‌دهد. نامدار پشیمان از دلسوزی اش برای این دختر بی زبان نفسش را رها می‌کند و با نگاه انداختن به ساعتش می‌گوید:

_من دیرم شده باید برم!شما هم به نظرم به خانوادت زنگ بزن.

دیگر منتظر جواب نمی‌ماند و با قدم‌های بلند به سمت ماشینش می‌رود. نزدیک ماشین صدای قدم‌های آرامی را پشت سرش می‌شنود.

برمی‌گردد و دختر را می‌بیند که با قدم‌های آرام پشت سرش می‌آید.

جفت ابروهایش بالا می‌پرد.می‌پرسد:

_می‌خوای با من بیای؟

دختر آرام و مظلوم سر تکان می‌دهد.

دستی پشت گردنش می‌کشد. این را دیگر کجای دلش می‌خواست بگذارد. حتی فرصت بحث هم نداشت ناچار سر می‌جنباند:

_سوار شو!

سوار می‌شود و دختر با تاخیر در عقب را باز می‌کند.

بالافاصله ماشین حرکت می‌کند.. نامدار آینه را روی او تنظیم می‌کند و باکنجکاوی صورتش را از نظر می‌گذراند.به چهره‌اش نمی‌خورد بیشتر از نوزده سال سن داشته باشد.

چشم و ابروی سیاهی داشت و چتری‌هایش چهره‌اش را بی‌بی فیس تر کرده بود.

می‌پرسد:

_اسمت چیه؟

دختر با تاخیر و با صدای آرامی جواب می‌دهد :

_نفس

نگاه نامدار در حینی که بین او و جلو در نوسان است می‌پرسد:

_کجا پیادت کنم نفس خانم؟

هیچ جوابی نمی‌شنود

می‌فهمد این دختر واقعا هیچ جایی برای ماندن ندارد.

برای همین باز خودش به حرف می‌آید:

_من باید به جلسه برم بعد می‌رسونمت هر جا بگی مشکلی که نیست؟

نه آرام دختر باعث می‌شود فعلا بیخیال قضیه با سرعت به سمت شرکت برود.

• * * * *

p3#

زیر سنگینی نگاه کارکنان کوله‌ی بزرگش را بیش‌تر در آغوش می‌فشارد.

وقتی هم‌قدم با نامدار وارد شرکت شده بود کنجکاوی خیلی‌ها را برانگیخته بود.. در دل به خود لعنت می‌فرستد و زیر لب غر می‌زند "اگه بنده‌ی خدا زن داشته باشه و براش سوءتفاهم بشه چی؟ اصلا دنبالش راه افتادی که چی؟ بفهمه بی کس و کاری فکرای دیگه‌ای راجع بهت بکنه چی؟"

خودش جواب ضمیر ناخودآگاهش را می‌دهد:

"ندیدی چه قدر آدم حسابی می‌زنه؟ شاید توی شرکتش شغلی چیزی بهم بده و بذاره همین جا بخوابم آخ اگه بشه چی می‌شه!!!

"بی‌خودی به دلت صابون نزن آخه چه شغلی می‌خواد به تو بده؟ این‌جا شرکت ساخت و سازِ تو سر از ساختمون در می‌آری؟ نکنه می‌خوای بری تو کار کارگری؟

در حال جنگ و جدال با صدای درونش است که در اتاق باز می‌شود و یک مرد همراه با نامدار بیرون می‌آیند.

انگار با هم به توافق رسیده‌اند که با رضایت بخشی دست می‌دهند و نامدار بدرقه‌اش می‌کند.

انگار او را به کل از یاد برده چون بی‌آن‌که نیم نگاهی به این سمت بی‌اندازد به سمت منشی می‌رود :

_یه قرارداد تنظیم کنید با مهندس کاظمی! شرایط عقد قرارداد رو هم ایمیل می‌کنم براتون بدید وکیل شرکت بررسی کنه بفرستید برای مهندس تا امضا کنه.

منشی که با دقت به حرف‌های نامدار گوش می‌داد چشمی می‌گوید. نامدار می‌خواهد به اتاقش برود که تازه نگاهش به نگاه منتظر نفس گره می‌خورد.

چند لحظه نگاهش می‌کند. خبری از التهاب صورتش نبود. بیچاره از بس پوست سفیدی داشت با گریه چشم‌ها و صورتش انقدر قرمز شده بود!

با اشاره سر می‌گوید تا دنبال‌ش برود. نفس مثل یک دختر سر به زیر و آرام دنبالش راهی می‌شود به سمت اتاقش

در پشت سرشان توسط نامدار بسته می‌شود.

پشت میزش می‌نشیند و دختر بیچاره همچنان حیران و سرگردان وسط اتاق ایستاده.

نامدار با دست اشاره به مبل مقابلش می‌کند و می‌گوید:

_خوب نفس خانم من چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟تاکسی بگیرم برای مقصدی که می‌خواین؟

ترس به دل نفس راه پیدا می‌کند. خودش هم نمی‌داند چرا تا این حد به این مرد اعتماد کرده بود و او را به چشم ناجی خود می‌دید!

مردی که واضح بود لحظه شماری می‌کند برای از سر باز کردنش!

سکوت دختر را که می‌بیند می‌فهمد قرار نیست حالا حالا ها از دستش راحت شود.دلش می‌سوزد و از طرفی روز پرمشغله اش تمام شده بود و لحظه شماری می‌کرد برای رفتن به خانه و تنهایی‌اش!

بدجور خو گرفته بود به سکوت خانه‌اش... به تنهایی و فکر کردن های بی وقفه‌اش

p4#

نفس که همچنان هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود بالاخره به خودش جرئت حرف زدن می‌دهد:

_من... من اول می‌خواستم تشکر کنم که نجاتم دادید و این‌که...

بدجور در گل مانده بود و از طرفی صدای درونش مدام سرزنشش می‌کرد.

جان می‌دهد تا ادامه ی حرفش را بزند:

_من جایی و ندارم که برم!

نگاه بی تفاوت مرد مقابلش را که می‌بیند کورسوی امید در دلش خاموش می‌شود.

دست از تقلا بر می‌دارد و اشک دوباره هجوم می‌آورد به چشمش:

_ببخشید مزاحمتون شدم.

منتظر هیچ جوابی نمی‌ماند و مثل برق و باد بیرون می‌زند و در حالی که سعی دارد اشکش را کنترل کند زیر لب با خود حرف می‌زند:

_ای مهسای احمق!

زیر لب گفته بود مهسا...دروغگو نبود اما نمی‌خواست به هیچ طریقی پیدایش کنند. پدرش کم کسی نبود در گرگان نمی‌خواست هیچ نفوذی خبری از او به گوش پدرش برساند.

* * * *

p4#

انقدر در خیالاتش غرق است که صدای بوق ممتد را هم نمی‌شنود.

نامدار کلافه شیشه را پایین می‌دهد:

_با شمام ها... نمی‌شنوی....الووو!

بالاخره دختر از هپروت بیرون می‌آید و با دیدن نامدار سر جایش می‌ایستد:

_سوار شو!

نگاه پر از شک و دو دلی دختر را که می‌بیند با اطمینان می‌گوید :

_یه امشب می‌برمت پیش خانوادم نگران نباش!

پاهای میخکوب دختر را که می‌بیند باز می‌گوید :

_خوب می‌برمت آپارتمان خودم کسی اون‌جا نیست!

نتوانسته بود منظورش را درست برساند. با دیدن تعجب و حیرت در آن چشم های درشت مشکی خنده اش می‌گیرد که نتیجه‌اش می‌شود تبسمی محو که خیلی زود هم کمرنگ می‌شود:

_من خودم نمیام بالا کلید رو هم میدم در و قفل کن نگران نباش!

تردید نفس کلافه‌اش می‌کند. نفسش را رها می‌کند و با نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌گوید:

_دو دقیقه این‌جا منتظر می‌مونم اومدی... اومدی... نیومدی شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

با این حرفش دنیایی از تردید را برای نفس به جا می‌گذارد و دخترک بیچاره فقط دو دقیقه وقت دارد سبک سنگین کند تا می‌تواند به این مرد اعتماد کند یا نه!

پس از گذشت دو دقیقه نامدار با بی‌خیالی استارت می‌زند که همزمان در صندلی عقب باز می‌شود و نفس خیلی آرام می‌نشیند. نامدار اصلا تعجب نمی‌کند. خوب می‌دانست تصمیم این دختر چیست!

از آیینه نگاهش می‌کند. به سر و وضعش نمی‌آمد بی پول یا دزد باشد. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و نپرسد :

-از خونتون فرار کردی درسته؟

جوابی نمی‌شنود. آن‌قدر دیده و شنیده بود که آدم ها را در نگاه اول می‌شناخت.

در نظرش دهه هشتادی‌ها نسلی بودند که تا می‌گفتی بالای چشمتان ابروس شال و کلاه می‌کردند و از خانه می‌زدند بیرون این دختر هم حتما تا شب سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گشت.

باز می‌پرسد:

_اگه هنوزم می‌ترسی یا تصمیمت عوض شد آدرس خونتونو بده بسپارمت دست خانوادت.

باز هم جوابی نمی‌شود. گرفتار شده بود و انگار واقعا باید امشب را بیخیال خلوت و سکوت خانه‌اش می‌شد.

p5#

* * * ●

کلید می‌اندازد و در را برای نفس باز می‌گذارد. دختر بیچاره با کلی ترس و لرز وارد می‌شود و نگاهی به اطراف می‌اندازد خانه‌ای تقریبا بزرگ، شیک و مرتب... دیگر مطمئن می‌شود این خانه یک بانوی با سلیقه دارد اما هر چه می‌گردد هیچ کس به استقبال‌شان

نمی‌آید. خانه در سکوت مطلق فرو رفته. انگار در و دیوار این خانه مدت‌هاست به خواب زمستانی رفته‌اند.

دل به دریا می‌زند و می‌پرسد:

_خانومتون نیستن؟

نامدار وارد می‌شود و حینی که به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رود، انگار اصلا سوالش را نشنیده می‌گوید:

_ امشب بیرون می‌مونم. تلفن هست اگه به کسی زنگ می‌زنی تا بیان ببرنت شماره تلفن خودمم می‌ذارم.

وارد اتاق می‌شود و چند تا از خرت و پرت هایش را داخل کیف دستی‌اش می‌اندازد.شماره‌اش را روی کاغذ می‌نویسد و همان جا می‌گذارد

بیرون می‌آید و حرفش را رو به دختری که همچنان دم در ایستاده ادامه می‌دهد:

_داخل یخچال همه چیز هست شماره ی رستوران هم چسبیده همون جا می‌تونی راحت باشی کسی کلید این‌جا رو نداره.

نفس حیرت زده از این مرد نگاهش می‌کند و وقتی حرفش تمام می‌شود او شروع می‌کند به سوال پرسیدن:

_چه طور به من اعتماد می‌کنید؟

نامدار چند لحظه با همان چهره و جذبه ی مردانه نگاهش می‌کند و نفس ادامه می‌دهد:

_این همه وسایل گرون قیمت دارید از کجا می‌دونید وقتی پاتون و از این در نذاشتید بیرون زنگ نمی‌زنم به هم‌دستام تا خونتون و خالی کنم؟

نامدار که انگار این موضوع برایش کوچکترین اهمیتی نداشت جواب می‌دهد:

_وسیله شخصی و قیمتی داخل خونه ندارم چهار تا تیر و تخته هم فکر نکنم به دردت بخوره!

p6#

دلیلش برای مهسا قانع کننده نبود. همچنان داشت فکر می‌کرد یک مرد چه‌طور می‌تواند نسبت به دختری که فراری‌ست و راحت می‌تواند از او سواستفاده کند انقدر بی تفاوت باشد.تازه خانه و زندگی‌اش را دست او بسپارد نامدار که به سمت در می‌رود، مهسا تند و بدون فکر می‌گوید:

_اما من می‌ترسم!

پاهای نامدار به زمین قفل می‌ماند. حالا بیا و درستش کن!

اعصابش خرد می‌شود و به سختی جلوی خودش را می‌گیرد تا سر این دخترک نازنازی داد نزد.

با چند لحظه مکث از لای فک قفل شده اش می‌غرد:

_در ضد سرقت و همسایه ها هم هستن. اگه می‌ترسی یه چراغ و روشن بذار یا بگو والدینت بیان ببرنت خانوم کوچولو...

حرفش را می‌زند و قبل از این‌که دختر اعتراض دیگری بکند بیرون می‌رود و در را محکم می‌بندد و مهسا را تنها می‌گذراد.

مهسا نگاهی به آینه می‌اندازد و با دیدن چشم های پف کرده‌اش روی پیشانی‌اش می‌کوبد و طبق عادتش با خودش حرف می‌زند:

_این قیافه تو دیده که یارو گرخید و فرار کرد دیگه باز تو فکر می‌کنی طرف جنتلمنه که از کنارت گذاشته آخه سگ تو رو...

ادامه ی حرفش را قورت می‌دهد. اهم اهمی می‌کند تا مطمئن شود کسی نیست.

از تنهایی بیزار بود و ترس داشت اما الان کاچی به از هیچی!

کوله‌اش را روی زمین می‌اندازد و به سمت یخچال می‌دود!

در را باز می‌کند و انگار از قحطی آمده.

اول شکلاتی داخل دهان می‌اندازد و سرکی به قابلمه ی داخل یخچال می‌اندازد.

آخرین بار کی درست و حسابی غذا خورده بود؟

نمی‌داند!

اما این را می‌دانست که الان قرار است تلافی همه ی نخوردن ها را در بی‌آورد.

p7#

* * * * ●

نامدار چرخیده بود و در آخر پناه آورده بود به پسرخاله‌اش پارسا، هیچ کس را اندازه ی پارسا به خود نزدیک نمیدید.

پارسا درد عشق کشیده بود. همسرش را از دست داده بود و نزدیک به چهار سال فراموشش نکرد.

دراز کشیده روی کاناپه، با آمدن پارسا هم حالتش را عوض نمی‌کند.

پارسا با خنده می‌گوید:

_پس دختره زابه راهت کرد آره؟ حالا جدی داداش کاش اعتماد نمی‌کردی و می‌آوردیش بالا پیش عموجان. فریبا خانوم خوب ازش مواظب می‌کرد.

نامدار بی اهمیت نچی می‌کند:

_حوصله ی سیم‌جیم‌های آقامو نداشتم!

پارسا لیوان چای را از داخل سینی مقابل نامدار می‌گذارد:

_آره دیگه تا بگی دختر می‌بینی سفره ی عقدم برات چیدن. عموجان این روزا خیلی غصه ی تو و آذر رو می‌خوره!

اسم آذر ،نامدار را عصبی می‌کند.پارسا متوجه می‌شود و می‌پرسد:

_پیداش نکردی نه؟

نامدار می‌غرد:

_دختره ی احمق معلوم نیست کدوم گوری رفته.تو نبودی پارسا از دست کاراش تو حیاط همین خونه روش بنزین ریختم آتیشش بزنم جانان نذاشت... هه خواهر ما رو باش هنوز تو کتم نمی‌ره به خاطر پول صیغه شده بود اونم کی؟ بابای امید حاج ابراهیمی که آوازه ی نزول خوریش همه جا هست! تف تو ذاتش اگه نمی‌دیدم مادر از گل پاک ترم بهش شیر داده می‌گفتم شیر سگ خورده.

پارسا که می‌خواهد آرامش کند می‌گوید:

_جوش نزن، به جاش اون یکی خواهرت می‌خواد از تهران بیاد.

خون در رگهایش یخ می‌بندد اما چهره اش هیچ تغییری نمی‌کند. نامدار است دیگر. عمری عشق دختری را

در سینه نگه داشته بود که همه فکر می‌کردند خواهرش است.

پارسا زل زده به صورت او تا واکنشش را ببیند اما جز اخمی ریز میان ابروهایش صورتش هیچ چیز دیگری نشان نمی‌دهد.

هیچ وقت نتوانسته بود از زیر زبان این مرد بکشد هنوز هم دلش با جانان است یا نه

_فکر کنم قرار برای همیشه بیان گرگان زندگی کنن!

این بار واقعا صورت نامدار رنگ حیرت می‌گیرد:

_مطمئنی؟

پارسا سر تکان می‌دهد:

_آره... خسته شدن از دود و دم تهران زندگی‌شون و جمع و جور کردن بیان این‌جا. امید دیگه نمی‌خواد برای پدرش کار کنه اینجا کسب و کار خودشو راه می‌ندازه.

آهانی می‌گوید و بی اهمیت سر برمی‌گرداند. فقط خودش می‌دانست و خدایش چه در دلش می‌گذارد.

سال‌ها جانان داداش صدایش زده بود و هر بار قلبش هزار تکه شده بود و یک بار به روی خودش نیاورده بود و با کسی درد و دل نکرده بود.

مثل کوه بود کوهی که هیچ وقت هیچ کس فروپاشیدنش را ندید.

p8#

* * *

_دختر چی داری می‌گی تو؟ برگرد مهسا به خدا احمقی اگه تمام مال و اموال بابا تو بسپاری دست اون زن... اونم همین و می‌خواد.الان فکر کردی پشیمون می‌شن؟ بیش‌تر باباتو سر لج می‌ندازه

روی مبل راحتی خانه ی نامدار طوری لم می‌دهد انگار خانه ی پدری‌اش است.

تند تند تخمه می‌شکند و جواب مي‌دهد :

_مال و منال شون تو سرشون بخوره می‌ارزه به هر روز جروبحث و دعوا و کتک کاری؟ همین الانشم بابام همه چیو به اسم اون کرده و شده صاحب اختیار.

_خوب باشه زنگ بزن به مامانت چرا...

کلافه پوفی می‌کند :

_فرشته چه‌قدر رو اعصابی مامان من تو ترکیه داره عشق و حالش و می‌کنه به نظرت بهش زنگ بزنم بیخیال دوست پسر میلیاردش میاد پی منو بگیره؟ از این به بعد خودم برای خودم زندگی می‌کنم.

_چی بگم والا تو خودت عقل کلی فقط حواس تو بده بابات همه جا نفوذ داره پیدات کنه دخلت و میاره!

بیخیال به تخمه شکستن ادامه می‌دهد:

_می‌دونم ولی عمرا بذارم پیدام کنه.. بمیرم برنمی‌گردم تو اون خونه!

_چی بگم والا سراغ من که صد بار اومدن. مراقبت کن من فعلا قطع می‌کنم.

خداحافظی می‌کند و به محض قطع تماس تلفن خانه زنگ می‌خورد.

با تردید به گوشی بی سیم در دستش نگاه می‌کند و دکمه ی سبز را می‌زند. صدای عصبی نامدار از آن سوی خط می‌آید:

_ دارم میام بالا!

لبش را محکم گاز می‌گیرد و نگاهی به پوست تخمه ها و بیژامه ی پایش می‌اندازد. این بیژامه تنها چیزی بود که موقع فرار برداشتنش را الزامی دانسته بود. در حالی که زیر لب غر می‌زند مثل فشنگ جمع و جور می‌کند:

_خاک تو اون سرت مهسا خونه ی یارو رو کردی بازار شام! یعنی قدر یه مرد مرتب نیستی!اوه اوه به خدا اومده بیرونم کنه الان با این وضعم میگه کنگر خورده لنگر انداخته.. اگه یه درصدم احتمال داشت دلش به حالم بسوزه الان دیگه از بین رفت دوباره آواره می‌شم

با فکر ظروف داخل سینک محکم توی سرش می‌کوبد و همزمان صدای در هین گفتنش را بلند می‌کند.

p9#

بدون نگاه به آینه مانتویش را روی همان بیژامه ی میکی‌موسش تن می‌زند و شالش را می‌اندازد و تند در را باز می‌کند و فرو می‌رود در ظاهر مظلوم نمایش.

نگاه نامدار از سر تا پایش را رصد می‌کند و چند لحظه روی شلوارش مکث می‌کند.

رد نگاه نامدار را دنبال می‌کند و انگار تازه پی به تیپش می‌برد که رنگش قرمز می‌شود.

نامدار با همان اخمی که لاینفکی از صورتش بود می‌گوید:

_یک ساعته تلفن خونه اشغاله انشالا زنگ زدید دارن میان دنبالتون؟

مهسا که عادت داشت به هر فاجعه ای دقیقا همان لحظه فکر کند محکم لب می‌گزد و به تته پته می‌افتد:

_من... خوب راستش من...

"من چی احمق؟ فکر این‌جاشو باید دیشب می‌کردی"

_اممم... من...

نامدار با کلامی قاطع و بی هیچ نفوذی حرفش را قطع می‌کند:

_تو چی دختر خانم؟ از خونه فرار کردی تا توجه والدینت رو جلب کنی؟ تا الان موفق شدی آفرین اما دیگه برگرد زندگی خاله بازی نیست، منم هم‌بازیت نمی‌شم!

اخم در هم می‌کشد از این قضاوت نابه‌جا! طلبکار، انگار نه انگار خانه ی این مرد دیشب سقف بالای سرش بوده،می‌گوید:

_مگه من بچه‌م که بخوام خاله بازی کنم؟ نگاه به شلوارم کردی فکر کردی از سر شوخی این‌جام؟ انسان دوستی‌ت تا همین جا بود؟ بدون توهین هم می‌تونستی بگی خودم می‌رفتم.

نامدار تعجب می‌کند، دختر چموش و مظلوم دیروز کجا این سلیطه ی نیم وجبی با چهل متر زبان کجا!

حوصله ی کل‌کل به قول خودش با یک دختر بچه را نداشت.

از دیشب که خبر بازگشت جانان را شنیده بود تا الان لحظه‌ای از فکرش بیرون نیامده بود.

جانان را فراموش نکرده، چهار قفلش کرده بود گوشه ای از قلبش. فکر کردن به او ممنوع بود، فکر کردن به چشم‌هایش،دلتنگ شدن...حالا نمی‌دانست با برگشت دوباره جانان و مدام جلوی چشمش بودن می‌توانست تنها حس برادرانه‌اش را بیدار نگه دارد!

دختر مقابلش رفته بود، با شلواری تعویض شده و وسایلی که همه را شلخته در کوله ریخته بود برمی‌گردد در حالی که از موضع خود کوتاه آمده بود و باز هم قصد داشت از شگرد مظلوم نمایی‌اش استفاده کند.

_ممنون که بهم جا دادید من تند برخورد کردم ببخشید!

نامدار سری تکان می‌دهد و جدی و دستوری می‌گوید :

_می‌رسونمت در خونتون اسمت نفس بود دیگه فامیلیت چیه؟

p10#

مهسا تند لب می‌گزد:

_شما نمی‌شناسین من از رشت اومدم اهل گرگان نیستم!

دروغ که شاخ و دم نداشت، داشت؟

ابروی نامدار بالا می‌پرد:

_اینجا کس و کاری داری؟

مهسا در حالی که در دل خودش را لعنت می‌کند از این‌که این‌همه دروغ تحویل مردی که ناجی‌اش شده بود می‌دهد، سری به طرفین تکان می‌دهد.

نامدار کلافه دستی پشت گردنش می‌کشد،نه می‌توانست این دختر را ول کند به امان خدا، نه می‌توانست نگهش دارد. عمری در، در و همسایه آبرو نگه داشته بود که امروز زن همسایه جلویش را گرفته بود و تبریک گفته بود بابت ازدواجش... رسما مانده بود چه جوابی بدهد!

عصبی می‌توپد:

_زنگ بزن بیان دنبالت از رشت تا این‌جا چند ساعت راه بیش‌تر نیست!

مهسا که اصلا آبش با امثال نامدار در یک جوب نمی‌رفت دست به کمر می‌گوید

_تو چرا همش اخم داری و از عالم طلبکاری؟یه شب بهم جا دادی دستت درد نکنه دیگه قرار نیست برام تصمیم بگیری الانم با اجازتون قبل از این‌که برای کل زندگیم نسخه بپیچی من می‌رم!

می‌خواهد از کنارش رد شود که دست نامدار را مقابل خود می‌بیند

_می‌خوای بری که باز چند نفر دیگه خفتت کنن بیوفتی به گریه زاری؟ تو این شهر بی جا و مکان فکر کردی چند روز می‌تونی دووم بیاری؟ به حرفم گوش کن دختر خانم مشکلت با خانوادت هر چی که هست اونا امن ترینه پناهگاه برای تو هستن!

دلش از جمله ی آخر نامدار می‌گیرد و زیر لب می‌گوید:

_حتی اگه بخوان به زور بِدنم به کسی که نمی‌خوامش؟

سکوت می‌کند

یاد خودش می‌افتد و شبی که خواهرش آذر را مجبور کرد با مردی که نمی‌خواهدش عقد کند.

خیلی وقت بود قسم خورده بود طرز فکر قدیمی‌اش را کنار بگذارد و به قول پارسا آپدیت شود اما دست خودش نیست، او زیر دست حاج مصطفی بزرگ شده بود. ناخواه زبان تند و تیزش را باز می‌کند:

_حتما صلاحت این بوده!

خون به صورت مهسا می‌دود:

_صلاحم؟ صلاحم و کی بهتر از خودم می‌دونه؟ صلاحم بوده که مامانم از چهار سالگی ولم کرده رفته و هر از گاهی با زنگ قربون صدقه‌م می‌ره و می‌خواد وظایف مادری‌شو انجام بده؟ صلاحمه که بابام از کل ماه بیست روزش و نیست و منو سپرده دست زن جوونش که اونم چشم دیدنم و نداره و همش بابامو علیه من پر میکنه و اونم می‌خواد با کتک و محدود کردنم دل زنش و خنک کنه؟

شونزده سالم نیست که فکر می‌کنی بچم بابابزرگ بیست و پنج سالمه! تو این بیست و پنج سال پنج تا تصمیمم نتونستم واسه خودم بگیرم!

سنش نامدار را در دل متعجب می‌کند. به این صورت اصلا نمی‌آمد بیست و پنج ساله باشد.

باز هم به نظرش این دختر دنیای کوچکی داشت.

مهسا که انگار تازه یاد بدبختی هایش افتاده بود با اعصاب خردی نامدار را کنار می‌زند. وقتی داشت حرف می‌زند معصومیت در چشم‌هایش فریاد می‌زد، نمی‌داند در کسری از ثانیه چه اتفاقی می‌افتد که نامدار را به حرف می‌آورد:

_صبر کن!

p11#

دست مهسا وسط راه متوقف می‌شود و نامدار بدون نگاه کردن به چشم‌هایش می‌گوید:

_می‌تونی یه مدت این‌جا بمونی!

چرایش را خودش هم نمی‌دانست! عذاب وجدان رفتاری که با خواهرهایش داشت مخصوصا آذر، قلبش را مجاب کرده بود تا بخواهد به این دختر کمک کند. از ترس این‌که مبادا معصومیت چشم‌هایش رنگ شرارت نگاه آذر را بگیرد. مبادا اجبار خانواده‌اش نتیجه ی عکس دهد و او را دست نااهلش بیاندازد و سر از ناکجاآباد در بی‌آورد. یک مدت این‌جا زیر پر و

بال خودش باشد تا سرش به سنگ بخورد و دلش برای خانواده‌اش تنگ شود. حداقل او کسی بود که هیچ قصد سواستفاده‌ای از این دختر نداشت.

مهسا که انگار هیچ کینه‌ای در دلش جا نداشت به این مرد نگاه می‌کند. با خودش روراست باشد، اگر جای او بود اصلا غریبه‌ای را به خانه‌اش راه نمی‌داد اما این مرد...

حسابی کنکاش می‌کند. چهره‌ی پخته‌ی مردانه‌ای داشت موهای جوگندمی کنار شقیقه‌اش می‌گفت این مرد الان حداقل باید دو بچه‌ی قد و نیم‌قد داشته باشد اما از دیروز که خانه‌اش را حسابی وارسی کرده بود کمترین اثری از زن و بچه پیدا نکرده بود.

_اما توی این خونه نه! صلاح نیست تنها بمونی می‌برمت پیش خانوادم...

کنجکاوی‌اش زبانش را به کار می‌اندازد :

_منظور خانوم بچه‌هاتون؟

نگاه نامدار از حرفش پشیمانش می‌کند در دل می‌گوید:

"چرا من هر چی می‌گم این عین عزرائیل نگاهم می‌کنه؟"

در دل به خود تشر می‌زنه"حتما طلاق گرفته احمق جون تو هم هی همش زن و بچه می‌کنی نمی‌بینی حلقه دستش نیست؟ نمی‌بینی چه قدر بداخلاقه؟ اینا همه اثرات عزب‌اوقلی بودنه!

نامدار وارد اتاقش می‌شود و با دیدن تخت به‌هم ریخته اخم‌هایش در هم می‌رود. اصلا نمی‌توانست با شلختگی کنار بی‌آید اما الان... هر گوشه را که نگاه می‌کرد انگار هیچ چیز سر جایش نبود.

پرونده‌ای را که می‌خواست از کشوی میزش برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. از آشپزخانه صدا می‌آید. سرکی می‌کشد و با دیدن نفس که تند تند ظرف ها را گربه شور می‌کند محو لبخندی می‌زند. واقعا این دختر سر به هوا بیست و پنج سالش بود؟ در عرض دو سه دقیقه تمام آن ظرف های چرب و چیلی را شسته و رفته در سبد می‌گذارد و برمی‌گردد با دیدن نامدار که نگاهش می‌کند دستپاچه می‌گوید :

_چیزه... من گفتم ظرفای کثیفم نمونه!

نامدار سری تکان می‌دهد و به گفتن بریم اکتفا می‌کند.

مهسا هم مثل اردکی که دنبال مادرش می‌رود دنبال نامدار راهی می‌شود و زیر لب برای مهناز کری می‌خوند:

_دیدی من بی عرضه نیستم و از پس خودم برمیام! عمرا برای التماس به تو برگردم. یه جوری گلیمم و از آب می‌کشم خودت حض کنی

●*****

p12#

اعضای خانواده چنان با تعجب نگاهش می‌کردند. انگار آدم فضایی دیده‌اند.

مقابل دو زن نشسته بود و دو بچه که هیچ کدام نمی‌دانستند چه واکنشی به این دختر نشان دهند.

بردیا پسر بچه‌ای حدود شش هفت ساله کنار گوش مادرش مثلا آرام می‌گوید:

_مامان نکنه عمو نامدار بالاخره زن گرفته اینم زنشه؟

مادرش مهتاب نیشگون محکمی از بازوی بچه می‌گیرد و چشم‌غره‌ای سمتش می‌رود که بچه خفه خون می‌گیرد.

فریبا خانم زودتر از بقیه اوضاع را تحت کنترل می‌گیرد و با همان مهربانی و آرامش ذاتی‌اش می‌گوید :

_خوش اومدی دختر قشنگم. نامدار جان گفت چند روزی مهمون مایی غریبگی نکن راحت باش!

مهسا که به خودی خود راحت بود نیشش شل می‌شود:

_مرسی فریبا جون اسمتون همین بود دیگه؟

فریبا خانم سر تکان می‌دهد:

_اسم قشنگ شما چیه؟

لب باز می‌کند :

_مَه.. من نفس!

از دروغگویی خودش حالش به‌هم می‌خورد اما برای برنگشتن به خانه‌اش مجبور بود خوب می‌دانست پدرش چه نفوذی در گرگان دارد کافی بود به گوشش

برسد دختری به نام مهسا در خانه ی فلان کس زندگی می‌کند، کارش تمام بود.

فریبا خانم به زن جوان کنارش که از اولی که آمده بود با کنجکاوی قد و بالایش را رصد می‌کرد اشاره می‌کند :

_ایشونم مهتاب عروسم!

مهسا متعجب می‌گوید :

_عروس دارید؟ من فکر کردم نهایتا یکی از این بچه ها بچه‌تون باشه ماشالله اصلا بهتون نمیاد.

ته دل فریبا خانم قند آب می‌شود از این تعریف و با لبخند جواب می‌دهد:

_من یه دختر هم سن شما دارم. نامدار و نوید و آذر بچه‌های همسرم هستن از خانوم خدابیامرز اولشون

چهره‌ی مهسا گرفته می‌شود. اصلا ذهنیتی خوبی از همسر دوم و نامادری نداشت برای همین به سختی لبخند می‌زند.

.

p13#

مهتاب که تا آن موقع به سختی جلوی زبانش را گرفته بود می‌پرسد:

_خوب نفس جون... تعریف کن ببینم چی شد برادر شوهر من تصمیم گرفته پای یه دختر و به خونه باز کنه!

مهسا که از قبل دروغ آماده‌ای که نامدار یادش داده بود را در حافظه داشت بدون دستپاچه شدن جواب می‌دهد:

_من دختر یکی از شرکای آقا نامدار هستم. پدرم برای مسافرت خارج کشور رفتن پدرم هم چون خیلی به نامدار خان اعتماد داشتن خواستن تا زمان برگشت‌شون من رو به ایشون بسپارن!

مهتاب آهانی می‌گوید:

_مادرتون هم باهاشون رفتن؟

این‌جایش را برنامه‌ریزی نکرده بود با این وجود خودش را نمی‌بازد و این بار راستش را می‌گوید :

_مادرم سال‌هاست خارج ایران زندگی می‌کنن از پدرم جدا شدن!

فریبا خانم که می‌دانست مهتاب را به حال خود رها کند تا صبح می‌خواست این دختر بیچاره را سیم جیم کند مجال حرف زدن به او نمی‌دهد:

_قدمت روی چشم عزیزم این‌جا رو هم مثل خونه ی خودت بدون اتاق دختر منم چون ازدواج کرده خالیه می‌تونی اون‌جا بمونی بیا بریم نشونت بدم وسایل‌هاتو بذاری!

مهسا مطیع دنبال فریبا خانم راه می‌افتد.

در اتاقی را برایش باز می‌کند.

_این‌جا راحت باش دخترم حمام هم کنار همین اتاقه تا شب مرد نداریم همه سر کارن الانم می‌رم برات یه چیزی میارم چون نمی‌دونم ناهار خوردی یا نه!

مهسا ممنونی زیر لب می‌گوید. این مهربانی را باور ندارد مهناز هم اولش مهربان بود. فریبا خانم او را تنها می‌گذارد.

نگاهی اجمالی به اتاق می‌اندازد.این‌جا از اتاق خودش کوچک‌تر بود اما احساس خوبی که این‌جا داشت را آن‌جا نداشت.شاید چون وسایل اتاقش هم به سلیقه ی مهناز خانم خریداری شده بود.

کوله‌اش را پرت می‌کند روی صندلی و لم می‌دهد روی تخت. حس پرنده‌ای آزاد شده از قفس را داشت.

از زندگی خیلی عقب مانده بود اما هدف های زیادی در سر داشت. هدف هایی که مطمئن بود کنار تک‌تک‌شان تیک خواهد خورد.

چشمش به قاب عکس کنار تخت می‌افتد.فریبا خانم و آن یکی هم احتمالا دخترش...

خیلی شبیه به خودش بود، کمی جوان‌تر... کمی زیباتر...!

به رابطه‌ی مادرو دخترش غبطه می‌خورد. مهناز هم همین قدر دختر خودش را دوست داشت اما مادر او... گاهی از یاد می‌برد دختری دارد

p14#

* * * * * ●

_پسر نگو که نمیام که کلامون می‌ره تو هم. همه امشب جمعن. مهمونتم هست بیا ببین چه آتیشی می‌سوزونه. دوروزه اومده انگار ده سال صاحب‌خونه‌ست.

صدای نامدار را خسته تر از همیشه می‌شنود:

_میام به خدا، فعلا کار دارم تا شام خودم و می‌رسونم نگران نباش!

پارسا در حالی که نگاهش به حاج مصطفی و نوید و هیاهو بچه‌هاست، می‌گوید:

_باشه خودت و خسته نکن پس می‌بینمت داداش!

قطع می‌کند.امشب به خاطر برگشتن امید و جانان تقریبا همه جمع بودن.

لبخند محوی به دعوای بردیا و ریحانه سر بابایشان می‌زند. ازدواج که کرده بود همین‌قدر آرزو داشت روزی بچه‌هایش از سر و کولش بالا بروند و بابا خطابش کنند. حیف همسرش را زود از دست داد و

پس از آن تصمیم گرفت تا همیشه به یاد سمانه‌ی عزیزش بماند. دیگر دلی نداشت تا به دختری بدهد.

داخل آشپزخانه صدای خنده‌ی خانم ها بلند می‌شود. مهسا با هیجان به تعریف کردنش ادامه می‌دهد:

_هیچی دیگه چشم‌تون روز بد نبینه ترقه رو انداختم تو آرایشگاه زنونه و د برو که رفتیم صدای جیغ بود که پشت سرم میومد. نگو همون اطراف دوربین داشته و چهره‌م شناسایی شده. اون صاحب آرایشگاه هم صاف عکسم و گذاشت کف دست مدیرمون اونم خیلی محترمانه اخراجم کرد.

فریبا خانم با خنده می‌گوید:

_چه آتیشی می‌سوزوندی تو دختر بدبخت مادرت حتما پای تو چه حرصی خورده!

نمی‌گوید مادرش هیچ وقت نبوده و از شدت کمبود محبت به یه بچه‌ی بیش‌فعال و سرتق تبدیل شده که هیچ کس چشم دیدنش را نداشته.

مهتاب می‌گوید:

_وای من خونه ی بابام بودم آسته می‌رفتم، آسته می‌اومدم صدا میومد سر بلند نمی‌کردم عجب دختری بودی تو هر خاطره‌ای تعریف می‌کنی انگار یه پسر تخس و شیطون داره تعریف می‌کنه.

نفس با شوخی جواب می‌دهد :

_تو می‌خواستی گول بزنی ملت و یکی بیاد بگیرتت فریبا جونم ساده... دم به تله موش داده.

همگی می‌خندد انگار نه انگار عضو جدید خانواده تنها چند روزه مهمان آن‌هاست

صدای زنگ در اول از همه فریبا خانم را سر وجد می‌آورد:

_الهی قربونت برم دخترمه!

p15#

پارسا در را به روی‌شان باز می‌کند و امید با دیدنش بی‌رودروایسی می‌خندد:

_تو که ترکیدی پسر!

پارسا با خنده جواب می‌دهد:

_تو هم خوب استخون ترکوندیا...

رو به جانان که با لبخند نگاه‌شان می‌کرد ادامه می‌دهد:

_خوش اومدی!

امید دستش را می‌کشد و مردانه در آغوشش می‌کشد

_نه که فکر کنی دلم تنگت بوده چون با زنم لاس نزنی بغلت کردم.

جانان با حرص به بازویش می‌کوبد :

_جای مزخرف گفتن برو کنار بذار رد شم.

با شنیدن صدای مادرش به سمتش پرواز می‌کند:

_الهی قربون دخترم بشم بیا تو مامان چرا دم در وایستادی؟

امید با خنده می‌گوید:

_خوب دیگه ماچ و بوسه شروع شد. ببینم اون گولاخم اومده؟ یا نیومده و چش دیدنمون و نداره؟

پارسا با چشم غره جواب می‌دهد:

_گولاخ چیه؟ منظورت برادرت خانمته؟ انگار خیلی برات عزیزه که نرسیده یادش کردی... تو راهه می‌رسه نگران نباش!

امید که کلا میانه ی خوبی با نامدار نداشت اخم در هم می‌کشد:

_خبرش بیاد.

چمدان‌هایشان را گوشه ی حیاط می‌گذارد و

به سمت جانان و فریبا خانم که سخت مشغول رفع دلتنگی بودند می‌رود و نرسیده شیرینی زبانی‌اش را شروع می‌کند:

_سلام فریبا جون تو که هر روز جوون تر می‌شی این آپشن و دخترتم داره یا سرم کلاه رفته؟

فریبا خانم با خنده جانان را از آغوشش جدا می‌کند و این بار صورت دامادش را می‌بوسد:

_از دست این زبون تو. همین حرفا رو زدی دخترم و اغفال کردی دیگه؟

امید ابرو بالا می‌دهد:

_کی من؟ دخترت نزده واسم می‌رقصید... اونم چه رقصی از همون روز اول کفتر جلد خودم شد من هر چی پرش می‌دادم پر می‌زد میومد رو بومم مگه نه عیال؟

جانان با غیظ جواب می‌دهد:

_خیلی پررویی بشر صد بار پست زدم باز تو برگشتی!

_دیگه با دست پس می‌زدی با پا پیش می‌کشیدی.

قبل از این‌که جانان جوابش را بدهد مهتاب صدایش را از بالکن بلند می‌کند :

_می‌خواین تا صبح تو حیاط بمونین؟سلام جانان سلام آقا امید...رسیدن بخیر

این بار نوبت به روبوسی جانان و مهتاب و ابراز دلتنگی های طولانی می‌رسد تا آخر با تشر امید بالاخره پایشان به خانه می‌رسد.

امید با دیدن دختر جوان جلوی در آشپزخانه کنار گوش جانان پچ می‌زند:

_اینم تخم و ترکه ی آقاجونته که تازه پیدا شده؟

جانان که عادت داشت به مزخزفات امید با نفس که پشت تلفن راجع بهش شنیده بود سلام علیک می‌کند و بعد از روبوسی با نوید و آقاجان بالاخره همه دور هم می‌نشینند.

میانه‌ی نوید و آقاجان با امید زیاد خوب نبود. آقاجان همچنان او را لکه ی ننگی می‌دید و نوید هم از این قائله مستثنا نبود.

پارسا که بعد از مدت ها رفیق دیرینه‌اش را دیده می‌پرسد:

p16#

_خوب پس موندگاری پسر؟

امید سر تکان می‌دهد:

_آره این سه سالم از اجبار واسه جهانگیری بزرگ کار کردم تا زنم خار نشه. این‌جا به بعدش و خودم می‌خوام بسازم.

_خوب هدفت چیه؟

امید چشم می‌گرداند دور خانه دنبال زنش و وقتی می‌بیندش بدون چشم برداشتن از او که مشغول حرف زدن با مهتاب و دختر غریبه بود، جواب می‌دهد :

_خاله ی جانان که دوره‌گرد شده.

پارسا وسط حرفش می‌پرد:

_منظورت جهانگرده دیگه؟

بی حوصله سر تکان می‌دهد :

_همون... اون باشگاه‌شو قراره بازسازی کنیم و وسیله بریزیم توش اون هوایی‌مون کرد که بار و بندیل و جمع کردیم و اومدیگ تا ظهر خانوما از عصر آقایون فعلا باید برم دنبال مجوزش و سگ دو زدناش ببینیم اصن میشه یا نه... این دختره کیه؟ از زن صیغه‌های حاجی‌تونه یا اینو یه گوشه کنار پس انداخته الان بوش اومده؟

_چی می‌گی امید؟ دختر شریک نامدار یه مدت این‌جا می‌مونه!

ابرو بالا می‌دهد:

_آها پس زید آقای علامه دهره. تا تهش رفتم... کار این دختره رو ساخته خانوادشم فهمیدن دختره هم جیم زده نامدارم آوردتش این‌جا کسی شک نکنه.

پارسا متحیر می‌گوید:

_من رفتم خارج ذهنم انقدر منحرف نشد. چته برادر؟ کج افتادی با خانواده زنت؟

_مگه از اولش راست بودم که الانش کج بشم؟ تو این ده دوازده باری که اومدیم گرگان تو بگو من اگه یکی از فک و فامیلا ی اینا رو دیده باشم. یه جوری قایمم می‌کنن از این و اون که انگار افت داره واسشون دامادشونم. خاطر دخترشون عزیز نبود می‌دونستم چه طور مجبورشون کنم تا کمر جلوم خم شن.

پارسا نگاهی به جمع می‌اندازد تا مبادا کسی دلگیری های امید را بشنود:

_خب حالا چیزی نگو ممکنه بشنون نامدار هم اومد اوقات تلخی نکن اون دیگه خیلی وقته جانان و از قلبش بیرون کرده.

اخم‌های امید در هم می‌رود :

_همین که فکر می‌کنم به اسم داداش چشم داشته رو زن من مرتیکه دیوث صد جام داغ می‌کنه اون مارمولک و هیشکی نمی‌فهمه تو دلش چه خبره جز یکی مارمولک تر از خودش که من باشم تو نگاه اول فهمیدم نگاه برادری نداره به این دختر نمی‌فهمم چه طور شما اسکلا نفهمیدید

p17#

پارسا که بی پروایی امید را می‌دانست بحث را خاتمه می‌دهد :

_خوب حالا بی‌خیال شو بگو ببینم بابات چیزی نگفت کارش و ول کردی به امان خدا؟

بحث مردانه‌ی آن‌ها راجع به کار شروع می‌شود کمی آن‌طرف تر نفس با چشم‌هایی براق و هیجان زده می‌پرسد:

_واقعا دزد اومد خونتون زدی ناکارش کردی؟ ایول چه طور سکته نزدی من تو خونه سوسک ببینم سکته ی ناقص می‌زنم چه برسه به دزد... چاقو هم داشتن؟

جانان سر تکان می‌دهد:

_آره بابا ولی تا به خودشون بیان دوتاشون و زدم ناقص کردم بستم‌شون زنگ زدم پلیس بیاد. بدبختا با بد کسی در افتادن.

نفس با همان هیجان دست روی قلبش می‌گذارد:

_وای من غش... حالا راست راستی می‌خواین این‌جا باشگاه بزنین؟ من اولین مشتری‌تونم چه کلاسی بهم پیشنهاد می‌کنی؟

جانان با خنده جواب می‌دهد:

_دفاع شخصی چون اگه سوسک دیدی سکته نزنی در کنارش بدن‌سازی چون ریزه میزه‌ای عضله میاری عالی می‌شی!

مهسا با سرخوشی می‌گوید:

_خیلی خوبه به شرطی مربی شخصیم بشی ولی تو خیلی اوفی می‌دونی منظورم چیه؟ خیلی سکسی هستی سیکس پک هم داری؟

جانان با خنده سر تکان می‌دهد :

_آره دارم تو هم بیا قول می‌دم خودم راهت بندازم.

مهتاب می‌پرد وسط صحبت‌شان:

_منم میام جانان راستش به خاطر بچه ها تا حالا فرصت نکردم برم.

جانان قبل بود قطعا تیکه‌ی خواهرشوهرانه‌ی بزرگی می‌پراند اما این جانان لبخند می‌زند:

_باشه حتما بیا...

صدای زنگ در سر همه را به سمت خود میچرخاند.

نوید بلند می‌شود و نرسیده به آیفون زمزمه می‌کند:

_نامداره!

امید با شنیدن این اسم اخم‌هایش درهم می‌رود و نگاهش گره می‌خورد به نگاه جانان و با همان نگاه خط و نشان می‌کشد!

نامدار که وارد می‌شود همه به احترامش بلند می‌شوند حتی آقاجان. عرج و قرب نامدار در این خانه کم از آقاجان نداشت. با همه سلام علیک مختصری می‌کند و روبه روی امید می‌ایسد. دستش را به سمتش دراز می‌کند:

_خوش اومدی امید خان!

امید با ظاهری خونسرد و پیروزمندانه با او دست می‌دهد:

_قربونت برادر زن.

عمدا روی کلمه ی برادر زن تاکید کرد و ادامه داد:

_چند بار قبلی که اومدیم چشمون به جمالت روشن نشد گفتیم حتما دلت واسه خواهرت و شوهرش تنگ نشده!

قبل از او جانان به این سمت می‌آید و می‌گوید:

_خوش اومدی داداش... امید از راه ترسیده گله نکن!تو ندیدیش من دیدمش

می‌خواهد خیلی راحت با برادرش روبوسی کند که امید خیلی محترمانه کمرش را می‌گیرد تا پیش تر نرود.

نامدار به روی خود نمی‌آورد. مثل همیشه ظاهرش همان‌قدر محکم می‌ماند و با لبخند محوی می‌گوید:

_حالت چه طوره... آبجی!

گفت آبجی،خیلی راحت... و کسی ندانست این ظاهر خونسرد قبل از پا گذاشتن به این خانه چه جدالی با قلبش کرده تا مبادا قفلش بشکند و ذره‌ای سرک بکشد به گذشته. این دختر دیگر ناموس مرد دیگری بود.

p18#

جانان با خوشی جواب می‌دهد:

_خیلی خوبم داداش... ممنون که اومدی!

نامدار سر تکان می‌دهد. همگی می‌نشینند و این‌بار صحبت خانوادگی می‌شود آن‌هم به لطف مهتاب :

_خوش اومدید نامدار خان. ماشاالله مهمون‌تون خیلی تو دل همه جا باز کرده.

چشم نامدار تازه به نفس می‌افتد.

با لبخند سر تکان می‌دهد که نامدار هم همان طور جوابش را می‌دهد.

امید بر طبل بی‌عاری می‌زند :

_انگار یه عروسی افتادیم.

نوید متعجب می‌گوید:

_واقعا داداش؟ جریان چیه؟

نامدار در جواب همه می‌گوید:

_الکی شلوغش می‌کنین نفس خانم دختر شریکمه یه مدت باباش امانت سپردتش به من!

رو به امید می‌گوید:

_ان‌قدر دنبال شام عروسی هستی چرا خودت عروسی نگرفتی؟

علنا عروسی نگرفتن امید را به خاطر تنگدستی آن موقع اش به رخش کشید.

امید اما کسی نبود که ببازد:

_چون خیلیا چش نداشتن رخت عروس دومادی تن من و زنم ببینن منم فعل‌حال ترجیح دادم دست زنم و بگیرم جیم بزنم!

مهتاب مداخله می‌کند:

_ولی کاش سالگرد ازدواج بگیرید به‌خدا حیفه جانان بدون لباس عروس رفت.

امید خیلی جلوی خودش را می‌گیرد تا نگوید

_گه خوریش به تو نیومده اما از آنجایی که به جانان بارها قول داده بود مودب باشد جواب می‌دهد :

_زنم بخواد نوکرشم هستم.

آقاجان که اصلا راضی به مراسم و بزرگ نمایی نبود قبل از این که شوخی شوخی جدی شود می‌گوید:

_حالا که سه سال گذشته دیگه لزومی نداره این جوونا هم قصد دارن برن سر خونه و زندگی‌شون پولی که می‌تونن به خونه و کار بزنن و حیف و میل نکنین.

فریبا خانم هم پشت شوهرش در می‌آید:

_آره به خدا چیه فامیل میان می‌خورن پشت سرتم حرف می‌زنن این جوونا هم تازه تونستن زندگی‌شونو جمع و جور کنن.

امید موقع گفتن حرفش چشم از حاجی برنمی‌دارد:

_اما من می‌خوام یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم به مناسب برگشت‌مون تمام فامیل های خانومم دعوتن!

عمدا این پیشنهاد را داد چون می‌دانست حاجی اصلا دلش نمی‌خواهد دامادش را نشان این و آن بدهد.

p19#

جانان شوکه از این پیشنهاد یهویی نگاهش می‌کند و نفس بی‌اراده صدایش بلند می‌شود:

_آخ جون مهمونی!

نگاه همه سمت او کشیده می‌شود و بدبخت صورتش سرخ می‌شود و محکم لب می‌گزد.

لبخند محوی روی لب‌های نامدار می‌نشیند که امید شکارش مي‌کند. مطمئن بود سر و گوش نامدار می‌جنبد و برای این‌که نامدار زودتر سر و سامان

بگیرد قصد کرده بود هر طور شده این دو را به هم برساند.

هر چند به هم نمی‌آمدند. یکی کوتاه بود یکی بلند یکی هیکل به قول خودش گولاخ داشت و آن یکی فنچی بیش نبود اما امید علاقه ی نامدار به جانان همچنان سر دلش مانده بود.

مهتاب سوتی نفس را جمع می‌کند:

_واقعا خیلی خوبه دل ما هم پوسید.

جانان می‌گوید:

_حالا باز هم باید راجع بهش صحبت کنیم هنوز قطعی نیست!

فریبا خانم هم برای جمع کردن بحث بلند می‌شود:

_من می‌رم شام بکشم دخترا شما هم بیاین کمک

به این ترتیب خانم ها در آشپزخانه تجمع می‌کنند و مردها هم هر کدام مشغول صحبت با کناری‌اشان می‌شوند، خسته کننده ترین جو ممکن برای امیدی که عادت داشت به شلوغ بازی

p20#

در خانه ی پارسا را پشت سرش می‌بنند و تیشرتش را می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند:

_قوم یاجوج مأجوجن اینا...

جانان ابرو بالا می‌دهد و راهی که داشت می‌رفت را بر می‌گردد:

_چی گفتی؟

امید برای جمع کردن اوضاع سرفه ی مصلحتی میکند

_هیچی گفتم خیلی حال می‌کنم تو جمع حاجیا و حاجی زاده ها... ولو می‌شود روی مبل خانه ی پارسا و پاکت سیگارش را که دست می‌گیرد اعتراض جانان بلند می‌شود:

_امید.

بی اهمیت نخی کنج لبش می‌گذارد و آتش می‌زند زیرش

_از یه بسته رسوندم روزی دو سه نخ همونو بذار بچسبه برو خودتو یه جا سرگرم کن!

جانان به حالت قهر روی مبل تک نفره می‌نشیند و به امید که با چشم بسته سیگار می‌کشد، نگاه می‌کند :

_اون جریان مهمونی چی بود بالا گفتی؟

با همان چشم بسته و صدایی خش دار جواب می‌دهد:

_بیا ماساژم بده تا بگمت!

جانان با غیظ کوسن مبل را به سمتش پرت می‌کند که چشم‌های امید باز می‌شود. با خنده پک عمیقی به سیگارش می‌زند و خاکسترش را بی تعارف می‌ریزد پای گلدان پارسا :

_جای تشکرته؟ چهار ساعته نشستم بالا روبه روی داداشای گولاخت و حاجی که منو نیگاه می‌کنه و انگار چشش به شیطان رجیم خورده زیر لب استغفار می‌گه. تَشَم شدم دوماد سرخونه این همه خط و نشون کشیدم بگو میریم هتل. گفتم خوش ندارم زیر سقف حاجی‌تون باشم شیرفهمت نشد آخرم جای ماچ و بوسه

و مالش، بالش حواله‌م می‌کنی؟ بالش خودتو می‌خوام خره!

با شیطنت ابرو بالا می‌دهد سمت باسن جانان..جانان با خنده کوسن دیگری پرت می‌کند که این‌بار امید کوسن را در هوا می‌قاپد. پک آخر را به سیگار می‌زند و بلند می‌شود. انگشت‌هایش را در هم قلاب می‌کند و کش و قوسی به تنش می‌دهد و در حالی که نم عرق گردنش را با کف دستش خشک می‌کند می‌گوید:

_فریبا جون انقدر تو غذاش گرمیجات ریخته بود که امشب رو خدا به دخترش رحم کنه.

جانان تند از جا می‌پرد:

_تا نگی جریان مهمونی چیه حق نداری نزدیکم بیای امید!

امید پوفی می‌کند :

_بابا اون لحظه جوگیر شدم یه زری زدم بکش بیرون بذار من...

جانان با جیغ وسط حرفش می‌پرد:

_زر زدی؟ مهتاب و مامانم تا آرایشگاهی که بخوان برن رو هم انتخاب کردن اون وقت تو می‌گی زر زدم؟

امید طبق معمول این موضوع را هم به شوخی می‌گیرد :

_خوب حالا بیا بریم رو تخت راجع بهش حرف می‌زنیم

جانان نگاه چپی به او می‌اندازد:

_روتین قبل خوابم و انجام بدم میام.!

امید از خدا خواسته وارد اتاق خواب می‌شود و خودش را روی تخت پرت می‌کند.

چند ساعت رانندگی و بعد هم یه مهمانی کسل کننده حسابی خسته‌اش کرده بود. روتین قبل از خواب که هیچ، جانان هنوز به دستشوئی نرسیده، نفس های او سنگین شده بود.

p21#

* * * * ●

کفش‌هایش را پا می‌کند که نفس صدایش می‌زند

برمی‌گردد و نگاهش می‌کند.

نفس با این پا کردن بالاخره حرفش را می‌زند :

_خواستم تشکر کنم کنار خانوادتون حالم خیلی خوبه.

نگاه طولانی به او می‌اندازد و برای احتیاط که کسی صدایشان را نشنود، می‌گوید :

_بیا تو حیاط حرف بزنیم.

خودش جلوتر راه می‌افتد و پایین کنار باغچه می‌ایستد.

این حیاط، این خانه شاهد چه روزهایی و چه ماجرا هایی که نبوده!

چند لحظه بعد نفس را مقابلش می‌بیند.

این دختر در مقابلش زیادی قد کوتاه و ریزجثه به نظر می‌رسید.

با چند لحظه تاخیر در صورت ریز نقشش می‌پرسد:

_نمی‌خوای به خانوادت زنگ بزنی؟

نفس با صورتی آویزان سری به طرفین تکان می‌دهد.

_فکر کردی من تا کی می‌تونم به خانوادم دروغ بگم؟

با سری پایین افتاده، درست مثل گناه‌کار ها زمزمه می‌کند:

_متاسفم می‌دونم براتون مشکل درست کردم اما دارم یه فکرایی راجع به زندگیم می‌کنم. می‌خوام موبایلم رو بفروشم چون آیفونه ازم زیاد برمی‌دارن دو سه تیکه طلا هم دارم اونا رو می‌فروشم و یه جای کوچولو برای خودم رهن می‌کنم. الانم دارم آگهی های کار رو می‌بینم اجاره‌ش رو با کار کردن می‌دم و کم کم برای خودم وسیله می‌خرم اما نامدار خان من پای تصمیمم هستم. جای این‌که برگردم و تحقیر و توهین بشنوم و تهش بشم زن یکی که هیچ علاقه ای بهش ندارم می‌خوام رو پاهای خودم وایستم.

چه قدر این جمله به گوشش آشنا بود. آذر هم سال‌ها پیش همین جمله ها را گفته بود و برای همیشه ساکش را بسته بود اما از کجا سر در آورد؟

او در حق خواهرش کوتاهی کرده بود و الان دختری را مقابلش می‌دید با همان حرف‌ها...صدایی در سرش می‌گفت این امتحان خداست که آن روز نفس را سر راهش قرار داده بود تا جبران کند. کوتاهی هایی که

در حق آذر کرده بود و او را به بیراهه کشانده بود را باید در حق این دختر جبران می‌کرد.

نباید اجازه می‌داد پای نفس هم کم‌کم به بیراهه کشیده شود. این دختر در ظاهر بیست و پنج ساله بود. رفتارو چهره‌اش خیلی کوچکتر می‌زد.

با نگاه به صورت معصوم و چشم‌های درشت و مشکی‌اش می‌پرسد :

_چه کاری بلدی؟ دنبال چه شغلی هستی؟

نفس بادی به غبغب می‌اندازد.

_حسابداری بلدم زبان انگلیسی‌مم فوله و یه کمم ترکی و فرانسوی بلدم. ولی خوب شغلی که خیلی دوست دارم عکاسی و فیلم‌برداری و ساخت تیزر تبلیغاته! قبلا دوره های عکاسی رو کامل رفتم و یه مدتم عکاس و فیلمبردار مجالس بودم تا این که بابام ازدواج کرد.

p22#

نامدار کمی فکر می‌کند :

_برای تو کار زیاد دارم. ما جدیدا پروژه‌های بازسازی خونه ها رو زیاد می‌گیریم می‌تونی از قبل و بعدشون عکس و فیلم بگیری و توی مجازی صفحه ی پیج مون و بالا ببری به نظرم شغلیه که برای شروعت خوبه. جون زبان بلدی هم می‌تونی توی شرکت دستیار مدیرعامل‌ها و مهندسا باشی که اونم حقوقش باز جداست و...

درخشش نگاه نفس ساکتش می‌کند. اگر ادامه می‌داد دختر بیچاره پس می‌افتاد..

با شادی بالا می‌پرد:

_قبوله... قبوله... قبوله... چیز یعنی... من سر هر دو کار هستم تو یه ماه کاری می‌کنم وقت سر خاروندن هم نداشته باشین. به من اعتماد کنید از پس همش بر میام.من.... من واقعا نمی‌دونم چی بگم. این اولین پیشنهاد کاری زندگی‌مه.

لبخند محوی روی لب‌های نامدار می‌نشیند. این دختر واقعا سرگرم کننده بود.

_حالا من استخدامت می‌کنم ولی دفعه ی بعد که پیشنهاد کاری گرفتی یه کم معقول تر رفتار کن.

نفس دست و پایش را جمع می‌کند و بعد از سرفه ی مصلحتی می‌گوید:

_باشه...حالا از کی می‌تونم شروع کنم؟ به نظرم فردا صبح خوبه!

نامدار سر می‌جنباند:

_صبح میام دنبالت مدارک تو همه رو حاضر کن برای استخدامت لازمه!

وا می‌رود. مدارکش را آورده بود اما اگر نامدار می‌فهمید اسمش هم دروغی‌ست عمرا اجازه می‌داد یک شب دیگر این‌جا بماند. فورا بساطش را در خیابان می‌ریخت.

به من و من می‌افتد و اولین دروغی که به ذهنش می‌رسد را می‌گوید:

_چیز... من مدارکم و توی خونه جا گذاشتم... یعنی نیاوردمشون

نامدار با غیظ نگاهش می‌کند:

_بی مدرک میخواستی خونه اجاره کنی و دنبال کار بگردی؟

در دل شرمنده می‌شود از این همه دروغی که تا الان به این خانواده گفته.

به سرش می‌زند راستش را بگوید. لب هایش تکان می‌خورد و نامدار زودتر می‌گوید:

_خوب حالا صبح میام دنبالت یه فکری براش می‌کنیم. فقط دیگه استخدام رسمی نمی‌شی!

نفس سر تکان می‌دهد و نامدار بعد گفتن شب بخیر به سمت در می‌رود که نفس صدایش می‌زند:

برمی‌گردد و گذرا نگاهش پرده ی طبقه ی پایین می‌افتد که تکان خورد.جانان بود که تا آن موقع داشت نگاه‌شان می‌کرد.

نفس قدمی جلو می‌آید:

_به خاطر همه چی ممنون شما...

مکث می‌کند:

_خیلی مردی!

این را می‌گوید و بدون این‌که منتظر جواب بماند به سمت پله ها پا تند می‌کند و نامدار تا آخرین لحظه رفتنش را نگاه می‌کند

p22#

* * * * * * ●

با چنان ذوقی دور شرکت می‌چرخد انگار کلید قصر پادشاه را به او داده‌اند. یک شرکت ساخت و ساز عادی بود اما برای مهسا این‌جا دنیایی جدیدی بود.

ان‌قدر مهناز به او گفته بود بی عرضه، که بیچاره باورش شده بود عرضه ی هیچ کاری را ندارد و فکر می‌کرد شاخ غول را شکسته!

پشت میزی که نامدار برای او ترتیب داده بود می‌نشیند و بسم الا گویان شروع می‌کند. قرار بود اول تیزر تبلغاتی برای شرکت بسازد. از صبح با دوربینش حسابی جولان داده بود و از همه جا عکس و فیلم گرفته بود.

ساخت این تیزر تایید می‌کرد می‌تواند در این شرکت کار کند یا نه!

شروع می‌کند به کار کردن ، چایی که برای خودش ریخته بود سرد می‌شود. ادامه می‌دهد به خودش که می‌آید دوساعتی گذشته و کار کلیپ رو به اتمام است.

با شنیدن صدای قدم های محکمی سرش را بالا می‌گیرد.

نامدار کنارش می‌ایستد دستش را روی میز می‌گذارد و خم می‌شود سمتش و عطر مردانه‌اش مشامش را پر می‌کند.، جدی و با اخمی ریز می‌پرسد:

_به کجا رسوندیش؟

مهسا نامحسوس صندلی اش را کمی کنار می‌کشد:

_آخراشه رئیس.

همان لبخند محو معروفش کنج لبش می‌نشیند.

جو بد جوری این دختر را گرفته بود.

صاف می‌ایستد.

_باشه تمومش کن تا بچه‌ها نرفتن بذارم نظر بقیه رو هم بدونیم.

سری تکان می‌دهد و دوباره سرش را فرو می‌برد داخل کامپیوتر.

نیم ساعت بعد راضی از کارش بلند می‌شود.

میزش در کنج همان سالن اصلی بود.

به سمت میز منشی که دختری حدودا سی و پنج ساله به اسم سما بود می‌رود. صبح با تمام کارکنان آشنا شده بود.آشنا که چه، با یکی دو نفرشان رفیق شده بود که یکیش سما بود و دیگری آقا اسماعیل آبدارچی شرکت..

نامدار که انگار هیچ کاری نداشت سر موضوعی بی‌خود با حسابدار شرکت حرف می‌زد. با رفتن نفس به سمتش نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

_تموم شد؟

نفس که فلش را به سمتش می‌گیرد می‌فهمد بالاخره کارش را به پایان رسانده..

فلش را به تی‌وی وصل می‌کند و صدایش را بالا می‌برد:

_سعادت... مرتضی... آقا اسماعیل... آتوسا خانم!

چند لحظه بعد همه از اتاق‌هایشان بیرون می‌آیند.

نامدار کلیپ را پلی می‌کند و نفس در سینه ی مهسا حبس می‌شود.

همه با دقت با شاهکار او نگاه می‌کنند و او از استرس گوشه‌ای ایستاده و ناخن هایش را می‌جود..

مدام به نامدار نگاه می‌کند که بی هیچ واکنشی با اخمی ریز و با دقت به صفحه تلویزیون خیره شده

ویدیو هفت دقیقه بود با تمام شدنش سما اولین نفری‌ست که نظرش را می‌دهد:

_به نظرم که خیلی خوب بود.نه مهندس؟

به جای نامدار آتوسا می‌گوید:

_به نظرم یه کف مرتب حقشه...

جمع که شروع به دست زدن می‌کنند به وجد می‌آید و نگاه از نامدار بر نمی‌دارد.

قبل از همه نظر او برایش اهمیت داشت.

p23#

هر کس از کارش تعریفی می‌کرد نامدار اما بی اهمیت تی‌وی را خاموش می‌کند :

_بسیار خوب بچه ها کم‌کم جمع کنید برید خیلی خودتون و خسته ی پروژه‌ی ساختمان آرنا نکنید ذهن باز بیش‌تر از هر چیزی به دردتون می‌خوره.

همه به او خسته نباشید می‌گویند.

رو به سما توصیه های آخر را می‌کند و نگاه به نفسی که همچنان او را نگاه می‌کند می‌گوید:

_جمع کن بریم!

دختر بیچاره بد توی ذوقش خورده بود. بی‌حرف وسایلش را جمع می‌کند و طبق عادتش زیر لب با خودش حرف می‌زند :

_چه قدر سنگدل! می‌تونست یه تشکر خشک و خالی بکنه یا همینم سختش بود؟چهار ساعته چشمام کور شد و کمرم شکست!! معلومه از اون رئیسای غد و از خود راضیه... اصلا به جهنم بقیه که خوششون اومد...

با قیافه‌ای آویزان از همه خداحافظی می‌کند. سما گفت نامدار پایین منتظرش است. با آسانسور پایین می‌رود و او را می‌بیند که داخل ماشینش با نگاهبان ساختمان صحبت می‌کند.

به سمتش می‌رود و این بار بدون رو دروایسی در جلو را باز کرده و سوار می‌شود.

جمله ی آخر نامدار را می‌شود:

_دیگه تاکید نکنما آقا سلیم. متوجه شدی؟

آقا سلیم سر تکان می‌دهد:

_برو مهندس خیالت راحت!

دستی برایش تکان می‌دهد و ماشین را به راه می‌اندازد

نگاهش به قیافه‌ی آویزان شده ی مهسا می‌افتد و می‌فهمد دردش چیست!

حقیقتا از کارش خوشش آمده بود و مي‌خواست در خلوت به او بگوید اما وقتی قیافه ی ناراحتش را می‌بیند،لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند و با بدجنسی سکوت می‌کند

p24#

چند دقیقه بعد ماشین را مقابل مزون لباس زنانه‌ای نگه می‌دارد.

مهسا نگاهی به اطراف می‌اندازد و متعجب می‌پرسد:

_این‌جا چی کار می‌کنیم؟

نامدار شیشه ی ماشینش را بالا می‌دهد و در همان حین می‌گوید:

_لباس زیادی با خودت نیاوردی حتما یه چیزایی نیاز داری...

مکث می‌کند:

_به علاوه مهمونی جانان و امید قطعی شد آخر همین هفته برگزار می‌شه!

منتظر هیجان آن شبش بود که دخترک بی اهمیت شانه بالا می‌دهد:

_چیزی نیاز ندارم

می‌فهمد دلخور شده...غرورش اجازه نمی‌داد مستقیم تعریف کارش را کند، از طرفی دلش نمی‌آمد دل بچه را بشکند برای همین غیر مستقیم می‌گوید:

_نگران نباش هر چی بخری از حقوقت کم می‌کنم.

مهسا ابرو بالا می‌دهد:

_این یعنی استخدام شدم؟

نامدار که سر تکان می‌دهد دل بیچاره به همین خوش می‌شود و مثل همیشه کینه از دلش پر می‌زند و تند از ماشین پایین می‌پرد.

نگاهی به بازار های این راسته می‌اندازد. قبلا این‌جا آمده بود. بی حواس به دو مغازه آن طرف تر اشاره می‌کند و خطاب به نامدار می‌گوید:

_اینجا همیشه چیزایی خوبی داره اول بریم این‌جا...

نامدار با شک نگاهش می‌کند:

_مگه تو بازارهای گرگان و می‌شناسی؟

وا می‌رود. بدجور سوتی داده بود.به من و من می‌افتد:

_چیز... نه... از کجا باید بشناسم؟ این مغازه رو می‌شناسم قبلا اینترنتی ازش خرید کرده بودم.

قبل از این‌که نامدار سوال دیگری بپرسد تند به سمت مغازه راه می‌افتد و می‌پرسد :

_برای مهمونی چه طور می‌پوشن؟ یعنی شلوغه؟ خلوته؟

نامدار بی اهمیت جواب می‌دهد:

_مهمونی‌هامون همیشه زن و مرد جدا هستن منم ندیدم کی چی می‌پوشه!

مهسا نفسش را رها می‌کند. با آدم کسل کننده‌ای آمده بود بازار و باید با این واقعیت کنار می‌آمد.

از آن طرف نامدار همین اول راه پشیمان شده بود، فریبا خانم زنگ زده بود و به او گوشزد کرده بود "این دختر ممکنه به چیزی نیاز داشته باشه و با ما غریبی‌ش کنه تو ببرش بازار" او هم بدون فکر کردن به عواقبش قبول کرده بود و حالا باید می‌پذیرفت ساعت ها با دختری که خودش را داخل هر مغازه‌ای می‌انداخت در بازار بچرخد.

p25#

مهسا که انگار هر چه می‌دید را می‌پسندید با دیدن پیراهن حریر سبز رنگی به وجد می‌آید و می‌پرسد:

_این خیلی قشنگه نه؟

با هیجان به نامدار نگاه می‌کند و وقتی نگاه بی تفاوتش را می‌بیند پی به سوال بی‌جایش می‌برد و با ذوقی کور شده می‌گوید:

_میرم بپوشمش!

بی حرف وارد مغازه می‌شود و لباس مد نظرش را از فروشنده می‌گیرد و وارد اتاق پرو می‌شود.

نامدار چشمش داخل مغازه می‌چرخد.یادش نمی‌آید قبلا در فروشگاه لباس زنانه آمده باشد.

همیشه در ذهنش با جانان این روزها را می‌دید خرید کردن، قدم زدن، ساعت ها حرف زدن. او سال‌ها با جانان زندگی می‌کرد، با او غذا می‌خورد، با او حرف می‌زد، با او می‌خوابید و صبح با او بیدار می‌شد. در

سرش دنیایی با جانان ساخته بود که بعد از ازدواج جانان همان هم برایش غذغن شد.

فروشنده تقه‌ای به در می‌زند :

_پوشیدی عزیزم؟

در اتاق باز می‌شود، نامدار قدمی کنار می‌رود تا هیچ دیدی به داخل نداشته باشد. دختر فروشنده با اغراق تعریف می‌کند:

_خیلی بهت میاد واقعا محشره کاملا به تنت نشسته!

مهسا دودل می‌گوید:

_واقعا؟ میاد بهم؟

فروشنده رو به نامدار می‌گوید:

_شما هم بیاید براشون نظر بدید به نظر من که خیلی خوبه!

مهسا که مشکلی با این قضیه نداشت منتظر می‌ایستد و نامدار خیلی رک جواب می‌دهد:

_خودش تصمیم می‌گیره!

دختر بیچاره وا می‌رود امروز چندمین بار بود نامدار در برجکش می‌زد! با لب و لوچه ای آویزان در اتاق را می‌بندد

چشم نامدار به پیراهن نباتی رنگ عروسکی می‌افتد. به سمتش می‌رود و ناخواه می‌گوید :

_اینم بدید بپوشه!

فروشنده از خدا خواسته سایز لباس را در می‌آورد و به دست مهسا می‌دهد و رو به چهره‌ی متعجب مهسا می‌گوید:

_این انتخاب همراهتون بود.

مهسا در اتاق را می‌بندد و متعجب لباس را زیر و رو می‌کند و با خود فکر می‌کند شاید فروشنده دستش انداخته.

لباس را می‌پوشد و به وجد مي‌آید دو بند نازک داشت و از قسمت کمرش آزاد بود و تا نزدیک مچ پایش می‌آمد.

ساده بود و شیک. فروشنده باز در می‌زند.

در را که باز می‌کند دخترک چاپلوس این بار با وجد بیش‌تری نظر می‌دهد:

_اینم خیلی بهت می‌آد. حتی بیش‌تر از اون سلیقه ی همراهتم خیلی خوبه این پیراهن کار ترکه هنوز پشت ویترین هم نذاشته بودیم.

حق با او بود! این لباس خیلی بیشتر از قبلی به او می‌آمد. تردید را کنار می‌گذارد:

_همین و می‌خرم!

فروشنده با لبخند جواب می‌دهد :

_مبارکت باشه.

• * * * *

p26#

آن‌قدر این مدت در تهران غرق سکوت و تنهایی بود که این جمع و غلغله بچه‌ها بدجوری زیر زبانش مزه

داده بود.با لذت به مشاجره بردیا و ریحانه نگاه می‌کند. خیلی دلش هوای خانواده و دورهمی‌هایشان را کرده بود

مهتاب در حالی که تند تند سالاد ها را داخل کاسه می‌ریخت، می‌گوید :

_با این لیستی که با فریبا خانم نوشتیم به سختی تو این خونه جا بشن به نظرم تالار بگیریم شما که این همه هزینه کردید حداقل بهتر اینه که با کفش بیان تو خونه و تو هم بشینن، نه فریبا جون؟

فریبا خانم بی تکلیف جواب می‌دهد:

_من چی‌کارم که چیزی بگم؟ خودشون تصمیم می‌گیرن و حساب کتاب زندگی‌شون و می‌دونن حاجی که تا همین الانش مخالفه دیدی که تا هر نفر و می‌نوشتم یه مخالفتی می‌کرد.

علنا با این جواب خواست به مهتاب بفهماند در کارشان دخالت نکند

@Vip Roman

لبخند از لب‌های جانان پر می‌کشد حرف های امید در سرش تکرار می‌شود، حق با او بود آقاجان اصلا دوست نداشت دامادش را نشان بقیه بدهد.

امید هم به همین دلیل لج کرده بود برای برپایی مهمانی وگرنه عاشق چشم و ابروی فامیل‌های حاجی نبود و اصلا عادت بریزو بپاش برای بقیه را نداشت

صدای بلند بردیا همگی‌شان را ساکت می‌کند :

_عمو نامدار و خانومش اومدن.

مهتاب با حرص می‌گوید:

_این بچه آبرومو می‌بره صد دفعه گفتم این‌طوری نگو ریحانه یاد می‌گیره. دیروز جای مامانم اینا ریحانه می‌گه عمو نامدار خانم آورده چهار ساعت داشتم توضیح می‌دادم جریان چیه!

جانان بی‌اهمیت می‌خندد.

با صدای یاالله همه از جای‌شان بلند می‌شوند..

p29#

چشم در چهره‌ی برادرش می‌چرخاند، در این سه سال پخته تر شده بود. چند تار موی جوگندمی کنار شقیقه‌اش در آورده و قامتش هنوز استوار بود و همچنان با صلابت! انگار هیچ غمی قدرت نفوذ به قلبش را ندارد. با این حال می‌پرسد:

_خوبی؟

سر تکان می‌دهد، خوب بود. مجبور بود به خوب بودن.

این بار نوبت اوست که بپرسد:

_این یه لقبا که اذیتت نمی‌کنه؟آدم شده یا هنوز دنبال عیاشیِ؟

می‌خندد، رابطه ی این دو تا ابد کارد و پنیر باقی می‌ماند.

_نه! نگران نباش مرد زندگی شده. اگه این نبود که تو این مدت کم نمی‌تونستیم زندگی‌مون و جمع و جور کنیم. با این که نمایشگاه باباش بود و می‌تونست قسر

در بره اما برای قرون به قرون پولی که در آورد زحمت کشید.

نامدار خیره نگاهش می‌کند تا راست و دروغش را از چشم‌هایش بفهمد.

_واسه لاپوشونی که نمی‌گی؟ خیالم راحت باشه؟

جانان سر تکان می‌دهد:

_خودت چی؟ صحبتت توی خونه خیلی هست. همه نگرانتن. بس نیست تنهایی؟ نمی‌خوای خواهرشوهرم کنی؟

لبخند محوی می‌زند،شاید هم تلخی لبخندش فقط دهان خودش را تلخ می‌کند:

_مهتاب و کم چزوندی حالا دلت تنوع می‌خواد؟

جانان با شیطنت جواب می‌دهد:

_شاید دلم می‌خواد یه کم نفس و بچزونم.

p28#

داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. با صدای جانان سر برمی‌گرداند. قبلا هر بار با شنیدن کلمه ی داداش از زبان جانان می‌مرد و زنده می‌شد اما الان، با خودش و دلش کنار آمده بود. همان کورسوی امیدی که در دلش نسبت به جانان داشت خاموش شده بود.

قبلا فرار می‌کرد تا مبادا با داداش گفتن جانان عنان از کف داده و عربده‌اش را سر دختر بیچاره خالی کند، الان فرار می‌کرد تا دل‌تنگ نشود و قلبش حتی برای ثانیه‌ای نلرزد. از مردانگی به دور بود نگاه کردن به زن شوهر دار به چشمی جز برادری برای اویی که تمام عمر برادر بود..

جانان با کمی این پا و آن پا کردن بالاخره به حرف می‌آید:

_از وقتی اومدم با هم صحبت نکردیم.

نامدار سری تکان می‌دهد و با اشاره‌ی سر می‌خواهد دنبالش برود. از پله‌ها پایین می‌رود و وسط حیاط درست جایی که دیشب مقابل نفس ایستاده بود و جانان تماشا می‌کرد می‌ایستد و چند لحظه بعد، دختری که مقابلش قرار می‌گیرد، قدش بلند تر بود، شانه‌های

ورزیده‌تری داشت و البته زبان کوتاه تر و رفتار معقول تری!

p27#

مهتاب که نفس را با کیسه‌های خرید می‌بیند به جای جواب سلام دختر بیچاره تیر بارانش می‌کند:

_اووو می‌بینم زودتر از همه لباساتو خریدی و واسه فامیلای ما کیسه دوختی خاستگارت بشن هان؟

نفس پشت چشمی نازک می‌کند :

_دیگه گفتم چش بدخواهام و در بیارم. سلام فریبا جون، سلام جانان جون...

جواب سلامش را با خوش روئی می‌گیرد. نامدار یالله گویان وارد می‌شود و به همه سلام می‌کند، به جانان کوتاه تر از همه!

مهتاب با شوخ طبعی ذاتی‌اش به نامدار هم گیر می‌دهد:

_خسته ی بازار و خرید نباشید نامدار خان. حالا ما رو هم می‌بردید چی می‌شد!ما هم امانت داداشتونیم..

تیکه‌اش به نامدار به این معنا بود که زیادی دارد به امانت شریکش اهمیت می‌دهد.

نامدار هم خیلی خوب می‌فهمد و جدی جواب می‌دهد:

_مگه من مهمونی گرفتم؟ نفس خانومم چون زیاد شهر و بلد نیست انجام وظیفه کردم.آقاجون نیومده هنوز؟

سوال آخرش را از فریبا خانم پرسید

_نه هنوز زنگ زدم گفت یه نیم ساعت چهل دقیقه دیگه میاد

سر تکان می‌دهد:

_پس من می‌رم... خداحافظ همه.

نمی‌ماند تا صدای اعتراض فریبا خانم را بشنود.

جانان پشت سرش می‌رود و به عادت همیشه صدایش می‌زند:

_داداش!

p30#

نامدار خوب متوجه‌ی منظور جانان می‌شود:

_یه الف بچه رو واسه داداشت که نزدیک چهل سالشه لقمه می‌گیری؟ وجدان نداری؟

جانان شانه بالا می‌دهد:

_فکر کردم شاید دلتون جای هم گیره!نمی‌دونم چرا باور نکردم این دختر واقعا دختر شریکته و هیچ بده بستونی با هم ندارید.

این بار علنا پوزخند می‌زند:

_چرندیات ذهن شوهرت به تو هم منتقل شده؟ کو اون جانانی که هیچ‌کس و قضاوت نمی‌کرد؟

_خوب چه می‌دونم گفتم اگه دلت گیره ندا بده من زیر زبون نفس و می‌کشم علف باید به دهن بزی شیرین بیاد دیگه نه؟ خیلی از دخترا مردای سن دار و پخته دوست دارن. نچی می‌کند:

_تو به فکر خودت باش و زندگیت و جمع و جور کن نمی‌خواد غم و من و بخوری!

می‌خندد :

_باشه بابا از زیر زبون تو هم نمی‌شه حرف کشید برم امشب سراغ نفس خانوم ببینم رفتید خرید چی گفتید چی شنیدید!

نامدار شال جانان را به هم می‌ریزد:

_تو از کی تا حالا انقدر فضول شدی؟

صدای خنده‌شان گم می‌شود در صدای چرخش کلید. اول پارسا و پشت بندش امید با موتورش وارد می‌شوند. با دیدن نامدار و جانان مقابل هم چنان اخمی می‌کند که جانان قدمی عقب می‌رود و شالش را مرتب می‌کند..

p31#

.. پارسا به سمت‌شان می‌رود و برای خواباندن خشم امید می‌گوید :

_خوب اینجا وایستادید حرفای خواهر برادری می‌زنید.خوبی جانان؟

جانان جواب می‌دهد:

_به لطفت تونستید جایی و پیدا کنید؟

نچی می‌کند :

_خونه‌ای که در حد حضرت خانم خانما باشه نه!

امید به این سمت می‌آید و بدون سلام و علیک و بی رودروایسی خطاب به نامدار می‌گوید:

_تو کی زن می‌گیری یه جماعت نفسشون صاف شه؟ می‌گن هر شبی که عزب اوقلی سرت و بذاری رو بالش فرشته‌ها تا صبح نفرینت می‌کنن یه شب دیدی نفرین‌شون گرفت به صبح نکشیدی.

و آرام‌تر زیر لب ادامه می‌دهد:

_انشالا.

پارسا طبق معمول ماستمالی می‌کند:

_کی اینو گفته امیدخان؟

بدون اینکه نگاه خصمانه‌اش را از نامدار بردارد جواب می‌دهد:

_چه می‌دونم. حاجی ماجیا از این چیزا زیاد تفت میدن

نامدار برعکس امید بدون خصومت جواب می‌دهد:

_تو لازم نکرده انقدر نگران من باشی!کلای خودتو سفت بچسب باد نبره

p34#

امید دست دور پهلوی جانان می‌اندازد:

_کلامو که بد سفت چسبیدم می‌گم یه وقت تو رو باد نبره آخه سنتم داره می‌ره بالا کسی نیست فردا تر و خشکت کنه!

نامدار هم حسابی می‌گذارد در کاسه‌اش:

_تو هستی دیگه پس فکر کردی تو رو واسه چی آوردیم؟

امید بادی به غبغب می‌اندازد :

_واسه این‌که تاج سرتون باشم.

پارسا می‌خندد و این بار روی لب‌های نامدار هم نقش لبخند می‌نشیند.

_ما دوماد به غلامی می‌گیریم تاجش نمی‌کنیم!

جانان و پارسا هر دو به کل‌کل های این دو می‌خندد اما امید همچنان موضع خودش را سفت و سخت چسبیده:

_همین کارا رو کردی که خواهرات تا مرز ترشیدگی رفتن این یکی شانس آورد من و تور کرد.

جانان چشم غره‌ای حواله ی امید می‌کند و بحث را با سؤالش جدی می‌کند :

_خبری از آذر نیست هنوز؟

اخم‌های نامدار در هم می‌رود:

_نمی‌دونم دیگه پی‌شو نمی‌گیرم.نمی‌تونم تا ابد از این ور اون ور جمعش کنم!

جانان با چهره‌ای متاسف می‌گوید:

_باز خداروشکر دست از حاج ابراهیم برداشته.

باز نامدار مخش داغ می‌کند. هر چه‌قدر می‌خواست آپدیت و امروزی باشد باز هم در کتش نمی‌رفت خیلی چیزا... مثل همین رابطه‌ی خواهرش با پدر امید که قبلا ها باعث شد حتی به کشتن خواهرش هم فکر کند.

p35#

جانان که میفهمد خشم نامدار را تند بحث را جمع می‌کند :

_بیا بریم بالا الانا دیگه آقاجونم میاد همه با هم شام بخوریم!

فشار دست امید دور پهلویش زیادترمی‌شود. کلافه از این حساسیت بی‌جایش چشم غره‌ی دیگری حواله‌اش می‌کند

_نه من دیگه برم شما خوش باشید خداحافظ!

قبل از جانان امید می‌گوید:

_درم ببند سوز نیاد!

نامدار بدون برگشتن دستی در هوا برایش تکان می‌دهد و می‌رود پارسا هم که جو را خصوصی می‌بینند می‌گوید :

_منم برم بالا یه استراحتی بکنم.

او که می‌رود جانان پشت سرش می‌گوید:

_این و هم زابه‌راه کردیم. خونه پیدا نشد امید؟

امید می‌نشیند لب باغچه و نچی می‌کند:

_نه... خیلی نگران زابه‌راه شدن پارسایی بریم خونه ی آقام بمونیم.

جانان کنارش می‌نشیند :

_نه خیلی خوشم میاد از خونوادت!

امید چشم‌هایش را خمار می‌کند:

_جووون... عروس بازیاتو عشقه! حالا یه ماچ بده یه خبر بدمت!

ابروهای جانان بالا می‌پرد:

_چه خبری؟

امید با ابرو به لب‌های جانان اشاره می‌کند که سهمش می‌شود مشتی که در بازوی عضلانی‌اش فرود می‌آید:

_لوس نشو یهو یکی از پنجره می‌بینه.

p36#

امید نفسی رها می‌کند:

_تو هم خیلی ضد حالی... خوب ببینن زنمی اصلا می‌خوام وسط حیاط انگشتت کنم کی خا*ـه داره حرف بزنه؟

جانان با غیظ می‌گوید:

_خوب حالا خبرتو بگو!

امید با شیطنت ابرو بالا می‌دهد:

_واسه جشن حیاط خونه ی آقامو ردیف میکنم شاهونه... از صد تا تالار و غر و غمیش بهتر فقط این تن بمیره خز بازی و بذارین کنار بیخیال زنونه

مردونه کردن مراسم باشید بابا چهار تا پیرپاتال که بیشتر نیستن همونا رم سوا کنیم من می‌خام رفیق مفیقام و بریزم همه ی اکیپ بیان مجلس و گرم کنیم تو هم هر لحظه تو بغلم باشی، پیک بزنیم... مست کنیم، اوف

نگاه عاقل اندر سفیهی جانان را که می‌بیند ادامه نمی‌دهد.

جانان با غیظ می‌توپد

_متوجه ی جدیت ماجرا هستی امید؟ مهمونی فامیلیه تو می‌خوای رفیقاتو بیاری پیک بزنی؟ لابد با دخترام برقصی؟ امید سیگار کشیدنتم برای خانواده ی من توجیح نداره برای فامیلامون که اصلا... اگه می‌خوای آبروی آقاجونم و ببری اصلا مهمونی نگیر!

این حرفش بد تلخ می‌آید به مذاق امید :

_تو هم نظرت با آقاجونت یکیه پس... من آبروی خانوادگی‌تون و می‌برم!

قبل این‌که جانان توجیحی کند بلند می‌شود:

_به خاطرت کم عوض نشدم، کم کوتاه نیومدم منت نیست اما خودت شاهدی از شبی که اومدیم فربد و بقیه

خودشون و جر دادن واسه دور همی ولی من دارم سگ دو می‌زنم واسه زندگی‌مون شبم بیخ ریش خودتم که مبادا کمبود محبت دل خانوم و برنجونه و تریج قباش بربخوره من با رفیقام بپرم اون وقت تو قبل حرف زدن مزه می‌کنی چی می‌خوای بگی؟

p37#

لب های جانان تکان می‌خورد.فکر نمی‌کرد یک جمله اش انقدر امید را برنجاند.امید همچنان با توپ پر ادامه می‌دهد:

_مهمونی و می‌گیرم گند بخوره بهم اگه بخوام شبیه یکی از هفت خطهای چند رنگ بشم و محض دلخوشی آقاجون تو که صد جای کارش می‌لنگه نقاب به صورتم بزنم و دکمه‌ی یقه‌مو ببندم و ادای پسر پیغمبر در بیارم. تو هم اگه مثل آقات خجالت می‌کشی ازم برو بچسب ور دل مامی جونت بذار کل فک و

فامیلت فکر کنن با یه لاشی پدرسوخته هر شب سرتو رو یه بالش می‌ذاری!

جانان پشیمان از حرفی که زده بلند می‌شود.

دست امید را می‌گیرد و جای تمام تتو های روی دست و بازویش را لمس می‌کند.قدش بلند بود ولی همچنان برای دیدن چشم‌های امید باید سر بلند می‌کرد

خیره به جنگل سبز رنگی که خیلی وقت بود دین و دنیایش شده حرفش را می‌زند:

_معذرت می‌خوام... خودت می‌دونی که من تو رو همین طوری که هستی قبولت کردم و خواستمت. راجع به مختلط بودن مهمونی هم با خانوادم حرف میزنم اما لطفا امید... لطفا دود و دم و مشروب و بیخیال شو خودتم که خیلی وقته نمی‌خوری به خاطر دوستات مهمونی خانوادگی مونو خراب نکن ببین این مهمونی یه جورایی جایگزین عروسی مونه بذار برای جفت‌مون یه شب به یاد موندنی باشه! باشه ؟

گردن کج می‌کند. رنگ پوستش از قرمزی به حالت عادی برگشته بود. چند لحظه خیره می‌شود به چشم های همسرش و مثل همیشه بی پروا حرفش را میزند:

_تخم سگ خوب لِمم و یاد گرفتی همش قر و غمیش میای و با زبون چرب و نرمت راه وا می‌کنی به دلم... بزن به چاک که گشنمه! اووف بو قیمه میاد الحمد الله که مامانت توش گوشت زده جا سویا و سیب زمینی بریم یه کم شکایت تو بکنم...

دست جانان را دنبال خودش می‌کشد و صدای اعتراضش را می‌شنود

_بشکنه دستم مجبورم نکردی برات آبگوشت درست کنم؟ سر تو کلاه می‌ره آخه؟

پله ها را تند بالا می‌رود

_آره اونم چه کلاهی به گشادی باسن مبارک خودم که با همین باسن گشاد از صب تو زل آفتابی که سگ و با چماق بزنی در نمیاد دنبال خونه‌م واسه جنابعالی که از این آلونک حاجی در بیایم.

جلوی در می‌رسند جانان چند تقه به در می‌زند و یالله می‌گوید و سپس در جواب امید ادامه می‌دهد:

_حالا بیا ببین مامان در کنار قیمه گوشت هم گذاشته برای داماد عزیزش که جای دخترش جبران کنه برات!

اووف طولانی امید هر دوشان را به خنده می‌اندازد و همزمان وارد می‌شوند

p38#

●****

چرخی جلوی آینه می‌زند و رو به مهتاب می‌پرسد:

_خوب شدم؟

مهتاب سر تا پایش را برانداز می‌کند.

پیراهن نباتی خیلی خوش نشسته بود به تنش و موهایش که با اتومو پایین هایش را حالت دار کرده بود.

مهتاب سری کج می‌کند:

_لباست خیلی قشنگه اما اون کتی که جانان بهت داد و حتما روش بپوش.

پوفی می‌کند :

_اما کلا مدل لباس به هم می‌ریزه.

مهتاب ابرویی بالا می‌دهد:

_دیگه حالا که مهمونی مختلط شده مجبوری! حاج بابا خیلی رو این مسائل حساسه!موهاتم الکی درست کردی...مجبوری از اول تا آخر مهمونی توربانی که با هم خریدیم و بندازی سرت.

بدجور اوقاتش تلخ می‌شود. اصلا دوست نداشت این طوری اما مجبور بود. ناچار کش مویی دور موهایش می‌پیچد و گند می‌زند به مدلش...!

توربان نباتی مجلسی که با مهتاب خریده بودند را سر می‌کند و باز هم با خیرگی قسمتی از موهایش را بیرون می‌اندازد.زیاد هم بد نشد اتفاقا خیلی شیک و خانم پسند شده بود.

کتش را داخل کیفش می‌اندازد و مانتویش را تن می‌زند.

مهتاب با خنده در حالی که شانه روی موهای پر پشت دخترش مهتاب می‌کشد، می‌گوید:

_حالا حاج خانوم پسند شدی خدا می‌دونه چند تا خواستگار همین امشب برات ردیف می‌شه.

پشت چشمی نازک می‌کند :

_من و چه به خواستگار من ازدواج و کلا مانع پیشرفت خانوما می‌بینم برای همین فکر نمی‌کنم هیچ وقت بخوام جدی به ازدواج فکر کنم.الان خود تو با این بچه‌هات وقت سر خاروندن و وقت گذاشتن برای خودت و داری اصلا؟

p39#

مهتاب موهای ریحانه را محکم بالا می‌بنند که آخش بلند می‌شود بی اعتنا جواب نفس را می‌دهد:

_خوب هر کسی خودش انتخاب می‌کنه الان جانان سه ساله ازدواج کرده سر شغلشم رفته پیشرفتم کرده پا به

پای همسرشم کار کرده الان که مثل قدیم نیست شوهر دست و پاتو ببنده

شانه‌ای بالا می‌دهد:

_نمی‌دونم من خیلی حال نمی‌کنم با ازدواج.

در اتاق باز می‌شود و فریبا خانم با ظاهری آراسته وارد می‌شود. انتخاب او هم مثل مهتاب پیراهن مجلسی بلند و پوشیده بود.

نفس سوتی می‌زند:

_عجب جیگری شدی فریبا جون!

_راست می‌گی ؟ولی حاجی دید خوشش نیومد اخماش رفت تو هم.

مهتاب بالاخره کمر راست کرده و ریحانه هم از زیر دستش فرار می‌کند.

_غیرتی شده حاج بابا آخه این اولین مراسمیه که زن و مرد قاطین خدا بخیر کنه امشب و با این مردای غیرتی ما...

نفس می‌گوید:

_ولی ما همه ی مهمونیامون همین طوریه تازه اکثریت حجاب هم ندارن شما که حجاب تون خیلی خوبه زیاد آرایش هم ندارید به نظرم امشب و به کامتون تلخ نکنید... راستی یه چیزی من نمیتونم برقصم؟

p40#

لب و لوچه ی آویزانش بدجور دل فریبا خانم را به رحم می‌آورد. مهتاب می‌خندد:

_نه سنگین و رنگین یه گوشه می‌شینی رقص چیه؟

کلافه به زمین پا می‌کوبد :

_این طوری که خیلی کسل کننده‌ست!

صدای داد نوید از پذیرایی بلند می‌شود :

_بریم... صبح شد... مهتاب؟

مهتاب هم صدایش را بلند می‌کند:

_الان میام.

تند مانتویش را تن می‌کند

_من برم که زورش فقط به من می‌رسه. شما با نامدار میاین فریبا جون؟

فریبا خانم که همچنان استرس امشب را داشت جواب می‌دهد:

_نه بابا با حاج مصطفی میام. نامدار اصلا گفت معلوم نیست بیام یا نه!

مهتاب باشه ای می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

ده دقیقه بعد همگی سوار ماشین شده و به سمت مقصد می‌روند.

نفس صندلی عقب ماشین حاج مصطفی عمیقا در فکر فرو رفته بود. بدجور امشب در دلش آشوب به پا شده بود..شکل و شمایل مهمانی امشب هم بدجوری توی ذوقش زده بود. کاش حداقل زن و مرد جدا بودند می‌توانست یک دل سیر برقصد اما امشب تصور این‌که از اول تا آخر مراسم یک جا بنشیند هم خسته اش می‌کرد.

مطمئن نبود امشب شب خوبی برایش بشود مخصوصا با این دلهره ی عجیبی که به سراغش آمده بود.

p41#

* * * * ●

لبخندش را پنهان می‌کند. خاله نیلو با آن موهای کوتاه شده و هیکل ورزیده درست عین بادیگاردها پشت سرش ایستاده بود تا اگه کسی به خواهرزاده‌اش گفت بالای چشمت ابروست به قول خودش دخلش را بی‌آورد.

مهمان ها یکی یکی می‌آمدند و او ترجیح داده بود همراه مادر امید استقبال کند و امید خان هم به محض دیدن رفیق هایش انگار نه انگار صاحب مهمانی‌ست به آن‌ها پیوسته بود و صدای خنده‌شان میان آهنگ گم شده بود.

هنوز مهمان های زیادی نیامده بودند و مهمانی شور و حال خاصی نداشت.

حاج ابراهیم با ظاهری آراسته به همراه احسان به این سمت می‌آیند. هر چه امید ناخلف بود، احسان چسبیده

بود به کار و خانواده...حاج ابراهیم به جانان که می‌رسد، می‌پرسد:

_خانوادت نیومدن دخترم؟

جواب می‌دهد:

_زنگ زدم بهشون نزدیک بودن الانا دیگه می‌رسن.

چشم می‌چرخاند و با دیدن امید سری متاسف تکان داده و خطاب به احسان می‌گوید:

_برو داداش تو صدا بزن الان خانواده ی زنش میان زشته اون‌جا نشسته به هر و کر و سیگار می‌کشه.

احسان بی مخالفت می‌رود

جانان که حسابی خلقش به خاطر کارهای امید تنگ بود می‌گوید:

_ممنون باباجون من که هر چی بهش می‌گم اصلا به حرفم گوش نمی‌ده. حتی حاضر نشد یه کت شلوار رسمی بپوشه.

مادرش هم داغ دلش تازه می‌شود:

_این پسر هیچ وقت سربه راه نمی‌شه. ببخش تو رو خدا دخترم تو خیلی صبوری می‌کنی در مقابلش خدا عوضت بده!

جانان لبخند می‌زند و با دیدن پیمان که رسمی و اتوکشیده با دست گلی بزرگ وارد شد لبخندش پررنگ تر می‌شود. نیلو با تمسخر می‌گوید :

_نه به شوهرت نه به این که انگار داماد خودشه!

پیمان می‌رسد و پس از سلام علیک با پدر و مادر امید و گذاشتن دستِ‌گل کنار سیل گل‌هایی که مهمان ها آورده بودند، می‌گوید:

_از راه نرسیده غیبتم و می‌کنید.

جانان را بغل می‌کند و چون می‌داند نیلو بغل دوست ندارد با او فقط دست می‌دهد و جوابش را از زبان او می‌شنود:

p42#

_آره گفتیم امشب می‌خوایم واسه پیمان آستین بالا بزنیم و یه دختر و بدبخت کنیم

مادر امید خودش را وارد بحث می‌کند:

_انشالله من خودم چند تا دختر سراغ دارم پسرم امشب همه رو زیر نظر بگیر هر کدوم و خواستی بگو خودم واست پا پیش بذارم.

صدای خنده‌شان بلند می‌شود و پیمان شرمنده می‌گوید:

_ممنون...

نیلو به در اشاره می‌کند و آرام طوری که جانان نشنود کنار گوش پیمان می‌گوید :

_پیرسگم اومد... خواهرم و ببین تو رو قرآن حیف این نبود جوونیش کنار این بابا بزرگ گذشت.

دل خواهر برادر بد می‌سوزد به حال خواهری که جوانی‌اش را به خاطر آن‌ها سوزانده بود

پیمان با دیدن دختر غریبه ای که کنارشان راه می‌رود رو به جانان می‌گوید:

_این دختره کیه؟

جانان به پهلویش می‌کوبد:

_چشاتو درویش کن امانت خونوادگی‌مونه!

پیمان با خوش زبانی می‌گوید:

_قربونت بشم که امشب می‌خوای واسه داییت آستین بالا بزنی به دهن من که شیرین اومد حالا تا ببینیم عروس خانم چی می‌گن.

با رسیدن خانواده ی رستمی جانان مهلت جواب دادن پیدا نمی‌کند..

تا آن‌ها سلام‌علیک کنند. مهسا چشم می‌گرداند دنبال نامدار.

در این چند روزی که شرکت کار می‌کرد احساس تعلق خاطر بیش‌تری به نامدار پیدا کرده بود.

شاید دنبالش می‌گشت تا خیالش راحت شده و کمی از دلشوره‌اش کم شود..

پیدایش که نمی‌کند،به جایش صدای آهنگ تاثیرش برایش از نامدار هم بیش‌تر است. اگه مهمانی‌های خودشان بود الان بی رودروایسی می‌پرید وسط اما این‌جا آهنگ پخش بود و وسط هیچ خبری نبود.

p43#

حاج مصطفی که نارضایتي در چهره‌اش بی‌داد می‌کرد، می‌پرسد:

_داماد کجاست؟

بند دل جانان پاره می‌شود از این‌که آقاجانش سر بچرخاند و امید را سیگار به دست بین رفیق‌هایش ببیند، خدا به او رحم می‌کند که همان لحظه امید همراه احسان سر و کله‌اش پیدا می‌شود با همه سلام و علیک می‌کند و دست حاج مصطفی که برای بوسیده شدن بلند شده بود را می‌فشارد.

اخم‌های پیرمرد در هم می‌رود و زیر گوش فریبا غر می‌زند:

_نمی‌تونست یه لباس درست و حسابی بپوشه؟

فریبا خانم که موقعیت جواب دادن نداشت فقط لبخند می‌زند.

بعد از خوش و بشی طولانی حاج مصطفی و فریبا خانم هم جلوی در می‌ایستند و بقیه سر میزی که برایشان در نظر گرفته شده بود می‌روند.

جانان در حالی که سعی داشت ظاهرش را حفظ کند کمی امید را کنار می‌کشد و غر می‌زند:

_امید تو مثلا صاحب مراسمی رفتی لای رفیقات سیگار دود می‌کنی؟

امید بی تعارف دست می‌اندازد دور کمر جانان و برعکس جانان با ملایمت جواب می‌دهد:

_دردت به سرم...چشم می‌مونم ور دل خانومم مِن بعد خوبه عشقم؟

آب سردی می‌ریزد پای آتش خشم جانان.

با لبخندی ملیحی دلبری می‌کند از امید و جواب می‌دهد:

_ببین قول دادیا...

امید برای لحظه ای چشم در چشم حاج مصطفي می‌شود و با پرویی جانان را بیش‌تر به خودش می‌چسباند و زیر گوشش حرف می‌زند:

_بد رو نِرو آقاتم... هیج جوره حال نمی‌کنه بام!

جانان متاسف سر تکان می‌دهد:

_به خاطر لباساته!

p44#

امید نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد. پیراهن جذب آستین کوتاه سفید که حسابی اندام ورزش‌کاری‌اش را به نمایش گذاشته بود. شلوار جذب مشکی و کتونی سفید! از نظر خودش که عالی بود. متعجب می‌پرسد:

_ناموسا نمی‌پسنده منو؟ تو چی؟

جانان لبخند می‌زند :

_به نظر من که خیلی خوش‌تیپ شدی!

این بار امید سر تا پای جانان را رصد می‌کند. پیراهن بلند قرمز سانتی پوشیده بود که با وجود حجاب باز بدجور هیکلش را به نمایش می‌گذاشت.

با چشم‌هایی که برق می‌زند خیره به لب‌های سرخ او می‌گوید:

_تو هم سگی شدی برای خودت!

جانان بلند می‌خندند:

_الان مثلا تعریف کردی؟

سر تکان می‌دهد:

_آره دیگه نپسندیدی؟

می‌خواهد جواب بدهد که چشمش به نامدار می‌افتد و ذوق زده می‌گوید:

_نامدار اومد.

هر چه او خوشحال می‌شود، سگرمه های امید در هم می‌رود:

_سگ تو روحت... گیر کنه اون غذایی که امشب بره تو شکم واموندت... جانان رو بدی بهش شاخ تو و اونو با هم می‌شکونم... تا آخر مراسمم فقط جلوی خودم باهاش حرف می‌زنی اونم در حد چند جمله... اه رژت چه قدر پررنگه حیا نداری؟

جانان بی اعتنا به غر زدن هایش قدمی جلو می‌رود و سلام می‌کند.

p45#

نامدار هم جواب داده و هدیه‌اش را کنار باقی هدایا می‌گذارد و می‌پرسد :

_نفس هم اومده؟

جانان با شیطنت می‌گوید:

_از راه نرسیده سراغ شو می‌گیری... خیره؟

به جای او امید جواب می‌دهد:

_خیره انشالا... به نظرم امشب همین جا اعلام کن شام عروسیم نمی‌خوایم خودم سور می‌دم.

نامدار می‌خندد، حساسیت های امید به خودش را می‌دانست، فقط نمی‌دانست جه طور ثابت کند دارد حرص بی‌خود می‌خورد. او دفتر جانان را خیلی وقت بود برای خودش بسته!

_اگه خرج شام عروسیم با توعه من حرفی ندارم.

امید پوزخند می‌زند:

_آره با من اما قبلش ببین یه ننه مرده‌ای پیدا می‌شه زن توعه بابابزرگ بشه!

جانان تشر می‌زند:

_عه امید!

نامدار می‌گوید:

_بذار بگه...تهش رو سیاهی برای ذغاله... اجازه می‌فرمایید؟

جانان شرمنده می‌گوید:

_ببخشید داداش!

پلکی با نشان اطمینان روی هم می‌گذارد و به سمت میز نوید می‌رود. وسط تقریبا پر شده بود و کوچک و بزرگ داشتند می‌رقصید آن هم به لطف رفیق های امید که وظیفه ی گرم کردن مراسم را به عهده گرفته بودند.

کنار نوید و مهتاب چشم می‌گرداند اما خبری از نفس نیست!

p46#

پس از سلام و احوال پرسی کنار نوید می‌نشیند و هنوز ننشسته مهتاب می‌گوید:

_نفس هم طاقت نیاورد با بردیا رفتن وسط!

گردن نامدار چنان می‌چرخد سمت پیست رقص که شانس می‌آورد مهره‌های گردنش آسیب نمی‌بیند.

با دیدن نفس که دست های بردیا را گرفته و سرخوش می‌رقصد اخم ریزی می‌کند. این‌چیزها اصلا برایش قابل هضم نبود خصوصا که وسط پر یود از پسر های جوان که یکی دو نفرشان وسط رقص‌شان نگاه‌هایشان هم روی نفس می‌چرخید.تعصبی رویش نداشت اما خودش را مسئول می‌دید در مقابل این دختر

قبل از این‌که مهتاب حرف دیگری بزند بلند می‌شود و بی اراده به سمتش می‌رود. نفس کاملا در دنیای خودش غرق است. کاملا نمی‌رقصد اما همراه بردیا تنش را تکان می‌دهد.

به او می‌رسد و با دست بازویش را محکم می‌گیرد.

نفس از حرکت می‌ایستد و متعجب نگاهش بین نامدار و دست مردانه ای که دور بازویش حلقه شده بود می‌گردد.

بدون آن‌که نگاه از آن چشمان آرایش شده بردارد صدایش را بلند می‌کند تا از میان موزیک به گوش بردیا برسد:

_عمو تو برو پیش مامانت صدات زد!

نفس قدمی عقب می‌رود و بازویش را می‌کشد. نامدار با اخمی که هیچ رقمه قصد نداشت از صورتش کنار برود می‌گوید:

_راجع کار باید باهات حرف بزنم.

p47#

منتظر جواب نمی‌ماند و خودش جلو جلو راه می‌افتد و نفس هم پشت سرش می‌رود.

نگاه خیلی‌ها رویشان سنگینی می‌کند،حاج مصطفی، امید و مهتاب از جمله کسانی هستن که تا زمانی‌که آن

دو سر میزی دنج در گوشه ای می‌نشیند با نگاه دنبالشان می‌کنند.

نفس به محض نشستن می‌پرسد :

_اشتباهی توی کار ازم سر زده؟

نامدار چند لحظه نگاهش می‌کند و جواب می‌دهد:

_نه!

_پس چرا از دستم عصبانی هستید؟

تازه کارش را تحلیل می‌کند، واقعا چرا عصبانی بود؟ داشت می‌رقصید؟ خوب برقصد مگر آن وسط کم آدم در حال رقص هستند؟

مگر این دختر خواهرش بود که بخواهد به او زور بگوید؟

برای توجیح رفتارش اولین بهانه ای که به ذهنش می‌رسد را می‌آورد :

_قرار بود صفحه ی دفتر و ببری بالا هنوز که همونه!

نفس متعجب می‌گوید :

_من هنوز یه هفته هم نیست شروع کردم شما هم منو سر سه چهار تا پروژه بیش‌تر نبردید باید بهم زمان بدید!

چه بهانه ی بیخودی آورده بود.

مگر بچه بود؟

نفس می‌فهمد درد نامدار چیست!

سری کج می‌کند و متاسف می‌گوید :

_با رقصیدنم آبروی خانوادتون و بردم نه؟

جوابش تنها سکوت است. شانه بالا می‌دهد:

_من زیاد حرف بقیه برام اهمیتی نداره عادت ندارم توی مهمونی و مراسما یه گوشه بشینم اما خواسته‌ی شما برام مهمه باید شما رو هم در نظر می‌گرفتم. متاسفم!

عجیب است که آتش خشم نامدار انقدر زود فروکش می‌کند.

نفس هم می فهمد و با خنده می‌گوید:

_تا آخر شب همین جا می‌شینم راجع کار حرف می‌زنیم چون اگه سرم گرم نباشه قول نمی‌دم دوباره نرم وسط.

_یعنی می‌گی نمی‌تونی بی تحرک باشی؟

p48#

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_نه سر همینم تا الان از دو تا مدرسه اخراج شدم و چند بار هم تا مرز اخراج شدن رفتم. همیشه هم انظباطم پایین پونزده بود و بابام که بردتم روانشناس بهش گفته بود دخترتون بیش فعاله!

لبخند محوی می‌زند :

_بچه ی غیر قابل تحملی بودم هیچ‌کس هم دوستم نداشت چون هر جا پا می‌ذاشتم اون‌جا رو با خاک یکسان می‌کردم.

نامدار بدون این‌که لحظه‌ای چشم از آن صورت با چشم های درشت مشکی بردارد می‌گوید:

_ولی خانواده ی من الان خیلی دوستت دارن..

_لطف دارن... خصوصا فریبا جون واقعا تو کارش موندم اوایل فکر می‌کردم نقش یه آدم خوب و بازی می‌کنه اما واقعا از خودم خجالت کشیدم این خانم واقعا فرشته‌ست شما ها خیلی خوش شانسید که پدرتون با کسی ازدواج کرده که شما رو عین بچه های خودش دوست داره و دلسوز تونه.

نامدار نگاهی به فریبا خانم که جلوی در کنار پدرش ایستاده می‌اندازد و به خاطر تمام آزار و اذیت هایی که او و آذر به این زن کرده‌اند از خودش خجالت می‌کشد.

ادامه می‌دهد:

_جانان هم خیلی خوبه، خیلی شجاعه... آقا نوید خیلی مرد خانواده‌ست تمام زندگی‌ش و صرف زن و بچه‌هاش می‌کنه. آقاجونتون به همه کمک می‌کنه و دست همه رو می‌گیره شما هم که...

حرفش را قطع می‌کند، نامدار می‌پرسد:

_من چی؟

@Vip Roman

سرش پایین می‌افتاد، عادت داشت هیچ حرفی را در دلش نگه ندارد، نه محض دلربایی که محض سادگی پته ی دلش را روی آب می‌ریزد:

_مثل کوه می‌مونین انگار هیچ غمی تو دنیا جرعت نفوذ به قلب شما رو نداره..انگار کل خانواده‌تون با خیال راحت به شما تکیه کردن. انگار از وقتی به دنیا اومدین بزرگ بودین هیچ اشتباهی توی زندگی مرتکب نشدین

p49#

همیشه راه درست و انتخاب می‌کنین. چه‌میدونم به چشمم همچین آدمی اومدین!

لبخند محوی می‌زند، این دختر چه می‌دانست اگر سینه ی این مرد را بشکافد جای قلب زخمی هزار تکه می‌بیند، اگر خاطرات ذهنش را ورق بزند می‌بیند همین مرد با ظاهر خونسرد و بی‌نقص بزرگ‌ترین حماقت های دنیا را انجام داده.

برای هزارمین بار در دل اعتراف می‌کند این دختر زیادی ساده‌ست.

_هنوز خیلی جا داری تا آدما رو بشناسی

سری کج می‌کند :

_آره خوب من...

سرش را سمت در می‌چرخاند و حرف دهانش می‌ماسد و خون در رگ هایش خشک می‌شود با دیدن پدرش و مهناز که جلوی در صمیمانه با پدر و مادر امید حرف می‌زدند رسما خشکش می‌زند.

نامدار رد نگاهش را دنبال می‌کند و وقتی چیزی دستگیرش نمیشود می‌پرسد :

_چه خبر شد؟

خیلی زود صندلی اش را عوض می‌کند تا پشت به همه باشد. رنگ و روی پریده‌اش حتی با وجود کرم پودر هم هویداست. کارش ساخته شد، دلیل دلشوره‌هایش را فهمید... پدرش و مهناز آشنای پدر و مادر امید در آمده بودند و امشب تمام دروغ‌هایش مقابل خانواده‌ی رستمی برملا می‌شد.

نامدار منتظر جوابش است، به تته پته می‌افتد:

_ممن... چیزه... من... یه کم حالم بد شده!

اخم‌های نامدار در هم می‌رود:

_از آشناهاتون کسی و دیدی؟

لب می‌گزد.. از نگاه این مرد هیچ چیز پنهان نمی‌ماند.

p50#

سکوت می‌کند و نامدار باز می‌پرسد:

_تو گرگان هم کسی تو رو می‌شناسه؟

وای بر او که جرئت نداشت بگوید هفت نسلش در همین شهر زندگی کرده‌اند

سکوتش به مذاق نامدار هیچ خوش نمی‌آید:

_چیزی و ازم مخفی کردی؟ اگه می‌خوای کمکت کنم باید بدونم یه سری چیزا رو...

لب هایش تکان می‌خورند اما دریغ از کلمه‌ای که بر زبانش جاری شود.

نگاه نامدار به پشت نفس می‌افتد مردی که با چهره ی بر افروخته به این سمت می‌آید و بی ملاحظه بازوی نفس را می‌گیرد و بلند می‌کند.

نامدار هم تند بلند می‌شود، مهسا با دیدن پدرش همان نیمچه رنگ رخسارش هم می‌پرد، چند میز آن‌طرف‌تر مهناز با زنی حرف می‌زند که چهره‌اش برای مهسا آشناست. از اول مراسم هم سنگینی نگاهش را حس می‌کرد! باید می‌فهمید این زن که به او زل زده بود از آشناهای مهناز است و نیامده راپورتش را به پدرش و مهناز می‌دهد.

بازویش زیر دست پدرش تقریبا در حال خرد شدن است که نامدار مداخله می‌کند

_چی کار می‌کنی؟ ولش کن

مردی که اصلا به چهره‌ی جوانش نمی‌آمد پدر این دختر باشد با خشم می‌غرد

_دخترمه!

نامدار قدمی که جلو آمده بود را دوباره عقب می‌رود، به نفس نگاه می‌کند تا تکذیب کند اما نگاه ترسیده ی دختر بیچاره تایید حرف پدرش است.

داد پدرش گم می‌شود میان گومب گومب صدای موسیقی

_زندت نمی‌ذارم دختره ی خیره سر!گمشو راه بیوفت

مهسا به التماس می‌افتد:

_بابا تو رو خدا یه لحظه صبر کن

p51#

خشم پدرش فوران می‌کند :

_به من نگو بابا... لعنت به من که دخترم خیره سری مثل تو شده!

هلش می‌دهد جلو که مهسا باز مقاومت می‌کند:

_بابا منو نبر اون خونه... اصلا فکر کن مردم به همه بگو مردم تو رو خدا من نمی‌خوام برگردم.

فریبا خانم که دور شاهد مشاجره آن‌ها بود خودش را می‌رساند و نگران از نامدار می‌پرسد

:_چی شده؟

رو به مهسا ادامه می‌دهد:

_چی شده نفس جان؟

با آمدن فریبا خانم حلقه ی دست پدرش شل می‌شود و مهسا از فرصت استفاده کرده و پشت فریبا خانم قائم می‌شود..

پدرش نگاه غضب آلودی حواله ی دختر بیچاره می‌کند و می‌گوید:

_ببخشید مسئله ی خانوادگیه!من پدرشم...

فریبا خانم نگاهی به نامدار می‌اندازد :

_آهان شما شریک نامدار خان هستین... برگشتین به سلامتی؟ مشکل چیه؟ نفس جان این مدت تمام وقت زیر نظر خانواده ی ما بود الحمد الله هیچ مشکلی پیش نیومد.

پدرش گیج نگاهش بین نامدار و مهسا می‌چرخد:

_چی می‌گید شما؟ چه شریکی؟

همان لحظه مهناز هم از راه می‌رسد و سلام و علیک کوتاهی با نامدار و فریبا خانم می‌کند و خطاب به مهسا با لحن دلسوزانه‌ای می‌گوید:

_کجا بودی تو دختر؟ بابات نصف عمر شد کل گرگان و دنبال تو گشت...

نگاه مهسا ناخواه می‌چرخد روی نامدار که با اخمی غلیظ شاهد تمام ماجراست.

خشمش را سر مهناز خالی می‌کند و بی ملاحظه می‌گوید:

_تو نمی‌خواد ادای فرشته ی مهربون و دربیاری مادر فولاد زره.

این حرف بدجور هیزم می‌ریزد پای آتش خشم پدرش:

_حرف دهنت و بفهم مهسا تا همین جا جلوی این همه آدم نگرفتمت به باد کتک!

p52#

مهناز با شرمندگی قدمی عقب می‌رود.فریبا خانم متحیر می‌گوید:

_چرا بهت می‌گن مهسا؟

پدرش با خشم جواب می‌دهد:

_چون اسمش مهساست، گفته نفس تا یه درصدم نتونم پیداش کنم.

باز فریبا خانم می‌پرسد :

_من متوجه نمی‌شم... مگه گم شده بود؟

قبل از این‌که کسی جوابی بدهد صدای پدر امید بلند می‌شود :

_چی شده آقا معین؟

معین عرقی که از خشم روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک می‌کند.

عمری آبرو نگه داشته بود، حتی فرار دخترش را هم میان این و آن لاپوشانی کرده بود، الان شرایط برایش چنان تنگ آمده بود که زبان خشک شده از خشمش را

هم نمی‌توانست تکان بدهد. مهناز مثل همیشه نجاتش می‌دهد :

_مهمونی تون خیلی عالیه اما معین جان امشب به خاطر مسئله شخصی حالش زیاد خوب نیست اگه اجازه بدید ما از خدمت تون مرخص بشیم.

قبل از این که حاج ابراهیم مخالفتی بکند آقامعین مچ مهسا را می‌گیرد و با اعصابی آشفته می‌گوید:

_بعدا بهت توضیح می‌دم ابراهیم فعلا بهم اجازه بده.

مادر امید می‌گوید:

_ای بابا شما اصلا پذیرایی هم نشدید بد شد که این‌طوری!

_یه وقت دیگه انشالا فعلا شب بخیر...

حرفش را می‌زند و منتظر جواب هیچ کس نمی‌ماند. دست مهسا را دنبال خود می‌کشاند.

مهسایی تا آخرین لحظه ملتمس به ناجی‌اش نگاه می‌کرد تا این بار هم نجاتش دهد. ناجی که همچنان با اخم تماشایش می‌کرد.

p53#

* * * * * ●

با شروع موسیقی دست هایش دور کمر جانان محکم می‌شود. سر جانان پایین می‌افتد و با خجالت می‌گوید:

_همه دارن ما رو نگاه می‌کنن.

امید بدون این‌که لحظه‌ای نگاه خیره اش را از صورت جانان بردارد جواب می‌دهد :

_بذا انقدر نگاه کنن تا چششون درآد. فامیلای آقات هر کدوم یه نسخه ی کپی شده از خود آقاتن.خسته نمیشن تو عروسی هم تسبیح دستشونه ذکر می‌گن؟

جانان لحظه ای نگاهش می‌کند:

_لابد نه! امید... می‌شه بشینیم؟ من روم نمی‌شه!

به خجالتش می‌خندد:

_جووون شرم و حیاتو قربون... ما که قر نمی‌دیم عشقم یه گوشه واستادیم لاس می‌زنیم و یه وولی هم می‌خوریم.

_باشه اما دیگه بسه لطفا... می‌خوام برم پیش مامان

حلقه ی دست امید شل می‌شود با اشاره ی ابرو به دی جی میفهماند تمامش کند. خودش هم حالش از این نوع رقص بهم می‌خورد اما برای درآوردن چشم فامیل های خانم امشب تن به هر کاری می‌داد.

جانان از خدا خواسته سمت فریبا خانم پر می‌کشد تا بفهمد جریان چیست جرئت نداشت به امید بگوید بدجور نگران نامدار است که وسط مراسم ول کرد رفت!

فریبا خانم با دیدن جانان از فکر بیرون می‌آید. لبخند محوی می‌زند و جانان بی مقدمه می‌پرسد:

_چی شده مامان؟ نامدار چرا عصبی رفت اون مردی که نفس و برد کی بود؟

فریبا خانم آهی می‌کشد و سر کنار گوش جانان می‌برد تا صدایش از میان آهنگ شادی که پخش می‌شد به گوش جانان برسد:

_من چیزی نفهمیدم انگار ماجرای نفس و اومدنش خونه ی ما کلا دروغ بوده. خدا می‌دونه موضوع چیه!

p54#

جانان متعجب مادرش را نگاه می‌کند که حاج مصطفی با اخم می‌گوید:

_شوهرت این مهمونی و گرفته تا پاک آبروی خانواده‌مون و جلوی دوست و دشمن ببره!ببینش انگار نه انگار مراسم خانوادگیه!

جانان برمی‌گردد و با دیدن امید که وسط با رفیق هایش در حال رقصیدن و تقریبا میان رقص از خنده دولا شدند گوشه ی لبش را گاز می‌گیرد.

انگار نه انگار تمام فامیل های فوق مذهبی آقاجانش داشتند خیره نگاهش می‌کردند.

حاج مصطفي ادامه می‌دهد:

_از اول گفتم اشتباهه خیلی مهمونی دوست داشتید یه دورهمی کوچیک تو خونه ی خودمون می‌گرفتین بدون این سمفونی شیطان... یه عمر با آبرو زندگی کردم و پا تو این مراسما نذاشتم الان یه مهمونی دختر خودم کم از بذم لهوولهب بقیه نمیاره. یه ذره احترام پدرت و نگه نداشتی.

جانان سرافکنده می‌گوید:

_معذرت می‌خوام آقاجون.

حاج مصطفی با اخم رو برمی‌گرداند تابا دیدن دامادش اعصابش بیش‌تر خرد نشود.

جانان ملتمس به مادرش نگاه می‌کند که کنار گوشش می‌گوید:

_ اوقاتت و تلخ نکن فقط شوهرت و بکش یه گوشه کنار براش توضیح بده فامیلای آقاجونت چند تاشون

نیومده برگشتن زشته زندگیت انگشت نمای اینا بشه و خدایی نکرده انگ بچسبونن به شوهرت.

با لب هایی آویزان سر تکان می‌دهد که پارسا صدایش می‌زند، برمی‌گردد و با اشاره ی پارسا از مادرش و آقاجان عذرخواهی کرده و دنبال او می‌رود.

پارسا گوشه کناری می‌ایستد و جانان مقابلش. سر جلو می‌آورد:

_اگه اجازه بدی من برم، نامدار اون طوری رفت فکرم موند پیشش برم امشبه رو تنها نباشه.

جانان با افتخار نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

p55#

_فهمیدی جریان چی بود؟

ابرویی بالا می‌دهد:

_منم مثل تو تماشاچی بودم از دور... چیزی فهمیدم خبرت می‌کنم فقط...

_فقط چی؟

به امید اشاره می‌کند :

_می‌دونم بین امید و خانوادت گیر کردی... خواستم بگم زیاد غصه نخور قیافت داد می‌زنه می‌خوای گریه کنی یه عالمه چشم هم روته.. سرت و بالا بگیر.امشب شب توعه

به سختی لبخند می‌زند:

_باشه نگران من نباش خبری شد بهم بگو.

پارسا سری تکان داده و پس از خداحافظی از او دور می‌شود.

بدون نگاه کردن به پیست رقص و حرص خوردن به سمت نیلو و پیمان می‌رود و کنارشان می‌نشیند.

نیلو نگاه چپی حواله‌اش می‌کند :

_اون، اون وسط قر بده تو این‌جا قیافه تو واسه من آویزون کن و جوش بی‌خود بزن... این به کی رفته انقدر اسکله؟

سوال آخرش را از پیمان می‌پرسد و او با خنده جواب می‌دهد:

_پرسیدن داره؟ نسخه ی دوم فریباست دیگه...

نیلو نفسی فوت می‌کند:

_دلم خوش بود من اینو تربیت کردم آخرم رفت به مامانش دیگه چه قدر بگم؟ نگاه به حرف غوره و شمسی کوره نکن برو وسط قر بده با شوهرت برقص بذار چشم همه بیوفته کف پات چسبیدی ور دل مادرشوهر و اون پیری که همش بهت عمر و نهی کنن بابا بیخیال...

جای جانان، پیمان می‌گوید :

_چه قدر غر زدی تو هم خیلی راست می‌گی خودت پاشو برقص. راستی جانان اون دختره کجا رفت؟ تازه می‌خواستم برم جلوش خودی نشون بدم.

جانان بی اهمیت شانه بالا می‌دهد

_واسه اون دندون تیز نکن اونو لقمه گرفتیم واسه نامدار تو هم مثل این‌که خیلی بهت فشار اومده دایی همه رو می‌خوای!

p56#

پیمان آه می‌کشد :

_می‌گن خربزه ی خوب نصیب کفتار می‌شه بفرما... بعدم بله تنها تو شهر غریب دلم زن می‌خواد درسمم خوندم سربازی‌مم رفتم کار و شغل هم دارم. دریغ از یه دلسوز که واسه من آستین بالا بزنه.

نیلو با پوزخند می‌گوید:

_من که مخالف ازدواجم خیلی دوست داری یکی تو خونت وول بخوره ازدواج سفید کن هم نیاز جنسیت تامین میشه هم تعهدی نداری

باغیظ به خاله نگاه می‌کنم :

_این چیزا چیه یادش می‌دی؟

پیمان دستی تکان می‌دهد:

_بی‌خیال من اینو جدی نمی‌گیرم از اون ور بوم افتاده چهار تا کشور خارجی رفته غرب زده شده ازدواج فقط دائمی و سنتی... جانان از امروز هر کی تو باشگاه چش تو گرفت واسم کنار بذار... دونه درشتاشم

کنار بذار... همچین می‌خوام سینه و باسنش گنده باشه...

صدای دایی گفتن جانان گم می‌شود بین تشر نیلو:

_خاک تو اون سرت چندش... انقدر به این چیزا فکر کردی مخت تاب برداشته گمشو اون ور...

صدای خنده ی‌شان بلند می‌شود. خدا می‌داند در این دنیا این دو نفر با تمام عقاید ها و باورهایشان چه قدر برایش عزیز بودند.

p57#

* * * *

روی فرمان ضرب گرفته و با آهنگ شادی که فضای ماشین206 مشکی‌شان را پر کرده می‌رقصد.

جانان اما خیره به خیابان های خلوت نیمه شب هیچ نمی‌گوید.

امید دست دراز می‌کند و بینی اش را می‌کشد:

_سگرمه تو هم کردی!

جوابی که از جانان نمی‌شنود می‌فهمد مسئله جدی‌ست.

صدای موزیک را کم می‌کند :

_چی‌شده؟

باز هم عادت رو اعصاب جانان که وقتی ناراحت بود، حرف نمی‌زد...

نفسی با کلافگی بیرون می‌دهد :

_باز الان باید چهار ساعت بشینم حدس بزنم خانم خانما از کدوم عملم ناراحت شده و ترش کرده؟ یه امشب و بد فاز نباش...

اخم‌هایش بیش‌تر در هم می‌رود :

_اوهوم من بدفازم و غرغرو ولی چرا به نظرت؟

صدای امید هم به تبعیت صدای او بالا می‌رود:

_چون من رفتم وسط رقصیدم با رفیقام. خب؟ میومدی با هم می‌رقصیدیم نه به خودت زهر می‌شد نه الان گه می‌خورد تو حال من!اینا درد تو نیستا... دردت حرفای

صدمن یه غاز این و اونه. بلد نیستی با خودت و لحظه‌ای که توشی حال کنی!بابا نرقص، نخند از خودت دور شو که تهش چی؟ قوم حاجی زاده ها پشت سرت صفحه نذارن... ک*ص بی‌بی همشون با هم خودت و عشقه...!

جانان عصبی تر از او جواب می‌دهد:

_یه شب نمی‌شد یه کم کمتر فکر خوشگذرونیت باشی و کمتر با خودت عشق کنی

امید که انگار کنترل خودش را از دست داده بلند جواب می‌دهد :

_نه نمی‌شد... این همه خرج کردم تهش باس یه حالی بکنم؟نه به اول که راضی به مهمونی گرفتن ما نبودن نه تهش که تا می‌گم جوجه و مرغ ترش می‌کنن که ما کمتر از گوشت و کباب نمی‌دیم فک و فامیل مفت خورمون کوفت کنن. دهنم و بستم گفتم سگ خور واس خاطر تو، تهش چی؟ واسه خاطر چار تا حرف خاله زنکی این‌جا واسه من غمباد گرفتی و قیافت آویزونه.

p58#

جانان چشم گرد می‌کند :

_الان منت خرجایی که کردی و سر من می‌ذاری؟ من گفتم مهمونی بگیر؟ خودت خواستی دوتامونم خوب می‌دونیم چرا خواستی! چون موضع قدرتت و نشون آقاجونم بدی و برای این‌که حالش و بگیری برخلاف خواسته‌ش گند بزنی به آبروش!

حرفش بدجور نیش می‌زند به دل امید :

_آره... تف به من که هر چی ذات کثیف اینا رو نشون تو می‌دم باز تو چشمت لاشی تر از من نیس!

ترمز می‌زند جلوی خانه‌ی حاج مصطفی :

_برو پایین.

جانان متحیر می‌پرسد :

_تو نمیای؟

جوابش با خشم در صورت‌ش کوبیده می‌شود:

_نه گه بخورم دیگه یه شبم زیر سقف حاجیتون بمونم.صبح وسایل تو جمع می‌کنی میام می‌برمت خونه ی آقام...

حرصی برو بابایی می‌گوید و پیاده می‌شود و با غیظ در ماشین را می‌کوبد و به ثانیه نمی‌کشد ماشین با سرعت از کنارش می‌رود.

مخ امید چنان داغ کرده که با سرعت هر چه تمام تر می‌تازد و با یک دست شماره ی فربد را می‌گیرد، دو بوق نخورده جواب می‌دهد و امید می‌گوید:

_آدرس خونه ی جدید تو اس کن میخوام بیام.

فربد جواب می‌دهد :

_داداش بهت گفتم امشب مسابقه‌م نمیای این‌جا؟

بدون فکر جواب می‌دهد:

_بفرست آدرس...

قطع می‌کند و موبایل را پرت می‌کند صندلی شاگرد. دلش برای خودش بودن تنگ شده بود. حداقل امشب را می‌خواست برای دل خودش زندگی کند

p59#

* * * * * ●

دقیقا جلوی پای فربد ترمز می‌گیرد.

فربد داد می‌زند:

_بچه ها ببینین کی این‌جاست!

همه ی سر ها برمی‌گردد سمت ماشین او...

با دیدنش همهمه ی بلندی راه می‌افتد و خیلی ها به سمتش می‌روند. با دیدن بچه های قدیمی خنده روی لبش می‌آید و با هر کدام لات‌مآب دست می‌دهد و یکی دو نفر را کوتاه در آغوش می‌کشد.

نگاهی به ماشین لامبورگینی سفید می‌زند و سوتی می‌زند:

_کی امشب با این عروسک مسابقه می‌ده حالا؟

حسام که مسئول برگزاری مسابقات بود جواب می‌دهد:

_یکی از اون جوونایی که به اون بالا بالا ها وصله اوف برو بیایی داره بیا و ببین مسابقه می‌ده راحت یکی دو تومن می‌ذاره وسط فقطم سر چیزای سنگین می‌بنده امشبم با یه خر مایه دیگه مسابقه داره که ماشینش و داده اجاره

امید بدون این‌که نگاه از ماشین بردارد جواب می‌دهد:

_عشق و حالشم تو می‌کنی تخم سگ!

حسام می‌خندد:

_خوب میوفته واسه من... دست خواهر زن تو درد نکنه!

توجه امید این‌بار به او جلب می‌شود:

_اون چرا؟

حسام ابرو بالا می‌دهد:

_مگه خبر نداری؟ اون پای این پسره رو باز کرد به این مسابقات.. رِلشه!

جفت ابروهای امید بالا می‌رود:

_این‌جاست یعنی؟

حسام سر برمی‌گرداند و با چشم می‌گردد:

_آره بود.... اون بنز قهوه‌ای و می‌بینی؟ با اون اومده. احتمالا تو ماشینه

برق شیطنت در نگاه امید می‌درخشد. پس این‌جا بود دختره ی قالتاق و کل خانواده‌اش دنبالش بودند.. حتم دارد که او را دیده و از ماشین پیاده نشده.

فربد می‌گوید:

_واست حریف پیدا کنم دور بعد نشون بدی سلطان کیه؟

امید پوزخند می‌زند و علارغم میل عجیبش به مسابقه می‌گوید:

_نه بابا فازش نی می‌خوام لش کنم یه جا ببینم این ملا زاده ها چه غلطی می‌کنن.

p60#

حسام با دست به میزش اشاره می‌کند:

_من میرم اون‌جا بچه ها معطلن می‌خوان شرط ببندن بیا اونجا تو هم.

خودش زودتر می‌رود. علاوه بر آن دو بقیه هم سر برد هر ماشین پیش بینی می‌کردند و پول می‌دادند.. امید که ماجرا برایش جالب شده بود کنار حسام جا خوش می‌کند و با دقت به پیش بینی های بقیه گوش می‌دهد تقریبا همگی روی پویان و پورشش شرط بسته بودند طرف حسابش مزدا بود که زیاد به چشم نمی‌آمد.

از گوشه ی چشم حواسش به ماشین آذر بود. در کنار راننده باز می‌شود و پسری با قد متوسط پیاده می‌شود. جز لباس های مارکش هیچ چیز چشم‌گیر دیگری نداشت.

از صحبت های بچه ها طرفش را هم شناسایی می‌کند و با یک نگاه براندازشان می‌کند و می‌گوید:

_منم می‌خوام ببندم حسام.

حسام می‌خندد :

_بنویسم تو پورشه؟

نچی می‌کند:

_نه خره، اون یکی...

حسام متعجب می‌پرسد:

_مطمئنی؟ موتور ماشین این غوله ها...

امید بدون چشم برداشتن از آن‌ها جواب می‌دهد:

_زر نزن کاری که گفتم و بکن.

حسام دیگر حرفی نمی‌زند. انقدر در این کار وارد بود که حتی از نوع برخورد یک شخص با ماشین می‌فهمید چه قدر راننده ست.

درواقع اصلا مدل ماشین چندان اهمیت نداشت. مهم این بود کسی که پشت فرمان می‌نشیند، ماشین را جزئی از خودش بداند.

این پسری که دور ماشین می‌چرخید و مدام چکش می‌کرد جز فشردن پایش روی پدال گاز نمی‌توانست مهارت دیگری داشته باشد.

:

p61#

فربد که اعتماد کامل به امید داشت او هم روی مزدا شرط می‌بندد و پنج دقیقه بعد سوت شروع مسابقه خورده می‌شود..

فربد پیک نوشیدنی مقابل امید می‌گذارد:

_بزن ببین چیه!

می‌خندد :

_تو هنوزم برای جنسای بنجلت تبلیغ می‌کنی؟ جمعش کن

پوفی می‌کند:

_تو هم زن گرفتی پاستوریزه شدی نترس یه شات نمی‌گیرتت.

هیچ وقت به جانان قول نداده بود مشروب نخورد اما هیچ وقتم نخورده بود. اما این بار هوس لعنتی‌اش به سرش می‌زند. به قول فربد یک شات نمی‌گیریتش...

پیک را بالا می‌دهد و لیوان را روی میز می‌کوبد :

_بد کوفتیه!

فربد دوباره می‌ریزد :

_گفتمت که اصلشه...

دوباره پیک را بالا می‌دهد و علارغم میل باطنی می‌گوید:

_بسه دیگه!

_ای بابا چرا تازه می‌خواستم مزه بیارم.

نچی می‌کند :

_نمی‌خوام بیوفتم به بدمستی... سنگینه!فعلا کی جلوعه حسام؟

حسام خیره به تبلت جی پی اس ماشین ها را دنبال می‌کند:

_پویان با پورشش ولی خیلی فاصله ندارن در حال رقابتن!

امید سیگاری آتش می‌زند و با خیال راحت دود می‌کند.

کم کم هیجان بچه ها زیاد می‌شود. ماشین ها نزدیک می‌شوند و هر کدام به گونه‌ای از دیگری سبقت می‌گیرند. بد دلتنگ می‌شود برای مسابقات بد دلش

می‌خواست بار دیگر در دل شب بتازد و طعم پیروزی بعدش را بچشد.

سوت پایان و مزدایی که پنج ثانیه زودتر می‌رسد و وا رفتن بیشتر جمعیت و پوزخند امید و نگاهی که از دور دست پوزخندش را شکار می‌کند.

پویان عصبی از ماشینش پیاده می‌شود و به سمت راننده ی مزدا حمله می‌کند:

_مرتیکه دوزاری به چه حقی مدام سپر به سپر می‌چسبی و ماشین تو نزدیک می‌کنی؟

طرف حسابش که جوانی قد بلند بود با تمسخر می‌گوید:

_ماشین بیاد سمتت می‌ترسی عمویی؟ سری بعد تو مهد کودک با ماشین برقی مسابقه بده اینجا جای تو نیست!

p62#

پویان که مطمئن بود چند نفری حسابی جلویش را گرفتند با شاخ بازی داد و بیداد می‌کند:

_ببند دهنت و گدا گشنه با لگن یکی دیگه مسابقه می‌دی تازه شاخ هم می‌شی؟

اخم های امید در هم می‌رود. اصلا با این بچه ریقو مایه دار حال نکرده بود. از طرفی اعصابی داغون و سری که به خاطر مشروب داغ کرده بود، بدش نمی‌آمد دک و پز این آدم را پایین بی‌آورد.

حسام مداخله می‌کند:

_پویان هیچ قانون شکنی صورت نگرفته من حواسم به همه چی بوده. باختی!

انگار باخت برایش زیادی سنگین آمده بود که داد می‌زند :

_دوباره مسابقه بدیم...

حسام می‌گوید :

_شرایط مسابقه رو دوتاتون پذیرفتین الان شانس آوردی همه رو برد تو شرط بسته بودن فقط یکی دو تا رو باختت شرط بستن که فقط پول اونا رو باید بدی!

عصبی داد می‌زند:

_بیخود کردن من پول مول به اون احمقا نمی‌دم!

او که منتظر بهانه‌ای بود چنان می‌ایستد که صندلی برمی‌گردد و نگاه همه را سمت خود می‌کشاند.

فربد که از کله خرابی امید خبر داشت تند می‌گوید:

_داداش نشنیده بگیر!

امید بی اعتنا جلو می‌رود و با خونسردی ظاهری سینه به سینه ی پویان می‌ایستد.

حسام مداخله می‌کند:

_امید صبر کن بذار من...

دستش را بالا می‌آورد و حسام را ساکت می‌کند.

پویان که چیزی جز طبل تو خالی نبود،در حالی که سعی دارد همچنان قلدر به نظر بی‌آید می‌گوید:

_هان؟تو دیگه کی باشی؟

امید در حالی که به خاطر قد بلندش از بالا به پایین نگاه می‌کند، جوابش را این‌طور می‌دهد

p63#

_همونی که گاله رو باز کردی و یه زری راجع بهش زدی... حالا تو روم بگو!

پویان پوزخندی می‌زند:

_گفتم احم...

با کله‌ای که محکم روی دماغش کوبیده می‌شود صدایش خفه می‌شود. چند قدم عقب می‌رود و محکم بینی‌اش را می‌گیرد و آخ بلندی می‌گوید.

حسام و فربد محکم شانه‌های امید را می‌گیرند و حسام که از برو و بیا پویان خبر داشت ترسیده می‌گوید :

_داداش چیکار کردی؟

بالاخره آذر افتخار داده و از بنز آخرین مدلش پیاده می‌شود و خودش را به پویان می‌رساند و به نگرانی می‌پرسد:

_ببینمت خوبی؟

پویان نگاهی به دست پر خونش می‌اندازد و می‌غرد:

_کثافت عوضی چه طور جرئت کردی؟ می‌دونی من کیم؟به خاک سیاه می‌شونمت

امید خیره به آذر پوزخندی می‌زند:

_الان یه بچه ریقویی احتمالا در آینده باجناقم بشی.

پویان گیج بلند می‌شود. امید ادامه می‌دهد:

_باجناقم که فامیل نمی‌شه می‌دونی که؟

پویان عصبی می‌غرد:

_چه زری داری می‌زنی؟

امید با همان پوزخندش می‌گوید:

_آذر بهت می‌گه!

حرفش را می‌زند و بی اعتنا به سوال پویان که می‌پرسد"آذر کیه؟"دوباره روی صندلی‌اش لم می‌دهد.

حسام با سرزنش به سراغش می‌آید:

_چی‌کار کردی؟ بهت گفتم طرف به بالا مالا ها وصله... بچه ای؟

p64#

امید سیگار دیگری دود می‌کند. امشب بد هوای قدیم به سرش زده بود:

_یکی باید حالش و جا می‌آورد منم زحمتش و کشیدم... تو از کی انقدر بی‌خا*ه شدی که از یه بچه ننه ی دماغو حساب می‌بری؟باباش بالا هاس؟ باشه؟اصلا پسر رئیس جمهور من از باباش بترسم؟

حسام متاسف سر تکان می‌دهد :

_هنوزم کلت باد داره.

حرفش را می‌زند و منتظر جواب نمی‌ماند. نگاه خیره‌اش را می‌اندازد روی آذر. تغییر کرده. خیلی هم زیاد...به لطف عمل های جراحی صورتش زمین تا آسمان با آذر گذشته تغییر کرده. هیچ چیز بکر و نچرالی در صورتش باقی نگذاشته.

معلوم است اسمش را هم عوض کرده که پویان از روی اسمش نشناختش.یاد جانان خودش می‌افتد، هر چه آذر نداشت را جانان داشت.

خیلی ها برای کاسه‌لیسی هم شده دور پویان جمع شدند و هر کدام مزه‌ای می‌پرانند.

حریفش اما تک و تنها با حسام حرف می‌زند.

هر چه قدر پویان نچسب بود،با این پسر حال کرده بود. یاد خودش می‌افتاد و شب‌هایی که با ماشین بقیه مسابقه می‌داد و برنده می‌شد..

لیوان مشروبی که مقابلش روی میز قرار می‌گیرد را بی حواس سر می‌کشد.

نگاهی به موبایلش که در جیبش می‌لرزد می‌اندازد. پیامی از جانان داشت:

_امید نگرانتم می‌دونی که تا نیای خواب به چشمم نمیاد!

لبخند محوی می‌زند و دلش پر می‌کشد برای نفس کشیدن بین عطر موهایش. دلش برای گذشته‌اش تنگ شده بود اما خوب می‌دانست جز بودن کنار جانان دیگر هیچ چیز نمی‌توانست روحش را ارضا کند.

قصد بلند شدن دارد که کسی محکم سوئیچ ماشینش را روی میز می‌کوبد.

سر بالا می‌برد. پویان با اخم می‌گوید :

_باهام مسابقه بده.

p65#

با تمسخر می‌خندد

همان لحظه، حسام و فربد و بقیه ی دوستانش سر می‌رسند و پشتش می‌ایستند. فربد می‌گوید:

_تو که دست فرمون داشمون و ندیدی با دم شیر بازی نکن پسر جان وقتی به سعید باختی، باختت به امید روی شاخته!

سمج وار می‌گوید:

_اوکی حالا که انقدر به خودت مطمئنی و طرفدارات زیاده بیا دور آخر و با هم بزنیم.

امید انگار مگس کنار گوشش وز می‌زند، بی اهمیت بلند شده و به سمت ماشینش می‌رود که صدای پویان متوقفش می‌کنم:

_باختم ماشینم مال تو...

برمی‌گردد، مقابل پویان با آن دماغ از کار افتاده‌اش می‌ایستد:

_الان باید دست و دلم بلرزه؟

_کم چیزی نذاشتم واست تو مگه نمی‌گی این کاره ای؟

چند لحظه خیره به صورت پویان نچی می‌کند:

_لِولم خیلی بالاتر از اونه که با تو بچه کونی که از ماشین فقط دور دور کردنش و بلدی تو یه خط وایستم.پول همون باختت و بزن نمی‌خواد رو ماشینت شرط ببندی.

دوباره راهش را می‌کشد و دوباره با صدای پویان متوقف می‌شود:

_شاخ بازی در میاری؟ بگو خیلی وقته درگ نزدم می‌ترسم از باختم.هه... چیه نکنه مثل قبل دیگه عرضه شو نداری می‌ترسی هوادارات بفهمن؟

دست روی نقطه ضعف امید گذاشت.

امید به سمتش برمی‌گردد و خیره به پویان می‌گوید :

_حسام رو ماشینم جی پی اس بذار.

حسام متعجب می‌پرسد:

_می‌خوای با ماشین خودت مسابقه بدی؟

p66#

سر تکان می‌دهد. حسام از خدا خواسته می‌گوید:

_باشه ولی پویان تا پول باختت و ندی نمی‌تونی مسابقه بدی.

پویان تا دست چکش را در بی‌آورد فربد می‌گوید:

_ایول داداش می‌دونی ماشینش چند مایه می‌خوره؟ یه شبه ره صد ساله رو می‌ری!

امید بی اهمیت جواب می‌دهد:

_واسه خاطر ماشینش این کار و نمی‌کنم. به زنم قول دادم یه قرون پول شرط بندی وارد زندگیم نکنم پا

قولمم هستم اما باید پوز این بچه قرتی و بمالم زمین تا یاد بگیره واسه کسی که نمیشناسه گندەگوزی نکنه.

فربد می‌خندد :

_باشه ولی ماشین رو ازش بگیر تو نخواستی بده من...

امید هم می‌خندد :

_لاشخوری تو هم...

حسام می‌آید:

_داداش یه دو سه دقیقه صبر کن بچه ها ماشین تو چک کنن بهت اعتماد دارم ولی به نظرم با ماشین خودت مسابقه نده اصلا قابل مقایسه با ماشین اون نیست. مال یکی از بچه ها رو بردار اصلا مال فربد و بگیر باز بهتر از ماشینته

نچی می‌کند.

_لِمش دستمه نگران نباش پرایدمم می‌بود باز جلو بودم ازش

حسام دیگر مخالفتی نمی‌کند.سابقه داشت امید حتی با پرایدش مسابقه بدهد و باز برنده شود

از جمعیت دور می‌شود و خیره به پیام جانان خاطرات در ذهنش مرور می‌شود:

_حداقل بهم قول بده دیگه هیچ وقت مسابقه ندی، مشروب نخوری... سیگار گاهی بکش اما ببین گاهی... ولی امید من حاضرم باهات شب نون و ماست بخورم اما پولی از قمار وارد زندگیمون نشه.

_کسشر نگو تو که ماست نمی‌خوری!

_عه من دارم جدی باهات حرف می‌زنم. مثل زدم.

_باشه بابا سیریش نشو یه کاریش می‌کنم.

_قول بده.

_قول می‌دم هیچ پول قماری وارد زندگی‌مون نکنم باشه؟

سیگاری آتش می‌زند؟ چندمین سیگار امشب بود؟

خیره به پیام جانان زیرلب می‌گوید:

_یه قرونشم وارد زندگی‌مون نمی‌کنم قول می‌دم.

p67#

* * * * ●

همه‌ی کارکنان امروز از ترس او آسته می‌روند و آسته می‌آیند.

از صبح که پایش را داخل شرکت گذاشته بود هیچ کس از غضبش بی‌نصیب نمانده بود.

چندمین قهوه‌ست که می‌خورد نمی‌داند، فقط می‌داند کل دیشب را بیدار بود و آخر هم بعد از دوشی مختصر آمده بود شرکت.

اصلا در گَتش نمی‌رفت یک به قول خودش دختر بچه او را روی انگشتش چرخانده بود

نفس نبود،مهسا بود. دختر معین خان... معین خان بهادری کسی که در گرگان کسی نبود که آوازه‌ی ثروت و شهرت‌شان را نشنیده باشد.

مالشی به چشم‌هایش می‌دهد، هیچ تمرکزی روی کار نداشت. از ترس این‌که مبادا خشمش به کارش لطمه

ای بزند لپ‌تاپش را بسته و بلند می‌شود. کت طوسی‌اش را تن می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود و برعکس همیشه که هزار خط به منشی سفارش داشت این بار بی هیچ حرفی از دفتر خارج می‌شود و بی اعتنا به آسانسور راه‌پله را در پیش می‌گیرد.

به پارکینگ که می‌رسد. چهره ای آشنا جلوی آسانسور متوقفش می‌کند.

زن جوان و جذاب معین خان با دیدن نامدار با خوشرویی به سمتش قدم برمی‌دارد، بی‌آنکه نگاه نامدار لحظه‌ای پرت پاهای کشیده که به لطف صندل های پاشنه بلند توجه همه را جلب می‌کرد، بشود خیره به صورت آرایش شده ی زن می‌ماند تا لحظه‌ای که می‌گوید:

_چه خوب که به موقع رسیدم برای دیدن شما اومده بودم حالتون خوبه؟

سر تکان می‌دهد، تصورش از این زن دیو دو سر بود نه ملکه‌ی الیزابت.

_اگه فرصت داشته باشید می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

ابرو بالا می‌دهد:

_در مورد؟

_در مورد مهسا. کجا مساعد هستید صحبت کنیم؟

زیاد بی‌میل به این مکالمه نبود. بدش نمی‌آمد سر درآورد از زندگی این دختر...

p68#

_دو مغازه بالاتر یه کافی‌شاپه اونجا صحبت کنیم..

مهناز مخالفتی نمی‌کند و ده دقیقه ی بعد هر دو مقابل هم نشسته‌اند.

هر دو سفارش چای داده بودند و سکوت بین‌شان حکم‌فرمانی می‌کرد تا این‌که مهناز می‌گوید:

_من نمی‌دونم مهسا چه جریاناتی براتون تعریف کرده و شما روی چه حساب باهاش همکاری کردید و بهش پناه دادید. خودش هم روزه ی سکوت گرفته، من چون می‌دونستم همسرم اخلاق تندی داره خودم مداخله کردم

تا یک سری چیزها برام روشن بشه. قبلش خواستم بپرسم بین شما و مهسا چیزی نیست درسته؟

جواب سکوت سنگین نامدار است.

خودش می‌فهمد این مرد غیرقابل نفوذ تر از این حرف‌هاست که بتواند از زیر زبانش حرفی بکشد.

_راستش مهسا زندگی آسونی نداشته. مادرش از همون بچگی ترکش کرده و سال‌ها با معین زندگی کرده معین هم مرد کار هست و توجه چندانی به بچه نداشت. اونم دچار مشکلات روحی شده بود و هر مدرسه ای می‌رفت اخراجش می‌کردند. پدر معین هم تصمیم به ازدواج مجدد گرفت. از روزی که من وارد زندگیشون شدم به هزار روش سعی کردم دل مهسا رو به دست بیارم اما اون از بهترین کارمم بدترین برداشت رو می‌کرد. توجه‌ای که من به اون داشتم و حتی به دختر خودمم نداشتم. تا این‌که این اواخر پدرش تصمیم گرفت مهسا ازدواج کنه. براش یکی رو هم در نظر داشت.یکی که از هر نظر کامله مهسا هم اوایل هیچ مخالفتی نکرد تا این که یک روز یه نامه گذاشت که برای همیشه رفته. پدرش داغون شد. از ترس آبرو

کلانتری هم نرفت به اون خانواده هم گفت که مهسا یک مدت رفته پیش مادرش.

p69#

تا این‌که دیشب کنار شما دیدش و الان فکر می‌کنه رابطه‌ای با شما داره اما من با تحقیقی که کردم متوجه شدم تمام این مدت منزل پدرتون بوده.اومدم ازتون تشکر کنم بگم تمام چیزهایی که مهسا گفته نه این‌که دروغ باشه اما حقیقت هم نیست... فرداشب قراره خانواده‌ی داماد بیان برای کارای عقد برنامه ریزی کنیم. مهسا هم راضی شده.اگه یک وقتی برخوردی تماسی باهاش داشتید لطفا بهش بگید از کار اخراجش کردید چون الان تنها غصه‌ش از دست دادن کارش هست. بهتره با خیال راحت بشینه سر سفره ی عقد

تمام این مدت او حرف می‌زد و نامدار با اخم ریزی فقط شنونده بود.

فرداشب می‌خواستند بی‌آیند برای کارهای عقد؟راضی شده بود؟ شاید مجبور شده بود مثل آذر که عقد کرد و طلاق گرفت و با این کار رسما یک زن آزاد شد، او کاری کرده بود که آذر ازدواج کند، الان این دختر چه زندگی شبیه به آذر داشت!

باز هم یک صدایی در سرش می‌گوید خدا عمدا پای مهسا را به زندگی‌اش باز کرده تا جبران کند، بدی‌های که در حق آذر کرده را در حق مهسا جبران کند اما از طرفی خشمش از این دختر وادارش می‌کرد پایش را پس بکشد و فراموش کند. نه خانی آمده نه خانی رفته.

بلند می‌شود بی اعتنا به چای سرد شده. همیشه همین‌قدر کم صحبت بود و از آدم ها و حرف‌هایشان فراری.

بی هیچ حرف اضافه‌ای کارتی مقابل مهناز می‌گذارد و می‌گوید:

_شماره‌ی منه، تماس بگیرید وسایلش و بفرستم.
روزتون بخیر!

جلوی چشم‌های مات برده ی مهناز از کافی‌شاپ خارج می‌شود.

اولین مردی بود که مقابلش انقدر بی‌اعتنا بود. به خاطر زیبایی‌اش حتی با وجود تأهل مردهای زیادی برایش سر و دست می‌شکستند اما این مرد، انگار زیادی فرق داشت

p70#

• * * * *

پوست لبش را آنقدر بین دندان هایش فشار داده که تمام لب‌هایش خونابه شده.

مدام طول و عرض خانه را طی می‌کند و به ساعت نگاه می‌اندازد.

یازده ظهر شده بود و هنوز امید تلفنش را جواب نمی‌داد.

امکان نداشت امید او را بی‌خبر بگذارد. حتی در اوج دعوایشان هم زنگ می‌زد، یا حداقل تلفنش راجواب می‌داد اما از دیشب که رفته بود حتی با پیامکی کوتاه هم دلخوشش نکرده بود.

نگران بود، می‌دانست امید اهل قهر های بچه‌گانه و بی جواب گذاشتنش نیست، اگر تا این وقت روز جواب نمی‌دهد حتما اتفاقی افتاده.

گوشی در دستش می‌لرزد و خودش تکان شدیدی می‌خورد و زیر یک ثانیه جواب می‌دهد:

_الو...

پارسا بود، تنها کسی که جانان توانسته بود موضوع را به او بگوید.

_سلام جانان خوبی؟

با نگرانی جواب می‌دهد:

_خوبم... خبری شد از امید؟

من و من پارسا ترس دلش را بیش‌تر می‌کند:

_اممم...خب... من...

کلافه می‌شود:

_چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟ حرف بزن پارسا جون به لبم نکن...

_خب باشه... اما ببین... آروم باش، اتفاق بدی نیوفتاده باشه؟ فقط...

با مکث ادامه می‌دهد:

_یه تصادف جزئی کرده.

نفسش بند می‌آید.مات برده به سختی موبایل را کنار گوشش نگه می‌دارد و صدای پارسا را می‌شنود :

_من الان بیمارستانم تو نگران نباش من...

حرفش را قطع می‌کند:

_کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان را می‌شنود و به سختی می‌پرسد :

_پارسا حالش خوبه؟

جواب پارسا کمی دلش را گرم می‌کند :

_آره به هوش اومده گفتم که

تلفن را که قطع می‌کند اصلا نمیفهمد چه طور حاضر می‌شود و تاکسی می‌گیرد.

p71#

دست‌هایش می‌لرزد، تمام وجودش نیز...پشیمان بود که دیشب جنجال راه انداخته آن هم به خاطر حرف مردم.تمام شب منتظرش بود تا بی‌آید و هر طور شده از دلش در بی‌آورد اما الان...

انگار خدا خواست حسابی بگذارد در کاسه‌اش تا بار دیگر بفهمد جانان بدون امید هیچ است.

صورتش از اشک چشمش خیس بود و تنها روزنه‌ی امیدش صدای مطمئن پارسا بود که گفت حال امید خوب است.

به بیمارستان که می‌رسد با قدم‌های بلند خودش را به اتاقی که پارسا گفته بود می‌رساند، هنوز نزدیک اتاق است که صدای امید جان می‌بخشد به تن بی‌جانش

_دارم می‌گم من قرصی نیستم حالیته؟بدمستم نیستم. گل بگیرن این بیمارستان و... ولم کن بابا توعم...

وارد اتاق می‌شود و با دیدن امید با سر بانداژ شده در حالی که سعی داشت سرمش را از دستش بکشد قلبی که انگار از حرکت ایستاده بود دوباره به طپش می‌افتد.

به سمتش پرواز می‌کند و بی توجه به پارسا با تمام وجودش در آغوش آشنای امید فرو می‌رود و در حالی که چشمه ی اشکش می‌جوشد میان هق زدن هایش نافهوم حرف هایش را هم می‌زند:

_معذرت می‌خوام... معذرت می‌خوام امید... خوبی دیگه نه؟ چی کار کردی؟بی احتیاط رانندگی کردی؟

پارسا که شرایط را این‌طور می‌بیند شرم‌زده و بدون حرف اتاق را ترک می‌کند.

p72#

دست امید می‌نشیند پشت گردن جانان و سرش را بیش‌تر به سینه می‌فشارد :

_خوبم مگه جنازه دیدی چه این‌طوری ضجه می‌زنی؟ سُر و مُر و گنده جلوتم دیگه

با مشت ضربه ی کم‌جانی به امید می‌زند.

_این حرف و نزن... مردم و زنده شدم دیشب تا حالا فاصله می‌گیرد.

جز سرش گونه‌اش هم خراش برداشته بود. دست‌ش را روی همان جای زخم می‌گذارد. بینی‌اش را بالا می‌کشد و در حالی که مثل مادری نگران همه‌جای امید

را نگاه می‌کند تا مطمئن شود آسیب دیگری ندیده! می‌پرسد:

_چرا تصادف کردی؟ صد دفعه گفتم آروم برو دیدی آخرش کار دست خودت دادی؟

در باز می‌شود و فرصت جواب دادن را از امید می‌گیرد.

با دیدن حسام و فربد اخم‌هایش درهم می‌رود جانان که فاصله می‌گیرد امید با اشاره‌ی ابرو به فربد می‌گوید سوتی ندهد.

جانان معذب از حضور آن‌ها سلام کوتاهی می‌کند و رو به امید آرام زمزمه می‌کند:

_من بیرون منتظرتم!

در که پشت سرش بسته می‌شود،فربد جلو می‌آید:

_عجب بدشانسی شد پسر، روبه راهی؟

امید سرم نصفه و نیمه دستش را می‌کشد و رو به فربد با خشم می‌غرد:

_دکتر می‌گه به دلیل مصرف قرص حالم بد شده. من قرص خوردم؟ غیر اون زهر ماری که تو دادی؟

فربد متحیر ابرو بالا می‌پراند:

_نه داداش، ما هممون خوردیم تازه تو دو شات زدی... شاید چون دو سه ساله نخوردی معدت...

حرفش را قطع می‌کند:

_شر تفت نده فربد. من کی بدمست بودم؟

حسام سکوتش را می‌شکند :

_خدا بد نده داداش.شانس آوردی نسبی ماشین و کنترل کردی وگرنه با اون سرعتت خدایی نکرده بلایی سرت میومد.

p73#

فربد می‌پرسد:

_چت شده بود داداش شش و هشت می‌زدی؟

امید اخمالود جواب می‌دهد:

_چه می‌دونم بابا بار اول بود این طوری بگا رفته بودم همه چی انگار چند تایی شده بود از اولش همین بود به سختی ماشین و کنترل کردم تهشم که انگار همه چی سیاه و تار شد گندش بزنن معلوم نبود چه مرگی به جونم افتاده بود.

حسام با من و من می‌گوید :

_امم..چیزه داداش می‌دونم شرایط بدیه اما باختی پولش و که داری جور کنی؟

امید خیره نگاهش می‌کند،حسام ادامه می‌دهد:

_کاش دیشب وقتی داشتی امضا می‌زدی نمی‌گفتی اگه باختم پول ماشینش و با شیتیل اضافه می‌دم. می‌دونی که مایه ی ماشینش خیلی بالاس!

متحیر حسام را نگاه می‌کند :

_چی داری می‌گی؟ من تصادف کردم

حسام متاسف می‌گوید:

_داداش امضا زدی زیرش به هر دلیلی باختی باس پولشونو بدی سفته دستشه! می‌دونی که قوانین و نمی‌شه زد زیرش دوما که مقصر تصادف تماما خودت بودی

فربد به جای امید می‌گوید:

_تو خیر سرت داوری دیدی امید تعادلی تو رانندگی نداشت یه کاریش بکن دیگه پول ماشین اون لاشی دیوث خیلیه به مولا

حسام با استیصال می‌گوید:

_من باهاش حرف می‌زنم اما یارو بد سگیه فکر نکنم قبول کنه امید هم تا نزدیکای خط پایان رسیدی داداش تهش بگایی دادی اونم که باهات سر لج برداشته سر کله‌ای که رفتی تو صورتش. کاش اصلا نمیومدی دیشب

p74#

امید عصبی لگدی به تخت می‌زند:

_گندش بزنن من یه زری زدم چون مطمئن بودم رو بردم... من پول اون ماشین و از کجا بیارم؟ سه ساله دارم جر می‌خورم تهش سه، سه و نیم جمع کردم بیام این‌جا یه باشگاه راه بندازم و یه خونه ای رهن کنم الان به زنم چی بگم؟ سه چهار تومن پولی که با سگ دو زدن جمع کردیم و تو یه شب باختم؟ د نباختم به ابوالفضل... منی که از دوازده سالگی پشت فرمونم به یه بچه شاشو زپرتی نباختم؟ مسابقه رو تکرار کن حسام نمی‌خواد منت اون سگ و بکشی...نشونش می‌دم، می‌فهمه با کی طرفه...

حسام شرمنده جواب می‌دهد:

_ببخشید داداش اما نمی‌شه دیدی که دیشبم پویان همین و گفت نشد... ببخش! من باهاش حرف می‌زنم اما اینا آدمای کمی نیستن کل ایران نفوذی دارن باباش علنا مافیاست! من نمی‌تونم باهاش در بیوفتم.

امید با خشم یقه ی حسام را می‌چسبد:

_آخه تو چه‌قدر بی‌خا*ه ای پسر...کور بودی ندیدی تصادف و؟ ماشینم به گا رفت سر اون زهرماری که معلوم نبود چه کوفتی بود. درستش می‌کنی حسام...وگرنه خودم بند و بساطت و به هم می‌پیچم.

فربد مداخله می‌کند و یقه ی حسام را از چنگ امید در می‌آورد:

_داداش تند نرو...

تقصیر حسامم نیست خودمون می‌ریم سر وقتش.

حسام اخمالود یقه‌اش را صاف می‌کند:

_از من همین‌قدر بر می‌آد. ببخشید... فربد... من جلوی ماشین منتظرتم.

حرفش را می‌زند و از اتاق خارج می‌شود.

امید روی زمین می‌نشیند و سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد.

احساس می‌کرد در مردابی ست که هر چه بیش‌تر دست و پا می‌زند، بیش‌تر در آن فرو می‌رود.

p75#

فریبا خانم ساک لباس را مقابل پای نامدار می‌گذارد و متاسف می‌گوید:

_خیلی ناراحت شدم. از مامان امید شنیدم... خدا می‌دونه خونه چه قدر برای دختر بیچاره تنگ اومده بوده که زده بیرون و فرار و به قرار ترجیح داده.

حاج مصطفی نچ نچی می‌کند:

_این حرفا چیه خانم؟ دختره سرکش وگرنه صلاحش و کی بهتر از پدرش می‌دونه؟ سر سفرمون نشست اما اسمشم به ما دروغ گفته بود.

پسر من چی؟ اونم تو دروغ دختره شریک شده... دختری که از خونه ی پدریش فرار کنه خدا می‌دونه چه جور دختریه!

نامدار که سرزنش شنیدن خارج از تحملش بود بلند می‌شود. بالافاصله فریبا خانم می‌گوید:

_کجا می‌رین؟ شام کشیدم!

ساک وسایل مهسا را برمی‌دارد:

_ممنون بیرون چیزی خوردم. فعلا آقاجون... دست شما درد نکنه فریبا خانم.

آقاجانش با اخم سری تکان می‌دهد و فریبا خانم با خوشروئی، ترش رویی حاج مصطفی را جبران می‌کند:

_خواهش می‌کنم مراقب باشید به نفس.. یعنی مهسا دسترسی پیدا کردید بگید با من تماس بگیره نگرانشم حتی اگه یه روز بتونید منو ببرید خونشون با پدرش و نا مادریش صحبت کنم خیلی خوب می‌شه.دختر بیچاره رو اذیت نکنن و تحت فشارش بذارن من برم صحبت می‌کنم سوتفاهمی نمونه تو سرشون.

خودش هم کم فکر نکرده بود به حال و روز مهسا اما هر بار به نوعی به خودش تشر زده بود که دیگر حال و احوال آن دختر ارتباطی به او ندارد.

در جواب فریبا خانم سر تکان می‌دهد و با خداحافظی مختصر بیرون می‌زند..

موقع خارج شدن از در لحظه ای به پایین نگاه می‌کند. خانه ی پارسا که الان به طور موقف متعلق به امید و جانان شده بود. چراغ خانه‌اشان خاموش بود،کجا بودند یعنی؟

با اخم رویش را برمی‌گرداند. بچه نبودند که او بخواد محافظشان باشد اما به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید. هنوز هم بعد از گذر این همه مدت هیچ اعتمادی به امید نداشت... از نظرش امید پسر لاابالی و بی مسئولیتی بود که خیلی راحت می‌توانست از زیر بار زندگی در برود.مطمئن بود هر خراب‌کاری هم که بکند جانان سرپوش می‌گذارد روی آن.

p76#

@Vip Roman

نتوانسته بود رفیق خواهرهایش بشود تا در این مواقع سفره ی دل‌شان را باز کنند برایش

همزمان با بسته شدن در موبایل در جیبش می‌لرزد.

شماره ی ناشناس بود، جواب می‌دهد و با شنیدن صدای مهسا میخکوب می‌شود:

_نامدار خان...

جوابی نمی‌شنود و ادامه می‌دهد :

_ممن زیاد وقت ندارم. می‌دونم ازم متنفر شدید که بهتون دروغ گفتم خدا لعنتم کنه اما من نمی‌تونم تو این خونه دووم بیارم امشب جلسه ی آخر خواستگاری‌مه دیگه واقعا کاری از دستم برنمیاد. می‌شنوید؟

با اخم و صلابت جواب می‌دهد:

_می‌شنوم...

_یه بار نجاتم دادید این بارم...

حرفش را قطع می‌کند :

_یه بار از دست لاابالی ها نجاتت دادم الان چی؟ بیام از تو خونتون و از بین خانوادت نجاتت بدم؟

تند و بی شک می‌گوید

_آره... شما نمی‌دونید خانوادم چه آسیبی به من می‌زنن شما استعدادم و دیدید، رویاهامو می‌دونید اگه ازدواج کنم با این آدم... می‌تونید تمام عمر با عذاب وجدان تباه شدن زندگی من کنار بیاید؟

عصبی می‌غرد:

_به من چه؟من چه مسئولیتی در قبالت دارم؟

صدای دختر بیچاره علنا می‌لرزد! انگار او آخرین امیدش بود:

_حق دارید به خدا... خواهش می‌کنم من اگه ازدواج کنم بدبخت می‌شم.اینا خانوادشون متعصبه... بیاین با بابام صحبت کنید یا نه... یه کار دیگه بکنین... نمی‌دونم چی کار اما... شما بخواین می‌تونین!

صدای در می‌آید و صدای او آرام می‌شود:

_من دیگه باید قطع کنم تمام امیدم به شماست...

و بوق اشغال...

خشمگین موبایل را داخل جیبش فرو می‌برد.

با این که تا سر حد مرگ از این دختر عصبی بود، با این‌که با خودش عهد بسته بود دیگر خیرش به این دختر نرسد اما باز هم لرزش صدایش فکرش را مشغول می‌کند

p77#

●* * * *

سمیرا خانم دست روی موهای مجعدش می‌کشد!تنها کسی که در این خانه خریدار حسابی نازش بود :

_دختر خوشگلم، باباتو بیش‌تر سر لج ننداز امشب فقط می‌خوان حلقه بندازن دستت پاشو دسته ی گلم همه بیرون منتظرتن ببین نری بابات از چشم من می‌بینه ها.اومده توی آشپزخونه به من سپرده که الا و بلا مسئولیت این دختر امشب با توعه

بینی‌اش را بالا می‌کشد:

_نمی‌رم خاله سمیرا... من نمی‌خوام عروس بشم. می‌خوام کار کنم مستقل بشم.چه اصراری دارن من عروس بشم؟انقدر اضافی‌ام؟

سمیرا خانم آه می‌کشد:

_چی بگم؟ بچه ای که بالاسرش مادر نباشه همین می‌شه دیگه.

اشک‌هایش مثل چشمه می‌جوشد و قطره قطره سر می‌خورد روی گونه هایش:

_مادر بالا سرم نیست بابا که دارم. بابام چرا این کارو باهام می‌کنه؟

سکوت سمیرا خانم از ساعت ها حرف زدن پر معنا تر است. خدمتکار این خانه بود اما عرج و قربی داشت برای خودش...

هیچ وقت به خودش را اجازه ی دراز کردن پایش از گلیمش را نداده بود اما برای این مسئله هزار بار رو انداخته بود مقابل معین خان و هر بار جوابش را کوبنده تر گرفته بود کسی در این خانه بهایی نمی‌داد به

صحبت های پیرزنی که دنیا ندیده بود، تا دیده بود ظرف و ظروف و شُست و رُفت.

در اتاق باز می‌شود و مهناز نیمِ تنش را وارد اتاق می‌کند و پچ می‌زند :

_بیا دیگه. نشستی آبغوره گرفتی؟ منتظر توعن.

به ساعت نگاه می‌کند. معلوم بود نمی‌آید بی خود دل خوش کرده بود این‌بار هم ناجی اش فرا برسد و از قعر تاریکی ببردش به اوج روشنایی.

p78#

پشیمان بود، اگر حداقل به نامدار تمام حقیقت را می‌گفت الان یک پل پشت سرش داشت. یک حامی،یک پشتیبان... کوهی که می‌توانست با خیال راحت به گوشه‌اش تکیه بزند. الان چه؟چه رویی داشت که فکر می‌کرد نامدار باید بی‌آید و نجاتش دهد؟

اشک‌هایش را پاک می‌کند، حتی به مهناز نگاه هم نمی‌کند. این زن با سیاست در جلد فرشته ی مهربان شده بود بزرگ‌ترین عامل نابودی زندگی‌اش.

پدرش با آن همه عظمت را رسما در مشت خود نگه داشته بود.

بلند می‌شود و رو به آینه با صدایی گرفته می‌گوید:

_برو الان میام.

مهناز بدون حرف از اتاق بیرون می‌رود و هنوز قدمی برنداشته موبایل در دستش می‌لرزد.

با دیدن شماره ی نامدار نگاهی به اطراف می‌اندازد و خودش را به اتاق مهمان می‌رساند و تماس را وصل می‌کند

_سلام جناب رستمی احوال شما؟

صدای سرد نامدار از آن سوی خط به گوشش می‌رسد :

_سلام شرمنده شماره ی همسرتون و نداشتم جلوی منزل تون هستم لطف کنید بگید همسرتون بیان بیرون چون دقیقا نمی‌دونم خونتون پلاکش چنده.

مهناز متحیر می‌پرسد :

_وسایل رو آوردید؟ چرا خودتون زحمت کشیدید با پیک می‌فرستادید.

برعکس تمامی مردهایی که با آن‌ها هم‌کلام شده بود، هیچ اشتیاقی برای صحبت در لحن نامدار احساس نمی‌کند:

_ممنون صلاح دیدم چند دقیقه‌ای با همسرتون صحبت کنم لطفا بگید بهشون جلوی در منتظرم.

مهناز مات برده باشه‌ای می‌گوید و تماس قطع می‌شود.

p79#

کنجکاوی و حس مدیریتش مانع پیشروی پاهایش برای خبر دادن به معین می‌شود.همیشه او بود که اوضاع

خانه را کنترل می‌کرد و به قولی هیچ اتفاقی از دستش خارج نمی‌شد و حواسش به همه بود.

از اتاق بیرون می‌رود و با دیدن مهمان‌ها که غرق صحبت هستن و معین که با شریکش حسابی گرم گرفته به سمت در می‌رود. لباسش کت شلوار خوش دوخت کرم رنگی بود تنها روسری روی موهای رنگ شده‌اش می‌اندازد و بیرون می‌رود.

لای در حیاط را که باز می‌کند با دیدن نامدار لحظه‌ای براندازش می‌کند.

این مرد در نظرش زیادی خاص و دلربا بود.

تکیه زده به ماشینش با تیپی کاملا مردانه، سرش پایین بود.جز اولین مردهایی بود که تسخیر کلام و نگاه مهناز نشده بود که هیچ، نگاه سرد و کلام غیر قابل نفوذش، بدجوری روی مخ این زنِ توجه خواه رفته بود

در را کامل باز می‌کند، نامدار برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند و با دیدن مهناز اخم ریزی بین پیشانی‌اش می‌نشیند.

مهناز اما با خوش‌رویی به سمتش قدم برمی‌دارد و سلام می‌کند و قبل از این‌که نامدار تعارفی بزند خودش صندلی جلوی ماشین او را اشغال می‌کند.

نامدار کلافه نفسی رها کرده و بالاجبار می‌نشیند پشت فرمان و می‌گوید:

_نمی‌خواستم مزاحم شما بشم. همسرتون تشریف نداشتن؟

مهناز کاملا می‌چرخد سمت او، بوی عطر زنانه‌اش تمام فضای ماشین را پر کرده بود.

_اختیار دارید چه مزاحمتی. معین جان درگیر مهمان‌ها گفتن من بیام ازتون تشکر کنم به خاطر وسایل که زحمت کشیدید تا این‌جا آوردید.

اخم‌های نامدار در هم می‌رود. خیلی سعی دارد نگاه نکند به این زن که با هر حرکتش لوندی و دلبری‌اش را به رخ می‌کشد :

_مهموناتون خواستگارای زورکی دخترتونه؟

مهناز از این رک‌گویی او پس از سکوتش جا می‌خورد با تعجب ساختگی می‌گوید:

_زورکی؟ نه بابا مگه الان می‌شه کسی و به زور شوهر داد؟ درسته اول یک ذره مخالفت داشت که اونم ناز های دخترونه‌ش بود. الان خود مهسا کاملا راضیه!

p80#

پوزخندی روی لب نامدار می‌نشیند که از چشم مهناز دور نمی‌ماند ادامه می‌دهد:

_من درک می‌کنم که شما همچین فکری بکنید اما مهسا با خواستگارش حرفاشون و زدن دو طرف کاملا راضین...

نامدار سر تکان می‌دهد و با حرفش این بار واقعا مهناز را شوکه می‌کند:

_منم خواستگارشم!

این بار جسورانه زل می‌زند به چشم‌های مات برده زن مقابلش تا او هم بفهمد تا چه اندازه در حرفش جدی است و ادامه می‌دهد:

_اگه می‌گید به زور شوهرش نمی‌دید پس خواستگاری مو بهش اعلام کنید و به همسرتون و در جریان قرار بدید. تمایلم این بود با خود ایشون هم‌کلام بشم اما الان که سرشون شلوغه سر فرصت می‌بینم‌شون تا اجازه بگیرم با خانواده خدمت تون برسم . تا وقتی هم دخترتون با میل قلبی خودش منو رد نکنه شده صد بار می‌رم و میام اما پا پس نمی‌کشم.حالا که اجباری در کار نیست حرف‌های امشبم و مصمم بودنم و به گوشش برسونید و بخواید که روی ازدواج با من هم فکراش و بکنه و انتخاب کنه.

نگاه خیره‌اش را از صورت مات برده ی این زن می‌گیرد:

_الانم بیش‌تر از این مزاحم شما نمی‌شم محل کار همسرتون و می‌دونم فردا شخصا با خودشون مطرح می‌کنم.

انگار زبان بلبلی اش از کار افتاده که هیچ حرفی نمی‌زند.او که در هر کاری سیاست داشت الان قورت تصمیم‌گیری برای واکنشی که باید نشان دهد را ندارد.

وقتی انتظار نامدار را برای پیاده شدن می‌بیند بی هیچ حرفی دستگیره را باز کرده و پیاده می‌شود و تا آخرین لحظه به ماشینش نگاه می‌کند که چه طور بی اهمیت به او استارت زده و با سرعت از کنارش می‌گذرد

p81#

* * * * *

_انشالا به‌خیر و سلامتی این طور که معلومه خانوم‌تون پسندیدن انشالا میاین برای قولنامه؟ مورد آس و درجه یکیه دیر بجنبی از دستت رفته.

امید زیر چشمی به جانان نگاه می‌کند و با دیدن برق شوق نگاهش می‌گوید:

_خب حالا حاجی نمی‌خواد بازار گرمی کنی فهمیدی زنم پسندیده تو هم هی پیاز داغش و زیاد می‌کنی تو برو ما پشت سرت میایم سر قیمت کنار بیا با صابخونه

اجاره رو بکشه پایین... والا چه خبره ماهی هشت تومن؟من بچه ی همین شهرم.

بنگاهی که قصد نداشت مشتری دست به نقدش را از دست بدهد با چرب زبانی می‌گوید

_خوب قربونت بچه ی همین شهری می‌دونی قیمتا رفته بالا این خونه هم مفته بخدا. خونه ی سه خواب، نورگیر عالی، پذیرایی عالی دیگه چی می‌خوای رهنشم که زیاد نیست.

امید دست سر شانه اش می‌گذارد :

_حالا برو مشتی چک و چونه هاتو بزن. مفتی که میگی واس ما گرونه... ما تهرانش که تهرانه اجاره انقدر نمی‌دادیم نوکرتم. پشت سرت میام ببینم صابخونه چه جور آدمه...

_بیا... من منتظرتم از دست ندیا...

امید سر تکان داده و آقای رزاقی سوار موتورش می‌شود.

p82#

رو به جانان می‌پرسد:

_حالا راس راسی پسندیدی خانم مربی؟

جانان سر می‌جنباند

_آره دیگه امید چی بهتر از این؟ باشگاه خاله رو هم بگیریم این‌جا نزدیکشه خونه‌شم خیلی دلباز بود به‌نظرم.

امید ابرو بالا می‌دهد و معنادار می‌گوید:

_سه خواب بود..

جانان خودش را به آن راه می‌زند :

_خوب؟

شانه‌اش را به شانه‌ی او می‌کوبد:

_ینی خره شل کن یه جفتی واسم بیار یه دختر یه پسر... اووووف!

ضربه‌ای به ساق پایش می‌کوبد:

_چی می‌گی تو جفتی؟ می‌دونی چه قدر سخته؟ کل زحمتایی که برای هیکلم کشیدم به باد می‌ره.

امید پوفی می‌کند:

_باشه بابا من اون باسن و شکم مبارکت شل و ول هم بشه باز خاطرخواتم اوکی؟ اصلا تا این‌جا شم بیخود افسار زندگی و دادم دستت انشالا وعده ی منو تو شب اولی که این‌جا مستقر شدیم.

جانان می‌خندد و امید سوار موتور می‌شود :

_بپر بالا دیگه الان با انگیزه ی زیاد واست می‌گیرمش جووون به کوچولو های بابا...

پشت سرش می‌نشیند و دست‌هایش را حلقه می‌کند دورش. موتور از جایش کنده می‌شود و پس از آن صدای امید را از میان باد می‌شنود:

_قرارمون همین بود پسر... بیایم گرگان زندگی‌مون و سر و سامون بدیم کار کاسبی مون و راه بندازیم نزن زیرش که می‌دونی عشق بچم، حال می‌کنم یه جین بچه از سر و کولم برن بالا و تر بزنن به اعصابم.. ولی می‌خوام شبیه تو باشن جانان... همشون به تو برن از دم... آخ دلم لک می‌زنه واسه یه فسقلی شبیه تو با گیسای بلند که دلبری کنه عین مامانش...

جانان با خنده جواب می‌دهد :

_خیال‌بافی نکن حالا معلوم نیست به کی بره!

_می‌گما خوب شد راس‌راسی از تخم و ترکه حاجی نیستی وگرنه پسرم می‌شد شکل آقات باس هر شب نماز وحشت می‌خوندیم...

به شانه‌اش می‌کوبد:

_باز شروع کردی امید؟

لب‌هایش با لبخند باز به پاسخ می‌شود که ناگهان برق شیطنت از نگاهش پر زده و جدی می‌شود و از آینه چشمش می‌افتد به ماشینی که از اول راه افتاده بود دنبالشان.

p83#

یاد مکالمه‌ی صبحش با حسام افتاده بود:

_داداش این یارو رو یه جور سر لج انداختیش که کوتاه بیا نیس می‌گه تا قرون آخر پولش و دور از جون از حلقومت می‌کشه بیرون. امضا زدی پای سفته‌هاش نمی‌شه زد زیرش اینم خرش بروعه تا شر نشده پولش و بزن واسه تو که بابات نمایشگاه داره پول یه ماشین عددی نیس!

عصبی شده و توپیده بود:

_چی غار غار می‌کنی واس خودت؟ من سه ساله زیر دست و بالش سگ دو زدم یه قرون اضافه تر از حقم برنداشتم از دخلش حالا بیام بگم پول باختی که خودم قبولش ندارم و حساب کنه؟تو تا حالا دیدی من پول زور بدم دست کسی؟ بگو عرضه و جنم شو داره بیاد اسم پول و باخت و جلوی خودم بیاره من اسکلم نفهمم اون شب یه کوفتی تو اون زهرماری زده بودن که دکتر با اولین آزمایش فکر کرد قرصیم و معتاد...

حسام آه کشیده بود از این لجبازی امید:

_چی بگم دیگه؟ شماره ی خودت و می‌دم بهش..

کار باشه دست خودت..

با صدای جانان از فکر صبح بیرون می‌آید:

_امید با توام حواست کجاست؟

از آینه نگاه می‌کند، مطمئن می‌شود این ماشین علنی و آشکار دنبالشان است.

پوزخندی روی لبش می‌نشیند :

_عشقم محکم بچسب منو...

تا جانان بپرسد منظورش چیست موتور چنان سرعتی می‌گیرد که نفس در سینه‌اش حبس می‌شود.

باد با سرعت به صورتشان می‌خورد و موهای امید به دست باد عقب می‌رود.

جانان به سختی شالش را جلو می‌کشد و دوباره محکم می‌چسبد به امید و صدایش را پیدا می‌کند :

_امید چی شده؟ چرا انقدر تند می‌ری؟ وای مواظب باش...

از فاصله ی کم دو ماشین چنان به سرعت می‌گذرد که جانان از ترس چشم‌هایش را محکم می‌بندد. از شدت باد و ترسش نمی‌توانست درست اعتراض کند.

امید اما چشمش مدام به آینه است.

p84#

ماشین همچنان دنبال‌شان بود اما با فاصله‌اش بیش‌تر شده بود. طوری از میان ماشین ها رد می‌شود و موتور را کج و راست می‌کند که حق اعتراض هم از جانان سلب شده.بیچاره از وحشت زبانش بند آمده.

تنها می‌تواند امید را محکم بچسبد مبادا میان خم شدن های موتور پخش زمین شود.

امید در نهایت وقتی ماشین کاملا از تیرراس نگاهش دور می‌شود، سرعتش را آرام تر می‌کند.

جانان باز هم شالش را مرتب می‌کند و بالاخره صدایش پیدا می‌شود، تحلیل رفته می‌پرسد :

_چه خبر شده امید؟کی دنبالت بود؟

راه کوچه علی چپ را فورا پیدا می‌کند:

_چی؟کی دنبالم بود؟ واس هیجانش کردم... فیلم میلم زیاد دیدی مثل این‌که.

ضربه‌ی آرامی به کتفش می‌زند:

_مگه بچه‌م سرم شیره بمالی امید؟ اه... نگه دار انقدر تند رفتی حالت تهوع گرفتم.

امید بی اعتراض کنار خیابان نگه می‌دارد، بالافاصله جانان از موتور پیاده می‌شود و دستش را روی معده‌اش می‌گذارد و با نگاه خصمانه‌ای به او می‌پرسد:

_سکته‌م دادی کیا دنبالت بودن؟ امید چیو ازم مخفی می‌کنی؟

امید کلافه نفسی رها می‌کند:

_تو هم همیشه جناییش می‌کنی...کی می‌خواد دنبالم باشه مگه من گنگسترم؟ گفتم یه کم هیجان بدم بهت... بار اولمه ؟کم از این کارا کردم؟

قبل از این‌که جانان چیزی بگوید پیش قدم می‌شود :

_ترسید جوجه‌م؟آب بخرم واست خوشگلم؟ همین جا بمون دو سوت اومدم.

حرفش را می‌زند و قبل از گرفتن جواب از جانان به سمت سوپری آن سمت خیابان قدم تند می‌کند.

لبخند تصنعی‌اش محو می‌شود و جایگزینش می‌شود اخمی میان دو ابرو. از شواهد پیدا بود پویان رسما اعلان جنگ کرده.

هیچ ترسی از آن پسر یک لاقبا نداشت اما نمی‌خواست پیش چشم جانان بی‌اعتبار شود.

جنگی هم اگر بود باید کاملا مخفی می‌بود و در خفا

exchange group

p85#

ROMAN

* * * *

@Vip Roman

حاج مصطفی با لحنی متحیر آمیخته به خوشحالی می‌گوید:

_چی؟ خواستگاری؟ مبارکه... بالاخره پسرمون رضایت داد عروس بیاریم واسه این خونه.

مهتاب با خنده واکنش بعدی را نشان می‌دهد:

_مبارکه نامدار خان...ما که مردیم تو حسرت جاری کوچیک!

امید کنار گوش جانان پچ می‌زند:

_بالاخره خر مغز اینم گاز گرفت.

جوابش چشم غره‌ای از سوی جانان است.

فریبا خانم سوال اصلی را با تردید می‌پرسد :

_ما می‌شناسیم عروس خانمو؟

نامدار سر تکان می‌دهد، همه منتظر به دهان او خیره شدن در حالی که تقریبا همه حدس می‌زنند جواب او چیست! نامدار مطمئن‌شان می‌کند:

_دختر معین خان...مهسا

با وجود این‌که حدس همه همین بود باز هم جمع در بهت و حیرت فرو می‌رود.

این بار هم اولین واکنش از سوی حاج مصطفی ست:

_معلوم هست چی می‌گی پسر؟ اون دختر اگه زن زندگی بود از قصری که باباش براش ساخته فرار نمی‌کرد... اون همه دروغ تحویل خودت و خانوادت داد لابد پس‌فردا مثل آذر...

حرفش را نامدار قطع می‌کند:

_مهسا شبیه آذر نیست. منم مجید نیستم.

p86#

اخم‌های حاج مصطفی در هم می‌رود:

_تو که قصد ازدواج داری چرا دست نمی‌ذاری روی شهره؟ هم نوه ی برادرمه می‌شناسیم‌شون هم از نظر سن و سال به هم می‌آین. اون دختر نصف سن تو رو داره. غرور و ثروت پدرش زبان‌زد همه‌ست.الکی سنگ رو یخ می‌شیم برای دختری که ارزشش و نداره.

فریبا خانم که شاهد اخم‌های نامدار است تند حرف جاجی را تصحیح می‌کند:

_ای بابا حاج آقا...شریک زندگی پارچه و لباس نیست که بگی این نه، اون یکی. نامدار خان هم مهسا رو پسندیده.ما هم به عنوان بزرگ‌تر پا پیش می‌ذاریم تازه پدر و مادر امید خان هم که آشناشون هستن و می‌تونن پادرمیونی کنن.

امید تند تایید می‌کند :

_آره آره اونش با من سرِ سه سوت ردیفش می‌کنم شده کل خاندان‌مون وساطت کنن می‌گیریمش واست غمت نباشه.

لبخند محوی روی لب‌های جانان می‌نشیند،خود داماد انقدر اشتیاق نداشت که امید برای سر و سامان دادن نامدار داشت.

نوید می‌گوید:

_انتخابت درست داداش ولی ما این‌جا می‌بریم و می‌دوزیم،باباش اصن ما رو راه می‌ده تو خونش؟بابا یارو با پولش می‌تونه نصف گرگان و بخره

فریبا خانم می‌گوید:

_چرا راه نده؟ شما خودتون نباید خودتون و دست کم بگیرید... بعدم دوره زمونه تغییر کرده دیگه خود دخترا تصمیم می‌گیرن به کی بله بدن منم که به نظرم مهسا جان خیلی از خانوادمون خوشش میاد.

حاج مصطفی سری به طرفین تکان داده و می‌گوید:

_من که مخالفم اگه نظر من به عنوان بزرگ‌تر براتون مهمه...

امید تند و بدون فکر می‌گوید:

_نه...

p87#

نگاه همه را که می‌بیند، ادامه می‌دهد

_ یعنی نه که نباشه هست، بالاخره شهره خانمم حتما گزینه ی خوبیه ولی داداشمون خاطرخواه این یکی

شده ما هم همگی باید دست به دست هم بدیم این دو تا کفتر عاشق لونه شونو بسازن.مثلا من و زنم... چه گزینه‌هایی که پیش رو بود اما منو خواست و انقدر پرپر زد تا بهم رسید الانم خوشبخت ترین زن جهانه. نه خانوم؟

صدای خنده‌ی جمع بلند می‌شود

نگاه چپ چپ جانان را که می‌بیند با ترس ساختگی فاصله می‌گیرد و آرام پچ می‌زند:

_خب حالا لگد بارون‌مون نکنی.

حاج مصطفی با همان اخمش جواب می‌دهد:

_دختر دست‌گلم چه خواستگارایی که نداشت.

امید با شیطنت ابرو بالا می‌دهد:

_که خفن ترین‌شون من بودم.

نوید سرفه‌ی مصلحتی می‌کند :

_در خوب بودن شما شکی نیس امید خان اصلا شما پرنده‌ی اقبالی بودی که رو بوم این خانواده نشستی حالا اگه فرصت بدید بعد عمری انتظار داداش رو یه دختری دست گذاشته من با این‌که کوچیک همم اما

حاضرم هر کاری برای سر و سامون گرفتن داداش بکنم.

نامدار نیم‌چه لبخندی می‌زند :

_من فردا می‌خوام برم با پدرش صحبت کنم.

فریبا خانم بالافاصله می‌گوید:

_اگه حاج مصطفی صحبت کنن خیلی بهتره بالاخره روی حاجی رو زمین نمی‌ندازن مگه نه؟

نگاه به چهره‌ی درهم حاجی می‌اندازد.

با مکثی طولانی جواب می‌دهد:

_فکرام و باید بکنم، فعلا که از هر جهت مخالفم اما از پس شما جوونا بر نمیام. قبلش با جهانگیر حرف می‌زنم بالاخره اون رفت و آمد زیادی با این خانواده داشته اگه اون تایید کرد اون وقت یه فکری براش می‌کنم

امید بلند می‌گوید:

_خوب دیگه مبارکه...

@Vip Roman

همگی دست می‌زنند و صدای زیرلبی حاج مصطفی شنیده نمی‌شود:

_نه به بار نه به دار...

p88#

* * * * *

کلاه سیکلت‌ش را از سرش در می‌آورد و روی موتورش می‌گذارد.

جعبه سیگارش را از جیب در می‌آورد و نگاهی به سر در مزون می‌اندازد.

_مزون ارمغان

آتش می‌گیرد زیر سیگارش... اولین پک را خیلی عمیق می‌کشد. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. عمدا سر ظهر آمده بود تا مشتری دور و برش نباشد.

قبل از این‌که دوربین‌هایش را چک بکند و او را جلوی در ببیند، سیگاری که با دو پک نصفش رفته بود را زیر پا له می‌کند.

در را باز می‌کند صدای دینگ باز شدن در گم می‌شود بین موسیقی که در حال پخش بود. رو به جلو می‌رود نگاهی به اطراف می‌اندازد.

همه ی لباس ها مارک و گران قیمت...

_این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با شنیدن صدایش نگاهش را مستقیما به او می‌دوزد و از سر تا پایش را رصد می‌کند.

تغییر زیادی کرده بود، شک داشت حاجی دخترش را ببیند و بشناسد.

جلو می‌رود و با همان لحن مختص به خودش جواب می‌دهد

_اومدم واس زنم خرید مشکلیه؟

پوزخندی روی لب‌های رنگ شده‌اش می‌نشیند :

_فکر نکنم بدهیات اجازه بده از همچین جاهایی بتونی خرید کنی..

p89#

امید با حالت خریدانه اطراف را برانداز می‌کند:

_جای اعیونی و شیکیه آفرین! آقا زاده بهتر نون داره تا شوگرددی مثِ این‌که.. فقط چرا وقتی گفتم آذر نفهمید با توعم...آها یادم رفته بود قبلا یه اسم مستعار داشتی. ناهید بود.، آناهید بود... آذرم قشنگه ها

در حالی که سعی دارد خشمش را بروز ندهد می‌گوید :

_اومدی این‌جا به چرت و پرت گویی. من وقت ندارم.

ابرو بالا می‌دهد:

_فعلا که کاسبی‌ت خرابه خواهرخانوم. سگ پر نمی‌زنه این ورا می‌گم جای خوبی دکون نزدیا... رفت و آمدش کمه

جلو می‌رود و بی تعارف روی مبل سلطنتی کرم رنگ آن‌جا لم می‌دهد.

_قهوه مهوه داری تو بساطت بیاری با هم چار کلوم اختلاط کنیم؟بالاخره می‌گن خواهر زن مثل نون زیر کباب می‌مونه

آذر که می‌فهمد او قصد بازی کردن دارد، با حفظ خونسردی مقابلش می‌نشیند

_قهوه ندارم حرف تو بزن... بذار خودم حدس بزنم.

حالت متفکری به چهره‌اش داده و ادامه می‌دهد:

_اومدی وساطت کنم پویان پول باخت سنگینی که دادی و ازت نگیره؟آخی بعد عمری از زیر چتر ددی اومدی بیرون می‌خواستی خونه ی صد متری اجاره کنی واسه خواهر عزیزم؟ الان باید ده برابر اون پول و بدی واسه یه شب باخت؟ خب درگ نمی‌زدی شوهر خواهر مگه تو به حاجی قول ندادی دوماد خوبی واسش باشی؟

لبخند محو و تمسخر آمیزی روی لب‌های امید می‌نشیند.

p90#

p90#

_من هیچ وقت قول خوب بودن به کسی ندادم چون ذاتم پدرسوخته‌ست واسه همین پدرسوخته‌ها رو خوب می‌شناسم.کی دیدی واسه خاطر پول دولا راست شم جلو خرمایه جماعت؟ نه اتفاقا تا حالا هزار تومان پول

زور ندادم از این به بعدشم باج به شغال نمی‌دم. حالا این که از تو چی می‌خوام...

به جلو خم می‌شود و خیره به چشم‌های او با قدرت کلام ادامه می‌دهد:

_پیک سومی که گذاشتن دم دستم و تو برام ریختی.. دمت گرم بد کوفتیم انداخته بودی توش اون‌قدری که منِ خوش مستم انداخت از پا.

هر واکنش او را زیر نظر داشت. آذر خیلی سعی می‌کرد از چهره‌اش ترسش از برملا شدن نقشه‌اش را پنهان کند و عادی بماند.

_قوانین بازی رو هم که می‌دونی این‌کاره ای! در صورت رسوندن هر گونه ضرر به جسم و مال طرف شرطبندی،شما بازنده محسوب می‌شی و باید خسارت‌شو تمام و کمال بدی.

پوزخندی روی لب‌هایش که به لطف فیلر پرتر شده بود می‌نشیند :

_حالا چه جوری می‌خوای ثابت کنی؟

ابرو بالا می‌اندازد و با زرنگی جواب می‌دهد:

_وقتی اون یارو رو اجیر کردی لیوان و بذاره دم دستم حواست نبود یکی از بچه‌ها از بالا داره همه چی و فیلم می‌گیره!سه سوت تشخیص دادم صورت پدرسگ و شو و رفتم بالا سرش منم که می‌دونی دستم سنگینه با دو تا چک موقور اومد.

اخم‌های آذر در هم می‌رود:

_مزخرف گفته خواسته گمراهت کنه.

جدی می‌شود و لحن شوخ‌طبع‌اش به کلی پر می‌کشد.

p91#

_منو ببین آذر... نخواه سر جنگ بردارم باهات که می‌دونی تهش بازنده خودتی! این دم و دستگاه تو می‌تونم تو دو روز به هم بپیچم پس عین بچه ی آدم سفته ها رو از دست اون دوست پسر خشتک آویزونت می‌گیری میاری می‌دی به من و هیچ وقت دم‌پر زنم و زندگیم نمی‌شی به اون شل ناموسم بگو اگه یه بار

دیگه سگاشو دور و ور خودم و زنم ببینم وسط همون میدون شرطبندی از ک*ون دارش می‌زنم از آقازادگی‌شو و عن‌زادگی‌شم نمی‌ترسم.

بلند می‌شود، آذر سکوت کرده و او ادامه می‌دهد:

_آدرس دکون قشنگتم علی‌الحساب پیش من محفوظه وگرنه نامدار و نوید بدشونم نمیاد بدونن کجاها پرسه می‌زنی.

به سمت در می‌رود:

_حرفامو یادت نره خواهر زن تا فرداشب وقت داری سفته‌ها رو دستم برسونی

از در بیرون می‌زند و راضی از خودش سوار موتورش می‌شود.

p92#

* * * * *

هنوز از بهت بیرون نیامده بود که پدرش دوباره داد می‌زند:

_برای چی لال‌مونی گرفتی؟ اون وقتی که می‌گم خونه‌ی اون یارو بودی جیک و پوکتون یکی شده می‌گی الا و بلا نه الان اون با چه رویی تو رو ازم خواستگاری کرده؟اگه چشم نداشته بهت چه‌طور الان واسطه فرستاده برای وقت خواستگاری؟

ناباور به چهره‌ی پدرش نگاه می‌کند که با خشم منتظر جواب است!

خیلی دلش می‌خواست بپرسد منظورش از پسر رستمی‌ها و خواستگاری‌اش نامدار است؟

همان نامدار رستمی؟ خودِ خودش؟ خواستگاری کرده؟ من را؟

مهناز خانم که بد مزاقش تلخ شده بود از این موضوع هیزم می‌ریزد پای آتش خشم معین خان :

_من و بگو فکر کردم چه مرد محترمیه! کمِ کم پونزده شونزده سال با مهسا اختلاف سن داره نگو تمام مدت چشش دنبال مهسا بوده حتما تو هم یه چراغ سبزی

بهش نشون دادی که طرف جرئت کرده خواستگاری کنه!

چشم‌غره‌اش را حواله ی مهناز می‌کند.

خیلی خوب موفق می‌شود به خشم معین خان دامن بزند، با عصبانیت می‌غرد:

_اون وقت رفته جل و پلاسش و برده خونه ی مرد غریبه... تا دیروز که فکر می‌کرد دختر فراری هستی می‌خواسته فقط ازت سواستفاده کنه حالا که فهمیده کی هستی واسه ما خواستگار شده. معلومه! چشش خونه زندگی منو گرفته...

p93#

با اخم ریزی می‌گوید:

_آقا نامدار این طوری نیست.

معین خان عصبی پشت دستش را بالا می‌برد:

_ببند دهنت و... تا الانم الکی لفتش دادم. همین هفته عقد مهدی می‌شی منم یه نفس راحت از دستت می‌کشم

بلند می‌شود:

_اصلا نظر منو نپرسیدی! شاید من نخوام با مهدی ازدواج کنم.

_پس می‌خوای با یکی سن بابات ازدواج کنی؟

مقابل پدرش با سری بالا گرفته می‌ایستد.

_شما پنجاه سالته بابا اونم هم سن شما نیست در ضمن من...

مکث می‌کند، خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد:

_من می‌خوام اونا بیان خواستگاری.

صدای متحیر مهناز بلند می‌شود:

_دختر تو چه قدر نادونی! یک طرفت مهدیِ با اون همه پول و مقام. تازه سنش هم بهت می‌خوره . یه

طرفت یه آدم سن بالا که دار و ندارش یه شرکت کوچیک اجاره‌ای... اصلا در شانت هست.

با پوزخند جواب می‌دهد:

_من برای ازدواج معیارم و مثل تو ثروت طرف قرار نمیدم. خودت و بابامم کلی اختلاف سن دارین در ضمن...

با مکث ادامه می‌دهد:

_به مامان زنگ زدم قراره بیاد ایران. وقتی اون اومد خودم و مامانم واسه زندگیم تصمیم می‌گیریم.

مهناز جا خورده به معین نگاه می‌کند و او با پوزخند می‌گوید:

_مامانت؟ مادری که وانستاد بالاسرت واست مادری کنه الان می‌خواد بیاد واست تصمیم بگیره؟

p94#

با سرکشی جواب پدرش را می‌دهد:

_آره اون مادری نکرد اما تو هم پدری نکردی در حق من. تمام کاری که کردی یه زن آوردی رو سرم تا جای مامان نداشتم و واسه من بگیره!اونم به فکر خودت بودی نه من...ماه تا ماه اجازه دادی یه زن غریبه واسه زندگی من تصمیم بگیره!تو هم خیلی راحت دخترت و فروختی به زنی که فقط به خاطر خونه و پولته که کنارته...

کلامش تمام نشدخ سیلی محکمی می‌خوابد زیر گوشش. اولین بار نبود این حرف‌ها را می‌زد، اولین بار هم نبود سیلی می‌خورد.

پوزخندی می‌زند و برای نشکستن بغض و غرورش زیر سنگینی نگاه مهناز با تمام وجود با خودش مجادله می‌کند.. طرد شده بود. رانده شده از هر سویی!احساس می‌کرد در این دنیا حتی یک پناه‌گاه امن هم ندارد.

داد پدرش پس از آن سیلی آوار می‌شود روی سرش :

_نمک نشناس! چه قدر این زن زحمت‌تو کشید تهش این طوری راجع بهش حرف می‌زنی؟ بیشتر از اون مادرت مهناز حق داره گردن تو... الانم گمشو تو اتاقت تا تکلیفت و معلوم کنم.

به مهناز نگاه می‌کند. باز هم می‌فهمد زیر آن نگاه به ظاهر نگران و ناراحتش، حس پیروزمندی و قدرتش بی‌داد می‌کند..

به سمت اتاقش پاتند می‌کند و در را پشت سرش می‌بندد.

همان‌جا پشت در سر می‌خورد و تسلیم اشک‌هایی که تا آن موقع جلوی سرازیر شدن‌شان را گرفته بود می‌شود.

میان این همه دل‌گرفتگی با یاد نامدار نفسش لحظه‌ای بند می‌آید و برق از تنش عبور می‌کند. خواستگاری کرده بود. تصور خودش و نامدار زیر یک سقف.
عصبانی بود؟ خوش‌حال بود؟مخالف بود یا موافق؟ بی تکلیف بود همین! نامدار برای این کارش حتما دلیل و منطقی داشت. همه ی کارهای او از سر منطق بود و درایت...

نامدار و او... مردی مثل کوه با دختری شکننده و طرد شده.

همان جا دراز می‌کشد، دیگر اشک نمی‌ریخت، فقط به او فکر می‌کرد

p95#

* * * *

پرده را کنار می‌زند و برای چندمین بار امید را نگاه می‌کند که سیگار به دست با تلفن صحبت می‌کند.

باور نکرده بود سرعت ناگهانی دو روز قبل امید و دروغ‌های شاخ‌دارش را....

باور نمی‌کرد توجیح های پوچش را برای تلفن‌های گاه و بی‌گاه و مخفیانه‌اش...

صدای خاله‌اش نیلو که مثل همیشه تازه از سفر برگشته بود را می‌شنود:

_چت شده باز دختر همش لب پنجره‌ای بیا بشین پیش من قبل از این‌که اون مُلا پیره برسه می‌خوام برم.

فریبا خانم باز تذکر می‌دهد:

_نیلوفر آخه یعنی چی؟ چند بار بگم حاجی رو این‌طوری صدا نزن؟

پرده را می‌اندازد و کنار نیلو که یک گوشش در بود و دیگری دروازه می‌نشیند و می‌پرسد:

_حالا آخرم نفهمیدم گفتی کجا رفتی؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کند:

_نفهمیدی چون تو باغ نیستی. ول کن دختر همه ی حواست پی شوهرته... آزادش بذار! چرا شما دخترا تا شوهر می‌کنید دین و دنیاتون می‌شه شوهر؟شادی و غمتون، خوشحالی و ناراحتی‌تون همه‌چی تون و وصل می‌کنین به یه آدم جایز و الخطا؟ بعد می‌گن چرا

خانوما بعد ازدواج غمگین‌تر میشن برای همینه دیگه...اگه اولویت و نفر اول زندگیت خودت باشی دیگه با کم محلی یه مرد کل روزت و خراب نمی‌کنی بشینی غمبرک بزنی! مدام دست به دامن اون نیستی ببینی چی‌کار می‌کنه چی کار نمی‌کنه، ترس از دست دادن آقا بالاسرم نداری... باشگاه و خریدین کلش و می‌زنی به اسم خودتا... غیر این باشه من فروشنده نیستم.

p96#

دستش زیر چانه به حرف‌های یک‌ریز او گوش می‌دهد.

_ما راجع به اونجاش حرف نزدیم.

_خوب اشتباه کردی هر چی می‌خری چه ماشین چه خونه باید بزنی به اسم خودت که جوونی‌تو می‌ریزی پاش اصلا هم دلت به حالش نسوزه نگی این شوهرمه

و همیشه هست پس فردا همچین بذارتت دم در هیچی هم نداری.

به جای جانان امید تازه از راه رسیده می‌گوید:

_به‌به خاله خانوم مهربون چه نصیحتای کوبنده‌ای هم می‌کنی.

نیلو بدون این‌که خجالت بکشد یا معذب بشود جواب می‌دهد:

_چی کار کنم که خواهرزادم ساده ست من باید یادش بدم چم و خم زندگی‌و تا مثل مامانش نشه!

امید هم به جمع‌شان می‌پیوندد و فریبا خانم می‌گوید

_باز تو پای منو کشیدی وسط؟

قبل از این‌که نیلو چیزی بگوید رو به امید می‌پرسد:

_با پدرتون حرف می‌زدید؟ چیزی گفتن راجع به؟

امید سر می‌جنباند

_صبح حرف زدم باهاش مثل این‌که معین خان زیاد به مذاقش خوش نیومد این قضیه چون فکر کرده این مدت نامدار چشم داشته به دخترشون حالا گفت اساسی

می‌ره محل کارش قول یه شب خواستگاری و می‌گیره شما نگران نباشین.

نیلو با پوزخند می‌گوید:

_مردای رستمی هم خوش اشتهان والا اینم به باباش کشیده تو این سن و سال هوس زن جوون کرد.

p97#

جانان با دفاع از نامدار می‌گوید

_نه نامدار اصلا هوسباز نیست خاله تا الان نگاه چپ به یه دخترم ننداخته این بار واقعا می‌خواد این دخترو بعدم خواستگاریه دیگه به زور که دخترشون و نگرفتیم خواستن بله میدن نخواستن ردمون می‌کنن

نیلو طوری نگاه می‌کند که خامی جانان را به عین می‌بیند و مثل همیشه نمی‌تواند ساکت بماند:

_اوهوم...در چشم‌پاکی‌ش که شکی نیست خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه ولی من با هر دیدی خودخواهی می‌بینم علاوه بر سن و سال از نظر شخصیت هم به هم نمی‌خورن نامداری که به خاطر حجاب خواهرش از خونه فراریش داد حالا که نوبت خودش رسید زن بی حجاب می‌گیره؟ فقط برای خواهراش خار داره؟

این‌بار فریبا خانم می‌گوید :

_بسه نیلوفر... تو هیچ جوره با خانواده‌ی ما نمی‌سازیا بابا نامدار خیلی تغییر کرده. خودشون تصمیم می‌گیرن برای زندگی‌شون ما چی‌کاره‌ایم که دخالت کنیم؟

نیلوفر بالاخره کوتاه می‌آید

_خوب بابا تو هم چارچشمی خانواده ی شوهرت و چسبیدی دیگه چیزی نمی‌گم.

بحث خواهرها مسیرش کشیده می‌شود سمتی دیگر و جانان از فرصت استفاده کرده و کنار گوش امید می‌پرسد:

_با کی حرف می‌زدی تو حیاط؟

p98#

امید با شیطنت جواب می‌دهد:

_تو هم خوب سفت و محکم منو چسبیدی ها نترس جوج از دستت سر نمی‌خورم کفتر جلد خودتم.

جانان با غیظ می‌گوید:

_چه ربطی داره؟ من که می‌دونم داری یه چیزی و ازم مخفی می‌کنی.

کشدار و خمار بحث را عوض می‌کند

_جووون می‌خوای مخفی‌هامو نشونت بدم؟ بریم تو اتاق؟

جانان کلافه می‌خواهد حرفی بزنده فریبا خانم می‌پرسد :

_راستی خونه رو چی‌کار کردین؟

نگاه از امید می‌گیرد و به مادرش می‌دوزد:

_امید قولنامه کرد قرار شد برامون کمتر بزنه ولی تهش شد همون ماهی هفت تومان.

فریبا خانم نچ‌نچی می‌کند:

_چه قدر اجاره‌خونه ها سنگین شده بیچاره جوونا کی وقت کنن پس انداز کنن و زندگی‌شون و جمع کنن؟

جانان با امیدواری می‌گوید :

_مامان نگران نباش باشگاه روی غلتک بیوفته یه شعبه ی دیگه هم باز می‌کنیم که یکیش تمام روز مال آقایون باشه یکیش خانوما امید هم قراره رانندگی حرفه‌ای آموزش بده الحمدالله برای زندگی‌مون برنامه داریم.

p99#

فریبا خانم گل‌از گلش می‌شکافد:

_انشالله برسید به هر جا که می‌خواین مادر... من می‌دونم ماشالله هم تو هم دامادم جربزه‌ی کار کردن و دارین خیلی زود جمع و جور می‌کنین زندگی‌تونو.

نیلو بالاخره یک حرف مثبت می‌زند:

_دست پرورده ی خودمه دیگه... شما هم آقا

امید روحیه ی استقلال تون تحسین برانگیزه همین که دست تون توی جیب باباتون نیست.

امید محو لبخند می‌زند و جانان در دلش قند آب می‌شود برای همسرش.

نیلو بلند می‌شود و رو به فریبا در حالی که کیفش را روی شانه می‌اندازد می‌گوید:

_تا شوهرت نیومده من برم قبل از رفتنم به سفر حتما کارای سند و راست و ریس می‌کنم

رو به امید و جانان ادامه می‌دهد:

_فقط پولتون و نقد کنید من تعارف معارف ندارم کلی قسط و وام و قرض و قوله دارم که نمی‌تونم رو حساب فامیلی و من بمیرم تو بمیری ازتون پول نگیرم.

همه برایش بلند می‌شوند و جانان می‌گوید:

_نگران نباش خاله پول‌مون آمادست.

نیلو سری تکان داده و به سمت در می‌رود جانان و فریبا خانم هم برای بدرقه پشت سرش می‌روند و امید نامحسوس موبایلش را چک می‌کند.

منتظر پیامی از جانب آذر بود. همین چند دقیقه پیش در حیاط با او تماس گرفته بود و قرار بود آذر سفته ها را تحویلش دهد.

دقیقا همان لحظه پیامش را روی موبایلش می‌بیند:

_سلام من نتونستم پویان و راضی کنم سفته‌هاتو بده متاسفم.

اخم‌هایش در هم می‌رود. آن روزدر واقع بلوف زده بود که یکی از بچه‌ها فیلم گرفته اما از ریختن قرص داخل مشروبش مطمئن بود و برای ثابت کردن حرفش علنا هیچ مدرکی نداشت.

حالا هم که با این پیام، آذر دستش را گذاشته بود در پوست گردو.

از طرفی پول باخت سنگینش، سمتی دیگر هدفی که با جانان گذاشته بودند و داشتند به آن نزدیک می‌شدند

p100#

از استرس دست‌هایش را محکم در هم می‌فشارد. برای هزارمین بار ساعت را نگاه می‌کند.

فریباخانم، مهتاب، جانان... با همه‌شان زندگی کرده بود و بیشتر از خانواده ی خودش طعم راحتی و آسایش را در خانه ی آن‌ها چشیده بود اما امشب... امشب فرق داشت.

امشب آن‌ها خواستگار بودن و طالب او...پدرش که مطمئن بود به خاطر اصرار جهانگیری بزرگ راضی شده یک شب بی‌آیند و به قول خودش فرمالیته است و مهنازی که از وقتی این خبر را شنیده اخم به ابرو آورده و آشکارا قهر کرده

خودش چی؟ اولین بار بود برای آمدن یک خواستگار هیجان داشت!

هیجان داشت چون نمی‌دانست هدف نامدارخان چیست و دوست داشت زودتر با او صحبت کند.

واقعا خواستگار بود یا برای او هم همه چیز فرمالیته بود؟

با صدای زنگ مثل ترقه می‌ایستد.

مهناز که حاضر و آراسته روی مبل لم داده بود صدایش را بلند می‌کند :

_درو باز کن سمیرا...

سمیرا خانم تند به سمت آیفون می‌رود و معین خان از اتاق کارش بیرون می‌آید.

جلوی در به استقبال می‌ایستند و او هم با فاصله منتظر می‌ماند.

با گذر هر ثانیه از زمان کوبش قلبش تند و تند و می‌شود..

در نهایت با دیدن چهره ی فریبا خانم انگار تمام استرسش از بین می‌رود.

این زن برایش مأمن آرامش بود ناخودآگاه لبخند می‌زند، پشت سر فریبا خانم حاج مصطفی، آقای جهانگیری پدر امید و در نهایت نامدار...

p101#

با یک ثانیه او را از نظر می‌گذراند. خریدارانه و با وسواس.

کت شلوار سورمه ای رنگش حسابی خوش نشسته بود به تنش، نه زیادی لاغر بود نه زیادی چاق... هیکل بزرگی داشت اما ورزشکاری نبود.

چهره‌اش،کاملا نرمال بود اما صدایش

امان از صدایش که نقطه‌ی قوتش شده بود، مردانه و گیرا...

فریبا خانم با مهربانی او را در آغوش می‌کشد.انگار نه انگار چند صباحی با دروغ در خانه‌اشان ماندگار شده بود.فاصله می‌گیرد

_ای جانم خوبی دخترم؟دلم برات تنگ شده بود

به خودش می‌آید و در حالی که اشک در چشمش حلقه زده دوباره فریبا خانم را بغل می‌کند و مهناز که مشغول سلام و علیک با بقیه بود با نگاهی زیرچشمی آن دو را زیر نظر دارد.

اشک‌هایش در آغوش فریبا خانم سرازیر می‌شود.بدجور احساس بی پناهی می‌کرد.

سلام و علیک بقیه تقریبا تمام شده بود و همه به آن‌ها نگاه می‌کردند.

فریبا خانم با همان لحن مختص به خودش می‌گوید:

_قربونت بشم دختر گلم گریه چرا؟امشب که شب گریه نیست.

مهناز با خنده ای مصلحتی می‌گوید:

_ای بابا مهسا جان صلاح نیست این‌طوری گریه کنی ها... ببخشید تو رو خدا دخترمون یه کم احساساتیه...

نگاه نامدار که به او دوخته شده و فکر می‌کند به اولین باری که این دختر را دیده بود.

آن روز هم داشت گریه می‌کرد.

گریه به صورتش اصلا نمی‌آمد. صورت‌ش قرمز می‌شد و ملتهب. در عین حال معصوم می‌شد و آرام...به آن چشم‌های درشت قهوه‌ای تنها شرارت می‌آمد و بس...

بالاخره دل می‌کند و گرفته می‌گوید:

_ببخشید دلم براتون تنگ شده بود... سلام... سلام.... بفرمایید خواهش می‌کنم.ببخشید سر پا موندید

همه جوابش را با مهربانی می‌دهند. کوتاه‌ترین جواب را از نامدار می‌شود. سلامی آرام و زیر لبی.

مهمان ها جلو می‌روند و مهناز کنار گوشش می‌گوید:

_این کارا یعنی چی دختر فکر می‌کنن از ذوق شوهر به گریه افتادی؟ جمع کن خودتو...

محل نمی‌گذارد و بی رودروایسی کنار فریبا خانم می‌نشیند.

p102#

همگی می‌نشیند، جو سنگینی حکم‌فرمایی می‌کند.

خداروشکر آقای جهان‌گیری واسطه بود و شروع کننده ی بحث.

بحث کاری بین مردها شروع می‌شود و سمت خانم ها مهناز با خوش‌رویی به فریبا خانم می‌گوید :

_خیلی خوش اومدین... ماشالله اصلا بهتون نمیاد پسری به بزرگی آقا نامدار داشته باشید.

فریبا خانم با لبخند ملیحی جواب می‌دهد:

_بله،نامدارجان پسر همسرم هستن. مادرشون عمرشون رو دادن به شما.

مهناز با کنجکاوی و اشتیاق سر تکان می‌دهد :

_شما خودتونم بچه دارید؟

_بله دخترم جانان و دارم فقط. نامدار جان هم به غیر از جانان یک خواهر و یک برادر دیگه هم دارن.

مهناز با صمیمیت می‌گوید:

_خدا حفظشون کنه فکر کنم همه‌شون و شما بزرگ کردید و حق مادری گردن‌شون دارید. من هم مهساجان دختر همسرم هستن منم یه دختر دارم که اون با پدرش زندگی می‌کنه و هفته‌ای دو روز می‌بینمش. باور بفرمایید هیچ فرقی بین دختر خودم و مهسا جان نمی‌ذارم.

مهسا پوزخندی زده و رو برمی‌گرداند.

فریبا خانم که مثل هر کس دیگری که هم‌صحبت مهناز می‌شد کاملا شیفته‌ی او می‌شود:

_چه‌عالی خدا خیرتون بده واقعا فرقی با هم ندارن. چه بسا من دقت بیش‌تری روی رفتارم با بچه‌های همسرم دارم.

مهناز با گفتن "دقیقا" به مکالمه‌اشان پایان می‌دهد و همان لحظه سمیرا خانم سینی چای را مقابل‌شان می‌گیرد

p103#

صحبت‌های متفرقه بالاخره توسط آقای جهان‌گیری به پایان می‌رسد :

_خوب... اگه اجازه بفرمایید من واسطه ی دو خانواده شدم برای امر خیر الان هم در حضور شما دو بزرگوار عزیز منِ کمترین صحبت می‌کنم.

همون طور که میدونی معین جان ما یک وصلت با خانواده ی رستمی داشتیم و جز خیر و خوبی چیزی ندیدیم،حالا هم فهمیدیم پای خیر در میونه گفتم پادرمیونی کنم نامدار جان مثل پسر من، مهسا جان هم عین دخترم... اگه شما صلاح بدونید خانواده ی نامدار جان خواستگار دخترمون هستن. ریش و قیچی هم دست شما هست. هر چی امر بفرمایید به دیده‌ی منت قبول می‌کنیم.

همه به دهان معین خان زل زده‌اند. او که معلوم بود جو را اصلا جدی نگرفته این‌طور جواب می‌دهد :

_شما لطف دارید ابراهیم خان... دوستی ما اون قدر قدیمی هست که حرفت برای من سنده اما من قبلا هم خدمت‌تون عرض کردم این وصلت به هیچ عنوان نمی‌شه. منتهی با اصرار شما ما راضی شدیم یک شب مهمان ما باشید. مهسا جان هم به قول قوه الهی قراره بله رو پای سفره‌ی دیگه ای بده. اینه که زحمت به شما عزیزان دادیم. اما من همه ی این حرف ها رو جناب رستمی، به ابراهیم خان عزیز گفتم منتهی ایشون اصرار داشت شما یک شب مهمان ما باشید ما هم گفتیم چشم اما حرف من هنوز همونه!

سکوت سنگینی جمع را فرامی‌گیرد.

اخم‌های حاج مصطفی در هم می‌رود و نگاه معناداری به نامدار می‌اندازد.

با نگاهش می‌گوید"بفرما همین‌و می‌خواستی"

p104#

لب‌های نامدار تکان می‌خورد و آقاابراهیم می‌گوید:

_دیگه معین جان دوره و زمونه عوض شده. الان جوونا خودشون شریک زندگی‌شون و انتخاب می‌کنن. نامدار خان که طی این سال‌ها، اولین خونه‌ای که در زده این خونه بوده باید ببینیم دختر خانم شما نظرش چیه اگه جوابش منفی بود که چشم ما رفع زحمت می‌کنیم. اگه خواست فکر کنه، هر چه قدر خواست ما منتظر می‌مونیم.

من فکر کردم جوونا یه صحبت کوتاهی با هم داشته باشن اول ببینیم نظر اونا چیه بعد ما بزرگ‌ترها صحبت می‌کنیم.

فریبا خانم به مهسا نگاه می‌کند. بیچاره از شرم قرمز شده.

معین خان که معلوم است در رودروایسی ابراهیم خان گیر کرده، می‌گوید:

_من و خجالت زده می‌کنی جهانگیری. دوره زمونه عوض شده اما ما رو عوض نکرده. نظر دخترم نظر

منه هر چی من بگم همونه توی این مورد اصرار نکن!

نامدار که تا آن موقع به سختی جلوی خودش را گرفته بود بالاخره معین خان را مخاطب قرار می‌دهد:

_اما اصرار می‌کنیم.

همه متحیر به او نگاه می‌کنند و او بدون ذره‌ای لرزش ادامه می‌دهد:

_من خواستگار دختر شمام و به شما به عنوان پدرشون احترام زیادی قائلم. همون طوری که آقاابراهیم گفتن این اولین باری هست که اومدم خواستگاری و قطعا آخرین بار... دلیل مخالفت تون و نمی‌دونم اما برای جلب کردن رضایت‌تون هر کاری می‌کنم. شده ماه‌ها برم و بیام این‌کار و می‌کنم اما دست نمی‌کشم مگه این‌که خود مهسا خانم شخصا بگه نه...!

معین خان با اخم های درهم رفته می‌خواهد جواب بدهد که صدای ابراهیم خان مانع می‌شود:

_دخترم نظر تو چیه!

همه به مهسا زل زده‌اند، خیلی دلش می‌خواست مثل بقیه ی دخترها بگوید "هر چی پدرم بگه" اما خوب می‌دانست تصمیم پدرش اصلا به خیر و صلاح زندگی‌اش نیست. دوست داشت بگوید من قصد ازدواج ندارم. فقط می‌خواهم مستقل بمانم که آن هم اصلا امکان نداشت. فریبا خانم نجاتش می‌دهد:

_دخترم خجالت کشید. اگه اجازه بدید یه صحبت کوتاهی با هم داشته باشن بعد دخترمون نظرش و بگه!

مهناز به جای معین خان جواب می‌دهد:

_چه فایده‌ای داره فریبا جون؟ ما صحبت‌هامون و کردیم. حتی قرار عقد هم گذاشتیم... اصلا امکان نداره.

نامدار که اصلا دل خوشی از این زن نداشت به سختی سعی می‌کند چیزی نگوید به جایش ابراهیم خان با خنده می‌گوید

_قرار عقد گذاشتید، اما عقد نکردید. سیب و بندازی بالا هزار تا چرخ می‌خوره. حالا یه صحبت کوتاه به جایی برنمی‌خوره باشه معین جان؟

معین پس از سکوت طولانی‌اش اجبارا سری تکان می‌دهد و اصلا حواسش به مهناز نیست که چه طور با چشم‌هایش سعی در منع او دارد.

p105#

با اشاره‌ی معین‌خان اول مهسا، پشت بندش نامدار بلند می‌شوند.

مهسا با پاهایی لرزان به سمت اتاقش می‌رود و نامدار با قدم‌هایی محکم پشت سرش راهی می‌شود.

در اتاقش را که باز می‌کند با دیدن صحنه‌ی مقابلش محکم لب می‌گزد.

تمام لباس‌هایش روی تخت ریخته بود و اتاقش طبق معمول به‌هم ریخته و شلوغ.

حتی یک درصد هم احتمال نداده بود ممکن است برای صحبت بی‌آیند.با شناختی که از پدرش داد حتی اجازه ی امشب هم باعث تعجبش شده بود اما انگار ابراهیم خان جهان‌گیری تاثیر زیادی روی پدرش داشت.

قبل از این‌که در را ببندد و برگردد حضور نامدار پشت سرش و سنگینی کلی نگاه مجبورش می‌کند وارد بشود و از خجالت گوشه‌ای بأیستد.

قبلا خانه‌ی نامدار را دیده بود و نظم و انضباط خانه اش را...

الان با این اوضاع اگر از همین در برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد حق داشت.

به خودش می‌آید و ببخشید گویان کوه لباس روی تخت را می‌چپاند داخل کمد و وسایل های روی صندلی را می‌ریزد پشت تخت و با دیدن لنگه ی جوراب باقی مانده روی تخت تند و تیز روی آن می‌نشیند.

p106#

نامدار بدون نگاه کردن به هیچ گوشه و کناری روی صندلی می‌نشیند و مهسا معذب می‌گوید :

_ببخشید اتاق یه کم به‌هم ریخته بود آخه نمی‌دونستم کار به صحبت کردن می‌رسه.

جمله‌اش تمام شده و نشده کوه‌لباس داخل کمد طاقت نیاورده و با چند کیف اضافه می‌ریزند مقابل پای نامدار...

محکم لبش را گاز می‌گیرد.

لباس‌های داخل کمد آن‌قدر روی هم انباشته شده بود که در کمد دیگر گنجایش نگه داری‌اشان را نداشت.

می‌خواهد دوباره جمع‌شان کند که نامدار مانع می‌شود:

_نمی‌خواد بشین... به هیچ کدوم از لباسات نگاه نمی‌کنم قول می‌دم.فکر نمی‌کنم بابات اون قدری بهمون وقت بده که تو بخوای همه ی اینا رو جمع کنی! ناچار می‌نشیند، چند لحظه‌ای سکوت حکم‌فرماست تا بالاخره مهسا تاب نیاورده و می‌پرسد:

_چرا این کارو کردید آقا نامدار؟

برعکس بقیه دامادها این داماد نه سر به زیر است نه شر شر عرق می‌ریزد.بدون لرزش صدایش جواب می‌دهد:

_خودت گفتی نجاتم بده.

_الان می‌خواین نجاتم بدید؟با ازدواج و گرفتن تعهد؟ که اونم توی خانواده های مذهبی زن مطیع شوهر و بدون اجازه‌اش حق نداره حتی کار خیر کنه.

با کمی مکث جوابش را می‌دهد:

_نمی‌دونم تصورت از مذهبی بودن و خانواده ی ما چیه!بالاخره یک مدتی با ما زندگی کردی

من نمی‌خوام تو رو به اسارت بگیرم.می‌دونم قصد ازدواج نداری اگه پای قرار عقد دیگه‌ای وسط نمی‌بود الان من و تو هم این‌جا نبودیم.

نمی‌گم نسبت به این شب و این‌جا بی‌میلم... چون دروغه!

#p107

مکث می‌کند و بی توجه به قلب به طپش افتاده ی مهسا ادامه می‌دهد:

_تصمیمم این نیست مثل فیلم و قصه ها بعد از ازدواج مثل دو تا همخونه زندگی کنیم و بگیم عیسی به دین خود موسی به دین خود اما خودخواهانه تو رو درگیر خواسته‌های خودم نمی‌کنم. بهت فرصت می‌دم،به جفت مون...فرصت دوست داشتن و دوست داشته شدن

با کار کردنت مشکلی ندارم، با بال و پر گرفتنت هم همین طور. اگه بخوای درس بخونی، یا کار کنی حمایت می‌کنم اما از اصول خارج بشی و درگیر مهمونی و سفر مجردی و تا آخر شب با دوست و رفیق با مخالفت من روبه رو می‌شی.می‌دونم خانوادتون اعتقاداتش با ما فرق داره. ازت می‌خوام کوتاه بیای توی رقصیدن جلوی جمعی که توش مرده و دست و بغل با پسردایی و پسر عمه و دوست اجتماعی و کنار بذاری... منم جاش صد قدم برمیدارم واست.

مهسا که به دو گوش اضافه حرف‌های او را می‌شنید طاقت نمی‌آورد :

_چی مثلا؟تا الان که شما فقط شرط و شروط گذاشتین الان مثلا می‌خواین ترغیبم کنین به ازدواج؟

لبخند محو و مردانه ای کنج لب نامدار می‌نشیند :

_خوب باشه شما بفرمایید.

کمی فکر می‌کند :

_گفتین بهت فرصت می‌دم، اگه فرصت دادید و من نتونستم شما رو دوست داشته باشم چی؟

با کمی تأمل جواب می‌دهد :

_من اعتقاد دارم خدایی که تأکید کرده به ازدواج با جاری شدن خطبه ی عقد مهر زن و شوهر و توی دل هم می‌ندازه.

p108#

مهسا تند می‌خواهد مخالفت کند که با دست مانع شده و ادامه می‌دهد:

_البته... به شرطی که دلشون بند جای دیگه ای نباشه و هر دو تلاش کنن برای ساختن... وقتی دلت جای دیگه‌ای گیر باشه تو مدام در جست‌جوی کس دیگه ای هستی و بعد مدتی از طرف مقابلت و مقایسه کردنش خسته می‌شی، زندگی‌ت دلت و می‌زنه و سخت می‌تونی بسازی اما اگه دلت خالی باشه از هر کسی و بخوای... تاکید می‌کنم بخوای و از در دوستی وارد بشی مطمئن باش که می‌شه. حتی اگه به همسرت احساس خاصی نداری اگه باهاش از در دشمنی وارد بشی کم‌کم توی ظرف دلت بذر نفرت و کینه و بکاری هر روز بهش آب بدی به بن‌بست می‌خوری اما اگه از در دوستی وارد بشی،لجاجت های بچه‌گانه رو دور بریزی، چشمو هم چشمی و تاثیر حرف‌های دیگران و تمرکزت و بذاری و بخوای که بسازی بهت قول می‌دم

خدا چنان مهری از همسرت توی دلت می‌ندازه که هزار بار ارزشش بیشتر از عشق های یکی دو روزه ی خیابونیه...

مهسا که تحت تاثیر حرف‌های محکم او قرار گرفته بود با چند لحظه سکوت می‌پرسد :

_شما که چنین تعریفی از ازدواج دارید چرا تا الان مجرد موندید؟

سوال سختی از نامدار پرسیده بود، جواب دادنش و دروغ نگفتنش سخت بود. به سختی جمله بندی می‌کند :

_گره‌هایی توی زندگی‌م بود که نمی‌تونستم بازش کنم.

p109#

_و الان باز کردید؟

نامدار به چشم‌هایش نگاه می‌کند و با قاطعیت می‌گوید:

_مطمئن باش باز کردم که این‌جام.

مهسا با کمی فکر می‌پرسد:

_می‌دونید که من چه قدر عاشق استقلالم؟ شما که نمی‌خواین آزادی مو ازم بگیرین؟

_تعریف آزادی از نظر هر شخصی فرق داره ما اون قدر انسان آزاده دور و اطرافمون داریم که آزادی رو فقط برای خودشون می‌خوان. آزادی اگه برای شما به معنای کار کردن و پیشرفت کردن و موفقیت هست مشکلی باهاش ندارم اما قبلا هم گفتم با تماس بدنی با نامحرم مخالفم. با رقصیدن و دیدار های مداوم تحت عنوان دوست اجتماعی و فامیلمونه مخالفم و روابط کاری و تحت چهارچوب و مشکلی باهاش ندارم..

مهسا که سوالات یکی پس از دیگری در ذهنش ردیف می‌شد و حالا که وقت پیدا کرده بود تا از ریز و درشت زندگی این مرد سر در بی‌آورد باز می‌پرسد:

_از خودتون بگین.

p110#

نامدار پاهای بلند و کشیده‌اش را عقب صندلی می‌برد مبادا پایش به لباس‌های مهسا بخورد و می‌گوید :

_نمی‌دونم چی باید بگم.خانوادم رو که دیدی، شرکتم رو هم که دیدی ملکش شراکتی هست و تازه یک سال و نیمه که تونستم بخرمش خونه و ماشین مال خودمه. زندگی شاهانه نه اما حقوقم از بخور نمیر بیش‌تر و فکر می‌کنم اگه زیاده خواهی و خواسته ی غیر منطقی نباشه از پس یه زندگی ایده‌آل بر میام.

مهسا با کمی تامل می‌خواهد باز بپرسد که چند تقه به در می‌خورد و مهناز سرکی داخل می‌کشد و با دیدن اتاق لب می‌گزد:

_ای وای... این دختر همیشه اتاقش همین شکلیه من فکر کردم جمع کردی مهسا جون وگرنه خودم جمع میکردم برات...

مهسا که با شنیدن این حرف اخم‌هایش در هم رفته بود جواب می‌دهد:

_چی می‌خوای؟

_بابات گفت بهتون بگم دیگه صحبت هاتون و تموم کنین و بیاین بیرون.

سر تکان می‌دهد و غیر دوستانه می‌گوید :

_باشه تو برو...

مهناز با نگاهی به نامدار و نگاهی بی آزار به مهسا بی هیچ حرفی می‌رود و نامدار با مکث می‌پرسد :

_بازم سوالی داری؟

مهسا بلند می‌شود :

_اگه سوالی هم بود یادم رفت.

نامدار هم متعاقبا بلند می‌شود:

_ و جوابت؟

با چهره‌ای متفکر می‌گوید:

_می‌دونید فکر می‌کردم بیایم تو اتاق می‌خواین بگین یک مدت با هم ازدواج کنیم و بعد هم از هم طلاق بگیریم تا هم تو راحت بشی هم دست از سر من بردارن منم با خودم تمرین کرده بودم که این پیشنهادتون و قبول کنم و مکتوب کنم تا شما هم زیرش و امضا بزنید اما الان...

نامدار با لبخندی کوتاه حرفش را ادامه می‌دهد:

_الان فهمیدی تو دنیای رمانا زندگی نمی‌کنیم و پی به زندگی حقیقی بردی. من هرگز این کار و نمی‌کنم دختر خوب یا تا تهش هستم یا اصلا پا پیش نمی‌ذارم.

مهسا هم متعاقبا لبخند می‌زند :

_پس اجازه بدید فکرامو بکنم می‌دونید من قصد ازدواج ندارم اما زندگی این جا رو هم دیگه نمی‌خوام.حالا که راجع به فرصت حرف زدید پس بذارید با خودم سنگام و وا بکنم ببینم می‌خوام اون فرصت و به شما بدم یا نه

سر تکان می‌دهد:

_منتظر می‌مونم. بریم؟

سر تکان می‌دهد و جلوتر به سمت در حرکت می‌کند و با حس حضور او پشت سرش لبخند محوی می‌زند

p111#

* * * * * ●

خسته روی مبل راحتی طوسی رنگش لم می‌دهد :

_حالا یه شبه نمی‌خواد همه جا رو جم و جور کنی... بیا بغلم ببینم.

جانان در حالی که کارتون دستش را سمت آشپزخانه می‌برد جواب می‌دهد :

_نمی‌تونم هیچی سر جاش نیست.

سر کارتون را باز می‌کند و بشقاب دو تیکه شده را با آه بیرون می‌کشد :

_نگاه کن تو رو قرآن این سومیش خدا می‌دونه چند تا دیگه از وسایلم شکسته خوبه روشون بزرگ نوشتم شکستنی.

امید بی‌اهمیت با چشم‌هایی که از بی‌خوابی خمار شده می‌گوید :

_دیگه اسباب کشی این چیزا رم داره دیگه اینام که از تهران بار خورده چه توقعی داری؟حالا اونو ول کن بیا بغلم..

با لب و لوچه‌ای آویزان تیکه های بشقاب را به بقیه آشغال ها اضافه می‌کند و دست به کمر دور تا دور آشپزخانه را نگاه می‌کند

_باید برم بازار خیلی چیزامو انداخته بودم دور باید برم بخرم.

امید که لحظه به لحظه او را زیر نظر داشت محو لبخند می‌زند

_می‌خرم برات عشقم... تو بیا بغلم

جانان بی حواس ظرف و ظروفش را از این طرف به آن طرف می‌گذارد و دست آخر کلافه می‌گوید:

_امید این‌جا شتر با بارش گم میشه باید به یکی بگیم بیاد کمکم کسی و می‌شناسی؟

p112#

سر می‌جنباند:

_آره خونه ی مامانم یکی می‌ره کاراش و می‌کنه می‌گم اونو بفرستن تو ولش کن بیا بغلم!

جانان به سمتش قدم برمی‌دارد:

_راست می‌گی؟ چه خوب... دستت درد نکنه

دست دراز می‌کند و جانانی که به دو قدمی اش رسیده بود را می‌کشد و روی پایش می‌نشاند.

به عادت همیشه اولین کاری که می‌کند گیره ی موهایش را باز می‌کند.

خرمن موهای جانان دورش را فرار می‌گیرد.

سر بین موهایش فرو می‌برد و عمیق و صدادار نفس می‌کشد، پشت بندش می‌گوید:

_لَنَت بهت بچه... چی داری تو که هر دفعه مستم می‌کنی؟ هووووم تکون نخور می‌خوام همین جوری که لش کردی روم، بخوابم

جانان دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند:

_عه امید...خواب نداریم ببین کلی کار هست.

سرش را فاصله می‌دهد و خمار و با ولع صورت ملیح همسرش را نگاه می‌کند.

تنوع طلب بود اما از وقتی جانان را دیده بود چشم‌هایش جز او هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید.

دستش هرز می‌رود

_منم موافقم.بدجا نشستی... خوابم پرید.

جانان که هدفش را می‌فهمد، تند و تیز می‌خواهد بلند شود که اسیر دست‌های قدرتمند او می‌شود.

شاکی اعتراض می‌کند:

_بین این همه کار؟

با شیطنت ابرو بالا می‌دهد :

_مهم اینه تخت و نصب کردم

p113#

_که چی مثلا؟ کل خونه رو ببین! شتر با بارش گم می‌شه.

بوسه‌ای از لبش می‌گیرد:

_پس سفت بچسبمت یه وقت گم نشه عشقم.

جانان حرصی داد می‌زند:

_یعنی چی؟ ای بابا ولم کن!

امید بی‌اعتنا به خواسته‌اش بلندش می‌کند و جیغ جانان هم بلند می‌شود و همزمان صدای در هر دو را شوکه می‌کند.

جانان تند از روی دست‌هایش پایین می‌پرد:

_بفرما روز اول آبرومون جلو همسایه ها رفت. امید من خجالت می‌کشم هر کی هست صدای جیغ جیغم و شنیده خودت درو باز کن.

کلافه پوفی می‌کند و حینی که تیشرت سفیدش را تن می‌کند غر می‌زند:

_خرمگس معرکه... تو برو تو اتاق شاید مرد باشه.

جانان بی هیچ حرفی به اتاق می‌رود و امید در را باز می‌کند.

هیچ کس نبود، اخم‌هایش در هم می‌رود و با دیدن پاکت جلوی در خم می‌شود.

پاکت را باز می‌کند.

عکس خودش را در آن شب لعنتی در میان جمع حین امضا زدن می‌بیند و خون به صورتش می‌دود.

پشت عکس نوشته بود:

_خونه ی نو مبارک، بدهیت یادت نره امید خان.

عکس در دستش مچاله می‌شود..

جانان صدایش را بالا می‌برد :

_کی بود امید؟

پاکت را بین آشغال ها می‌اندازد و عکس را در جیبش فرو می‌برد:

_هیچ‌کس مثل این‌که می‌خواستن برق و روشن کنن اشتباه زنگ و زدن.

جانان از اتاق بیرون می‌آید و با دیدن چهره‌ی درهم رفته امید چند لحظه رویش مکث می‌کند:

_تو خوبی؟

بی حوصله سر تکان می‌دهد. چند لحظه تأمل در نهایت سوئیچ موتورش را برمی‌دارد و به سمت جانان می‌رود. بوسه‌ای روی موهایش می‌زند:

_من باید برم یه سر به بچه ها بزنم واسه مجوز و اینا تو خودت و خسته نکن زنگ می‌زنم یکی بیاد کمکت.

قبل از این‌که جانان سوال پیچش کند به سمت در می‌رود :

_چش رو هم بزنی رسیدم گیسو کمند.

تند بیرون می‌زند و نگاه حرصی جانان را پشت سرش نمی‌بیند

p115#

* * * * ●

پشت سر هم زنگ خانه اش را فشار می‌دهد تا بالاخره در باز می‌شود.

فربد با پیراهنی که فقط یکی دو تا از دکمه‌هایش را بسته بود متعجب می‌گوید :

_خوش اومدی داداش. چی شده؟

حرصی می‌غرد:

_پنج دقیقه‌ست دارم زنگ می‌زنم مُردی یا رو دراگی هنو سر شبه.

قبل از فربد صدای دخترانه‌ای را می‌شنود:

_کی اومده عزیزم؟

پشت بندش چشمش به دختری می‌افتد که می‌شناخت اما اسمش را هم فراموش کرده بود.

دختر با تعجب جلو می‌آید:

_امید...؟کی برگشتی؟

دستش را جلو می‌برد و از چهره ی امید می‌فهمد که نشناخته با حیرت می‌گوید:

_نگو که نشناختی! مرجانم دیگه دوست دنیا چهار تایی زیاد باهم می‌رفتیم بیرون!

امید ابرویی بالا می‌دهد و بی توجه به دست دراز شده ی او وارد خانه ی فربد می‌شود و جوابش را آن موقع می‌دهد

_هوم نشناختم کوبیدی از نو ساختیا.ژل و بوتاکس و....به لطف این عمل مملا این روزا همه مثِ هم شدن حق بده نشناسم

لم می‌دهد روی مبل و می‌گوید :

_ناراحت نمی‌شی مزاحم دِیت عاشقانه تون شدم یه چن لحظه ای ما رو تنها بذار...

مرجان که رفتار امید زیاد به دلش ننشسته بود جواب می‌دهد:

p116#

_همه رو هم نگاه می‌کنی مثل‌که ! پس هنوزم هیزی امیدخان

امید که اصلا حوصله ی شر و ور های او را نداشت چهره در هم می‌کشد و فربد که این قیافه ی امید را می‌شناخت قبل از این‌که او دهان باز کند و مرجان را قهوه‌ای کند تند می‌گوید :

_عزیزم ما رو چند لحظه تنها بذار. میام پیشت..

مرجان با چند لحظه مکث به سمت اتاق می‌رود و فربد کنارش می‌نشیند

_چی‌شده داداش؟تونستی سفته ها رو از اون یارو بگیری؟

نچی می‌کند:

_نه لاشخور حروم‌زاده راه به راه من و تهدید می‌کنه. آدرس مادرسی داری از این گنده‌گوز بی‌خای*ه برم حالیش کنم لوقوز خونی و تهدید واس من و زندگی‌م چه عواقبی داره اون سفته ها رو از حلقش می‌کشم بیرون.

فربد متحیر می‌گوید:

_داداش کوتاه بیا... مثل این‌که هنوز نفهمیدی طرف کیه و چیکاره‌ست!پولش و جور کن بنداز جلوش می‌دونم زیاده ولی تو هم بابات...

حرفش را قطع می‌کند:

_هی بابات بابات نکن دیوث پول مفت بریزم تو حلق یارویی که چیزخورم کرده؟ من آدم بدمستیم؟ همین الان صد پیک از این بنجلای تقلبی تو هم بخورم باز رو پام و یه نیم‌چه لایی هم نمی‌کشم بعد سر دو پیک غش می‌کنم و چشام سیاه میشه؟ من مدرک ندارم دِ اگه داشتم این بی ناموس خا**ه می‌کرد بیاد واسه من شاخ بشه؟

فربد سری یا ناچاری تکان می‌دهد :

_حالا آروم باش... راهش این نیست که بریزی سر این یارو اتفاقا اونم همین و می‌خواد. لج کرده باهات

p117#

عصبی تن صدایش بالا می‌رود:

_گه خورده تن لش... بده آدرس و برم حالیش کنم.

فربد غریضی بلند می‌شود:

_داداش این بابا خیلی کله گنده‌ست پلیس نتونسته اینارو دستگیر کنه من پرس‌و جو کردم یه جوری آدم می‌کشن عین آب خوردن هیچ مدرکی هم از خودشون جا

نمی‌ذارن بندازیش سر لج خدایی نکرده بلایی سرت میارنا...

امید چپ چپ نگاهش می‌کند :

_فیلم زیاد می‌بینی مثل این‌که... اگه آدرسی ازش داری بده نداری خودم می‌گردم پیداش می‌کنم.

فربد ناچار نگاهش می‌کند:

_شر به پا نکنی امید فقط باهاش صحبت کن... من که آدرس خونش و ندارم اما باشگاهی که می‌ره رو می‌شناسم احتمالا تو هم بشناسی تقریبا نزدیک خونه باباته اسم باشگاهش آراد اگه اشتباه نکنم.

سر تکان می‌دهد:

_دمت گرم می‌شناسم اون جا رو...

به سمت در می‌رود و حینی که کفش‌هایش را می‌پوشد فربد می‌گوید:

_تنها نرو می‌خوای چهار نفر و جمع کنم بریم سر وقتش؟

پوزخندی می‌زند:

_نه باز شب خوابیدین میان می‌کشنتون اون وقت می‌مونین رو دستم تا همین‌جاشم راه اومدی فعلا...

در را می‌بندد و حرف گفته و نگفته در دهان فربد خشک می‌شود

بی‌خیال آسانسور راه پله را در پیش می‌گیرد که تلفنش زنگ می‌خورد. وسط پاگرد لحظه‌ای توقف می‌کند و با نگاه به صفحه ی تلفن و دیدن شماره ی ناآشنا وصل می‌کند.گارد گرفته بود و انتظار داشت پویان یا یکی آدم‌هایش باشد تا به بار فحش بکشدشان اما با شنیدن صدای دخترانه‌ای در حالی که آرام تر از پله ها پایین می‌رود گوش می‌دهد:

_امید...

صدا آشنا بود و بغض دار :

_شما؟

بدون جواب دادن به سؤالش می‌گوید:

_امید می‌شه یه دقیقه نری؟ دارم میام سمت خونه ی فربد نزدیکم.

p118#

می‌شناسد این صدا را...

دیگر کاملا پایین رسیده بود، سوار موتورش می‌شود:

_کلاغات چه زود خبر رسوندن! دارم می‌رم به زحمت نیوفت!

تند می‌گوید:

_نرو امید تو رو خدا... ببین سر خیابون فربدم...

صدای بوق ممتد ماشین‌ش را می‌شنود و او ادامه می‌دهد:

_وقت تو نمی‌گیرم... خواهش می‌کنم امید!

کلافه نفسی رها می‌کند. میان این همه سمن فقط یاسمن را کم داشت.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد :

_اوکی دو دقیقه منتظرت می‌مونم بیش‌تر بشه رفتم.

قطع می‌کند.انتظارش دلیل داشت در واقع دنیا برایش اهمیتی نداشت اما باید آب پاکی را روی دست این دختر می‌ریخت. در این سه سال بارها پیامش را در اینستاگرام یا فیس‌بوک دیده بود و از طریق دوست و آشنا برایش پیام فرستاده بود. کاملا معلوم بود هنوز امید دارد به او...هه! اگر از دل‌باختگی او خبر داشت امید واهی‌اش را خیلی وقت پیش در دلش می‌کشت.

امشب برای قطع کردن این امید مانده بود، برای نشان دادن چهره‌ی جدیدش مانده بود.

در پارکینک خانه ی فربد را باز می‌کند و نگاه به ساعتش می‌اندازد.

دو دقیقه‌اش گذشته بود. سوار موتورش می‌شود و هنوز جلو نرفته ماشین دنیا سد راهش می‌شود.

پوزخندی روی لبش می‌نشیند. دنیا پیاده می‌شود.

_دست فرمونت بهتر شده آفرین!

دنیا مات و مبهوت به او زل زده. انگار امید تغییر زیادی کرده بود. به لطف جانان حتی یک روز هم

نتوانسته بود ورزش را بپیچاند و حسابی روی فرم آمده بود. موهایش دیگر تراشیده نبود بلندتر شده بود

این برای قلبِ عاشق دنیا که در این سه سال ثانیه ای او را از یاد نبرده بود زیادی می‌آید.

p119#

امید از موتورش پیاده می‌شود و به طرفش می‌رود. او هم تغییر زیادی کرده بود.

زیباتر شده بود، دل فریب تر... با موهایی که آزادانه دورش رها شده بود. بلند بود و مشکی...

دو بشکن مقابل صورتش می‌زند:

_بیا بیرون از هپروت دنیا... حرف‌تو بزن. اِشغالم نکن کار دارم.

دنیا بی توجه جلو می‌آید و امید که قصدش را می‌خواند قدمی عقب برمی‌دارد.

دلخور می‌گوید :

_چی‌شد؟ اوکی به هم زدیم اما دوستی‌مون سر جاش باشه خب... یادت رفته چند سال فقط دوست هم بودیم؟بی معرفت آدم دلش واسه رفیقش تنگ نمی‌شه؟

رک و بی پروا نچی می‌کند:

_تنگ نشده. رفیق کدوم بود بنده خدا؟ تو همیشه نخود آش ما بودی تو هر جمعی خودتو می‌نداختی وسط.

لب‌های دنیا جمع می‌شود، هنوز هم همان دنیا بود. مقابل امید هیچ غروری نداشت. هنوز هم حاضر بود جانش را بدهد برای ذره‌ای توجه او...بی توجه به تحقیر او می‌پرسد

_هنوز با زنتی؟آخه هیچ عکس دونفره‌ای با هم نمی‌ذارید. جدا شدید نه؟

چند لحظه نگاهش می‌کند و با لبخند محوی و موذیانه‌ای جواب می‌دهد:

_آدم الماسش و که نشون هر کس نمی‌ده.

p120#

بالاخره اشک دختر بیچاره را که هزار جور دلداری به دلش داده بود را در می‌آورد. سر تکان می‌دهد:

_پس هنوز دوستش داری، خوبه!

انگار می‌خواهد دق و دلی اش از پویان را هم سر این دختر بیچاره خالی کند:

_هووووم.... دوس داشتن کمه مثل سگ خاطرخواشم. نگرانیت رفع شد دوست قدیمی؟

سر دنیا پایین می‌افتد:

_چی داشت که من نداشتم؟

کلافه نفسی رها می‌کند:

_بازم بساط چس ناله تو راه انداختی! ماشین تو بکش کنار کار دارم باس برم

تند اشکش را پاک می‌کند :

_باشه فقط بیا بریم با هم حرف بزنیم قول می‌دم نه گریه کنم نه چیزی راجع به زن و زندگیت بپرسم.باشه امید؟

به سمت موتورش می‌رود،سوار می‌شود و روشنش می‌کند:1

_خانومم خونه منتظره شرمنده حالام بکش کنار... اگه منتظر موندم، موندم تا بگم سه سال که سهله صد سالم بگذره من از زنم خسته نمی‌شم چون شنیدم هر جا می‌شینی می‌گی امید از اینم خسته می‌شه می‌ندازتش دور گفتم خیالت و راحت کنم دو دستی سفت چسبیدمش خیال از دست دادنشم ندارم یه جوری ازش پرم که حالم از هر چی لاس زدن و مالیدن به این و اونه به‌هم می‌خوره پس دلبری و ننه‌من غریمن بازی روم جواب نمی‌ده دنیا... جای چک کردن صفحه و پروفایلم بچسب به زندگیت از من واسه تو نه رفیق در میاد نه دوست اجتماعی... رفیقمم زنمه... دوست اجتماعی و

جاست فرند و زید و عشق اول و دوم و آخرمه حالا اگه قانع شدی و حالت ازم به‌هم خورد ماشینت و بذار کنار برم پی کارم.

دنیا چند لحظه با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کند. لبخند تلخی می‌زند:

_خوشحالم که تا این حد عاشق شدی امید. من نمی‌خوام مزاحم زندگیت باشم. مرجان گفت انگار تو دردسر افتادی گفتم بیام بگم سر رفاقت‌مون که تو فراموش کردی هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم اما یه جوری بی‌رحمانه برام شمشیر و از رو بستی انگار دشمنتم.

جلو می‌آید صفحه ی موبایلش را مقابل چشم امید روشن می‌کند و عکس قدیمی دونفره‌شان را نشان می‌دهد

p121#

_ببین... من هنوزم عکس تو رو بک‌گراند گوشی‌مه! سه ساله به خاطر تو موهام و کوتاه نکردم، رنگشون نکردم. فکر می‌کردم هیچ کس واسه تو، من نمی‌شه. هیچ کس نمی‌تونه اندازه ی من تو رو دوست داشته باشه.

نفس عمیقی می‌کشد تا بغضی که صدایش را لرزان کرده بود را قورت دهد:

_هنوزم پای حرفم هستم، هیچ کس نمی‌تونه تو رو اندازه ی من دوست داشته باشه امید.

امید خسته از این خزعبلات، چهره در هم می‌کشد. عادت نداشت به عطر غریبه. عادت نداشت به دوستت دارم شنیدن غیر از صدای جانان... مدت‌ها بود عادت‌هایش تغییر کرده بود.

دنیا با غم سنگین روی دلش ادامه می‌دهد:

_دیگه هیچ جا راجع به تو حرف نمی‌زنم شاید اگه همین حرفا رو سه سال قبل می‌زدی منم این همه مدت منتظر نمی‌موندم که تو یه روزی ازش خسته بشی و برگردی به من...

امید با اخم‌های درهم می‌گوید:

_چرا اینا رو می‌گی؟ می‌خوای دلم بسوزه برات؟ خودت می‌دونی رو آدم آویزون راست نمی‌کنم

سری به طرفین تکان داده و اشک صورتش را پاک می‌کند:

_نه می‌دونم آدم دلسوزی نیستی امیدوارم هیچ وقت حال منو نداشته باشی...ببخشید وقتت و گرفتم.

پشت می‌کند و بی هیچ حرفی به سمت ماشینش می‌رود تا بیش‌تر از این امید شکستنش را نبیند لحظه‌ای بعد راه برای امید باز می‌شود.

هر کس دیگری جای او بود قطعا دلش به حال این دختر می‌سوخت اما او، امید بود. بدون این‌که دلش بخواهد کلمه‌ای برای دل‌جویی بگوید موتورش را

روشن کرده و بدون ثانیه ای مکث گاز می‌دهد و از او فقط صدای دور شدن موتورش به جای می‌ماند

p122#

* * * * •

با دیدن مادرش از دور تند تند دست تکان می‌دهد.

سپیده در حالی که شال نازکش از سرش افتاده بود و موهای رنگ شده‌اش را به نمایش گذاشته بود و چرخ بارهایش را جلوتر از خودش راه می‌برد با دیدن مهسا بی‌خیال وسایلش به سمتش می‌دود و دخترش را که چهار سالی می‌شد ندیده بود در آغوش می‌فشارد.

کمی آن طرف‌تر معین با اخم و هیبت ایستاده و تماشا می‌کند زنی را که سال‌ها با او زندگی کرده بود و خاطره های مشترک زیادی با او داشت.

مادر و دختر در آغوش هم فرو میروند و از سر دلتنگی گریه می‌کنند.

مهسا عادت داشت به ندیدن او...

از وقتی یادش می‌آمد مادرش هیچ وقت نبود اما این‌بار گریه‌اش از بی‌پناهی بود،از بی‌کسی...

معین تا آن‌ها ماچ و بغل‌شان به راه بود چرخ وسایل را از وسط راه به سمتشان می‌کشد.

سپیده اشک زیر چشمش را پاک می‌کند و برای معین سری تکان داده و سلام سردی می‌کند و سردتر از خودش جواب می‌شنود.

معین جلوتر راه می‌افتد:

_بریم تو ماشین این‌جا سر راه واینستین.

مهسا بازوی مادرش را می‌گیرد و پا به پای هم دنبال معین کشیده می‌شوند.

سپیده با نگاه به هیکل و قد و بالای معین می‌گوید:

_باباتم شکسته شده‌ها انگار اون عفریته حسابی جزش می‌ده!

مهسا متاسف سری تکان می‌دهد:

_حسابی بابا رو تو مشتش گرفته. نمی‌دونم با چه ترفندی حرفش انقدر روی بابا نفوذ داره.

سپیده پوزخند می‌زند:

_با هرزه‌گری... مردای سنتی همینن دیگه.خیلی شُلن فقط یاد دارن گیر به دختر و ناموسشون بدن. من و نگاه از راه رسیده... ولش کن اونا رو خودت خوبی مامان؟

p134#

نامدار می‌گوید:

_راستی می‌دونستی تیزری که درست کردی توی اینستاگراممون صد هزار تا بازدید خورده و پر بازدید ترین ویدیو صفحه مون شده.

مهسا با حیرتی توأم با شادی می‌پرسد :

_راست می‌گین؟

نامدار با لبخند محوی سر تکان می‌دهد :

_روی بودنت تو شرکت خیلی حساب کردم البته اگه بخوای با ما کار کنی.

مهسا با ذوق می‌گوید:

_از خدامه... من عاشق کارتون شدم.به نظرم خیلی محیط فان و باحالی کار می‌کنید.

این بار نوبت نامدار است که تعجب کند :

_فان؟ مطمئنی؟ همه می‌گن شرکت تون خیلی خشک و رسمیه تو میگی فانِ؟

سر کج می‌کند:

_خوب آره از حق نگذریم هست اما به من خیلی خوش می‌گذره.در ضمن یه عالمه ایده دارم که مطمئنم میترکونه.

انگار یخ‌هایی که سال‌ها در دل نامدار شِبه سنگ شده بود کم‌کم داشت در کنار این دختر آب می‌شد :

_ذهنت بازه.به نظرم خیلی می‌تونی کمکمون کنی حداقل دو تا قرارداد بازسازی از ویدئو های تو بستم.

انگار این دختر منتظر بود تا ذوق کند باز با خوشحالی می‌گوید:

_واقعا؟ پورسانت منو بدید ها...

بالاخره نامدار می‌خندد:

_تو بیا شرکت حساب کتاب می‌کنیم.

مهسا انگار بحث را فراموش می‌کند، مات و مبهوت به طرح لبخند نامدار نگاه میکند.

p135#

اولین بار بود خنده ی این بشر را می‌دید. همیشه اخمش را دیده بود.

نامدار که نگاه خیره‌اش را می‌بیند، می‌پرسد:

_چی شد؟

خجالت زده سرش پایین می‌افتد و با روراستی می‌گوید:

_دفعه ی اوله می‌بینم شما می‌خندین فکر میکردم شما اصلا خندیدن بلد نیستین.

نگاه نامدار این بار پایین می‌افتد و طرح لبخند از لبش پر می‌کشد.

_راستش و بخوای همین طورم هست خیلی وقته نخندیدم....

مهسا شانه بالا می‌دهد :

_من اصلا درکتون نمی‌کنم مگه می‌شه آدم خندیدن یادش بره روزانه هزار تا غمم که داشته باشی باز حداقل ده تا دلیل برای خندیدنم پیدا میشه.

_آره می‌شه به شرطی دل شکسته نباشی. پارسا پسرخالم همسرش و چهار سال پیش از دست داد و دیگه هیچ وقت واقعا نخندید.

مهسا هم جدی می‌شود:

_شما کی و از دست دادید که دیگه نخندیدید؟

در حالی که با نمکدان روی میز بازی می‌کند پاسخ می‌دهد

_مادرمو...

مهسا کنجکاوانه می‌پرسد:

_خیلی وابسته ی مادرتون بودید؟

خیره یه همام نمکدان پاسخ می‌دهد :

_نه اتفاقا.. هیچ وقت اون طوری که باید بغلش نکردم. روزانه دستش و نبوسیدم فقط با ندونم کاریام اذیتش کردم انقدر اذیت کردم و ناراحتش کردم که آخر از دستم دق کرد و مرد.اون وقت من موندم و حسرت دیدار دوبارش تا ازش بخوام ببخشه منو.می‌دونی مهسا آدم های دورمون دو دسته‌ن.

p136#

@Vip Roman

اونایی که همیشه منت بودن‌شون و سرت می‌ذارن و ته هر کاری که برات می‌کنن به نحوی یادت می‌ندازن خوبی‌شونو.تو هم همیشه قدردانی و ترس از دست دادن‌شون و داری و همیشه مواظبی نرنجن ازت. یه دسته دیگه اون آدمایی‌ان که همیشه هستن. بدون غر زدن، بدون خستگی.

هر وقت اطراف تو نگاه می‌کنی اون هست، اگه مریضی می‌بینی بی سر و صدا با یه ظرف سوپ بالا سرت وایستاده. توی مشکلاتت می‌بینی پشت سرت هوات و داره. مثل پروانه دورت بال می‌زنه بدون هیچ منتی و تو چشمت عادت می‌کنه به دیدنش و فکر می‌کنی همیشه هست. هر وقت توی مشکلات چش باز کنی می‌بینیش. هر وقت مریض باشی کنارته. رفتن اینا درده.چون تو چشمت عادت کرده به دیدنشون و فکر می‌کردی هیچ وقت از دستشون نمی‌دی.علاوه بر دلتنگی عذاب وجدان این‌که من با کارام باعث شدم تا آخرین لحظه ناراحت و دلواپس من باشه باعث شده دیگه هیچ وقت دلم نخواد شاد باشم و بخندم.

مهسا دست مشت شده اش را به صورتش تکیه زده و در حالی تا آن لحظه با دقت گوش می‌داد می‌گوید:

_به نظرم مادرتون شما رو می‌بینه و عمیقا دلش می‌خواد شاد باشید. بعد هم مطمئنم ناراحتیش از شما اون قدرا هم نبوده اصلا مگه شما جه اشتباهی می‌تونید بکنید؟ شما همه ی رفتاراتون با منطق و حساب کتابه. حالا من و بگین با سر به هواییام اطرافیانم و دق بدم یه چیزی. به شما اصلا این چیزا نمیاد.

لبخند تلخی به دل ساده ی این دختر می‌زند.

p137#

* * * * *

خسته با چهره‌ای درهم رفته کلید می‌اندازد و وارد می‌شود.

با دیدن خانه ی مرتب و جانان که روی کاناپه غرق خواب بود لبخند بی‌جانی می‌زند.

خانم خانما با او قهر کرده بود چون یادش رفت زنگ بزند تا کمکی برایش بفرستند. بیچاره تنها همه ی کارها را انجام داده بود و خسته ولو شده بود.

آهسته کفش هایش را در می‌آورد و به سمت تراس خانه ی جدیدشان می‌رود.

دور از چشم جانان سیگاری روشن می‌کند، آرنج‌هایش را تکیه به نرده ی تراس می‌کند و به دوردست ها نگاه می‌کند و پک عمیقی به سیگارش می‌زند.

هوا کمی به خنکی می‌زد و این برای برافروختگی‌اش خوب بود.

دو روز بود دنبال پویان می‌گشت و نمی‌توانست پیدایش کند. از طرفی مدام تهدید می‌شد تا زودتر قرضش را بدهد.

تمام ترسش از فهمیدن جانان و خانواده‌اش بود.

نمی‌خواست جانان جلوی خانواده‌اش به خاطر اعتماد به او سرافکنده شود.

نمی‌خواست حرف‌های پربار نامدار و حاج مصطفی را بشنود.

هیچی به ذهنش نمی‌رسید جز خفت کردن پویان و کشیدن سفته‌ها از حلقومش که... آن هم به بن‌بست خورده بود.

مانده بود آذر که او هم آب پاکی را روی دستش ریخته بود. حالا باید از طریق دیگری اقدام می‌کرد.

دومین سیگار را هم روشن می‌کند. این روزها خیلی سیگار می‌کشید. درست شده بود همان امید قبل با همان کام های سنگین و پر ولعی که از سیگار می‌گرفت.

p138#

نمی‌داند چندمین سیگار بین انگشتانش است که صدای باز شدن در تراس را می‌شنود.

برمی‌گردد و چهره ی خواب‌آلود جانان را با موهایی پریشان و چشم هایی نیمه باز می‌بیند.

عاشق این حالتش بود.

سیگار را پایین می‌اندازد، قبل از این‌که چیزی بگوید جانان با اخم و تخم و لب هایی آویزان برمی‌گردد سر جایش و روی مبل دراز می‌کشد.

با لبخند دنبالش کشیده می‌شود.

لوس بازی هایش هم برایش جذاب بود.

با پررویی از پشت سرش دراز می‌کشد و خودش را روی آن کاناپه ی کوچیک جای می‌دهد و صدای اعتراض جانان را بلند می‌کند:

_ای بابا مگه جا قحطه؟

سر بین گردنش فرو می‌برد:

___هوممم. جوجه‌م بیدار شده از خواب. بدخلقم که شدی عشقم.

جانان با اخم می‌نشیند :

_بدخلق نباشم؟من و وسط این همه کار ول کردی و رفتی!

امید دست زیر سرش می‌گذارد و زل می‌زند به او که با آن قیافه ی بامزه‌اش غر هم می‌زد

با همان پرویی‌اش می‌گوید :

_عوضش ماساژت می‌دم خوبه؟

جانان حرصی نگاهش می‌کند:

_همش همین نیست امید... تو تهران من نیم ساعتم ازت بی‌خبر نبودم اما از وقتی برگشتیم عوض شدی. بی‌خبر از من غیبت می‌زنه وقتی هم ازت می‌پرسم منو می‌پیچونی. مخفیانه ازم با تلفن صحبت می‌کنی. همین الان مطمئنم یه عالمه سیگار کشیدی. رسما ازم فرار می‌کنی حوصله ی من و نداری.

ابرو بالا می‌دهد:

_الان که ور دلتم جوجه.

p139#

جانان درمانده می‌گوید:

_نه منظورم این نیست!امید من حالم خوش نیست. همش... حس می‌کنم برگشتیم این‌جا، دوستات و دیدی... خوش‌گذرونی هاشون و دیدی دلت برای گذشته تنگ شده وقتایی که نیستی هزار تا سناریو تو سرم میاد. می‌گم نکنه دوباره اون دختره...

انگشتش را جلوی لب‌های او می‌گذارد و حرفش را قطع می‌کند.

_دیگه شِر نگو...فکر می‌کنی هَولم؟

سر جانان پایین می‌افتد:

_رفتار خودت و نمی‌بینی که بفهمی بابت تموم حرفایی که بهت می‌زنم حق دارم.

می‌نشیند، دلش نمی‌خواست دروغ بگوید.جسارت راست گفتن را هم نداشت.

کلافگی زده بود به اعصابش در حالی که نمی‌خواست دل جانان را بشکند دلش می‌خواست داد بزند تا دست از سرش بردارد.

حق داشت دختر بیچاره. فرار می‌کرد چون نمی‌توانست جواب یک کدام از سوال هایش را هم بدهد.

جانان دلخور بلند می‌شود و به سمت اتاق می‌رود و در را هم پشت سرش می‌بندد.

سرش را بین دست هایش می‌گیرد

از خودش متنفر بود که دوباره گند زده بود به همه چیز و عاجز بود از درست کردنش.

بلند می‌شود.

به سمت اتاق می‌رود تا همه چیز را بگوید.

جانان بود، درکش می‌کرد. همیشه درک کرده بود.

پشت در اتاق می‌ایستد.

از کجا باید شروع می‌کرد؟

می‌گفت "مسابقه دادم و چون توی مشروبی که خوردم قرص ریخته بودن وسط مسابقه بگایی دادم و باخت زدم الانم دوبرابر سرمایمون پول باختم شده"

راه رفته را برمی‌گردد بی آن‌که بداند جانان چشمش به در دوخته شده تا او بیاید.

مثل همیشه بدترین کار ممکن را می‌کند

برمی‌گردد و از خانه بیرون می‌زند.

با صدای بسته شدن در، اشک هایی که تا آن موقع پشت پلک جانان جمع شده بود، فرو می‌ریزد

p140#

* * * * ●

پارسا چشم از او برنمی‌داشت.

امشب مهتاب و نوید برای بردیا تولد گرفته بودند و او از وقتی آمده بود ماتم زده گوشه‌ای کز کرده بود.

به خاطر ذوق بردیا و جر و بحثش با ریحانه و مراسمات تولد همه سرگرم بچه ها بودند و خداروشکر کسی با او کاری نداشت اما پارسا تماما حواسش به تو بود.

آخر هم طاقت نمی‌آورد

به سمتش می‌رود و کنارش می‌نشیند. برای این‌که نوید نشنود صدایش را آرام می‌کند و سرش را نزدیک گوش جانان می‌برد :

___چی‌شده پکری؟

نچی می‌کند:

_هیچی نشده خسته ی اسباب کشی هستم.

خداروشکر صدای آهنگ تولد پخش است و دو بچه طوری خانه را روی سرشان گذاشتند و جیغ داد می‌کنند که کسی صحبت های آن ها را نمی شنود:

_امید کجاست؟

شانه بالا می‌دهد. به همه گفته بود امید کار دارد امشب نمی‌آید اما به پارسا راستش را می‌گوید:

_نمی‌دونم کجاست!خواستم بیام بیرون یه یادداشت گذاشتم که میام تولد بردیا البته اگه بره خونه و بخونه!

_پس میونه تون شکرآبه!

سر تکان می‌دهد :

_دلم و شکسته با کاراش... اومدیم این‌جا دوباره فیلش یاد هندستون کرده. می‌ترسم پارسا. می‌ترسم باز بره سمت قمار و رفیق بازیاش یا اون دختره که چند سال با هم بودند. همش این فکرا مغزم و داره می‌خوره.

پارسا جدی می‌پرسد:

_فکر می‌کنی بهت خیانت می‌کنه؟

سرش پایین می‌افتد تا الان جرئت نکرده بود این سوال را از خودش بپرسد.

حتی تصورش هم آتش به جانش می‌انداخت. با مکث می‌گوید:

_هنوز نه... اما بعدا... شاید... نمی‌دونم...

p141#

_من چنین فکری نمی‌کنم جانان! امید خیلی عوض شده. قبلا از کنار هر دختری رد می‌شد تا فیهاخالدون‌ش و برانداز می‌کرد الان حتی نمی‌بینتشون. ما با هم چند بار بیرون رفتیم. اون آدم نقش بازی کردن نیست پیش من که اصلا نیست. به نظرم زندگی بهش فشار آورده توی تهران کارش مشخص بود همه چیز روی روال بود. این‌جا هنوز هیچ کاری نداره و همه چی‌تون روی هواست. این طور وقتا مردا ترجیح می‌دن تنها باشن و برن تو لاک خودشون شاید اصلا هیچ چیز اون طوری نباشه که تو فکر می‌کنی.

آرام می‌شود تا حدودی.

_شایدم حق با توعه و من زیادی پیچیده‌ش کردم اما نمی‌تونم صد در صد به این مطمئن باشم. چند وقت پیش وقتی برای بازدید این خونه رفته بودیم یک‌هو

سرعتش زیاد شد و مدام توی آینه رو نگاه می‌کرد.
مطمئنم یه ماشین دنبالش بود که امید کاری کرد ما رو گم کنه. تلفن های مشکوکش، فرار کردنش از جواب دادن به سوالاتم و غیب شدناش... نمی‌تونم اینا رو با برچسب خوش‌بینی ببینم.

پارسا پس از مکثی می‌خواهد جواب بدهد که زنگ خانه ی نوید به صدا در می‌آید چند لحظه بعد بردیا بلند می‌گوید:

_عمو امیده...

ضربان قلبش بالا می‌رود.او آمده بود؟ اما چه طور...

p142#

پارسا با اشاره ی چشم انگار می‌گوید"بفرما... تحویل بگیر"

فریبا خانم می‌گوید:

_جانان تو که گفتی امید نمیاد..

شانه بالا می‌دهد:

_نمی‌دونم مامان حتما کارش زود تموم شده.

در باز می‌شود. هنوز هم با او دیدن او قلبش ضربان می‌گرفت و دست‌هایش عرق می‌کرد.

امید با همه سلام علیک می‌کند، به او که می‌رسد بدون خجالت دست دور شانه اش می‌اندازد و شقیقه اش را می‌بوسد :

_خانومم چه طوره؟

سرش را پایین می‌اندازد و خجالت زده کلمه ی "خوبم" را زمزمه می‌کند. صد بار هشدار داده بود جلوی خانواده‌اش از این کارها نکند اما کو گوش شنوا؟

حاج مصطفی می‌گوید:

_گفته بودن نمیای امید خان!

جواب می‌دهد :

_دیگه سعی کردم به هر نحوی شده خودم و برسونم.

می‌نشینند مهتاب که سرپا بود می‌گوید:

_خیلی خوش‌اومدین. از اون موقع که شما نبودین جانان هم حسابی پکر بود.

نگاهی به جانانش می‌اندازد که سرش همچنان پایین افتاده بود.

p143#

دستش را می‌گیرد و انگشت‌های یخ زده اش را می‌بوسد.

نامدار حواسش به آن‌ها بود و انگار می‌فهمد دلخوری جانان را....

چند دقیقه بعد مهتاب که کیک را می‌آورد سر همه گرم می‌شود.

امید بهترین فرصت را به دست می‌آورد، سر زیر گوش او می‌برد و با آن صدای همیشه دورگه‌اش لرزه می‌اندازد به قلب جانان:

_جوجه‌م قهره؟

جوابی نمی‌شود اما از رو هم نمی‌رود:

_گیسوکمند؟

جانان حتی نگاهش هم نمی‌کند. باز می‌گوید:

_تربچه؟... کلوچه ؟... پیازچه... ای بابا...تو هم کینه به دل گرفتیا چی‌کار کنم از دلت در بیاد؟ بریم مزرعه ای جایی علف بخوری؟ چیز ببخشید گیاه منظورمه... برات آب‌گوشت بی گوشت درست کنم همون آب زیمبو هایی که با نخود لوبیا درست می‌کنی مزه ی سگ مرده می‌ده.

جانان با دلخوری نگاهش می‌کند و می‌فهمد این بار این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست که با شوخی و خنده بتواند دلش را به دست بی‌آورد.

صدای دست زدن که بلند می‌شود نگاه هر دو به جلو کشیده می‌شود.

بردیا کیک را بریده بود و همه داشتند برایش دست می‌زدند.

جانان دستش که در دست امید مانده بود را بیرون می‌کشد و به بهانه ی تبریک و بوسیدن بردیا از کنارش بلند می‌شود.

امید با نگاهش او را دنبال می‌کند. گفته بود و خندیده بود اما فقط خودش می‌دانست چه آتشی درونش شعله می‌کشد.

ترس داشت، ترس از دست دادن او را که با تمام وجود می‌خواستتش داشت.

p144#

پارسا خود را کنار امید می‌کشد :

_باید باهات حرف بزنم.

امید بدون چشم برداشتن از جانان که مشغول عکس گرفتن با بردیا بود جواب می‌دهد:

_حسش نی!

پارسا جدی می‌گوید:

_تو غلط کردی که حسش نیس! فکر کردی نمی‌دونم چه گندی زدی...

تند سر می‌چرخاند سمتش و پارسا با اخم ادامه می‌دهد:

_این بود قول‌هایی که دادی؟ بزنم دخلت و بیارم؟

کلافه نفسی رها می‌کند :

_باز کدوم کلاغ به تو خبر داده؟

_فراموش کردی تو اون جمعی که تو هستی منم رفیقایی دارم نه؟ آخه این چه غلطی بود تو کردی؟

با ترش رویی می‌توپد:

_بکش بیرون پارسا حوصله نصیحت شنیدن و سرزنش های تو یکی رو ندارم.اوکی گند زدم حالا هم موندم توش می‌گی چی‌کار کنم؟ همش تقصیر اون تخم ناخلف حاجیه!

_آذرو می‌گی ؟

سر تکان می‌دهد. پارسا متفکر می‌گوید:

_اون زیادی دور برداشته. باید پر و بالش و بچینیم!

_واسه اون که مطمئن باش گذاشتم کنار. تنها کسی که می‌تونه آدمش کنه همین نامداره اگه از چاک گشاد دهنش نمی‌ترسیدم این و هار می‌کردم و می‌نداختم به جونش. می‌ترسم لو بده همه چی و...

پارسا ابرو بالا می‌دهد :

_پس می‌ترسی...امیدی که می‌شناختم اصلا آدم ترس نبود. ترست برای از دست دادن جانانه یا ریختن آبروت؟

عاقل اندر سفیهی نگاهش می‌کند :

_من آدم حفظ آبروام؟ معلومه نمی‌خوام از دستش بدم چی‌شو نمی‌فهمی؟

_نمی‌فهمم چرا جای گفتن حقیقت داری با پنهان کاریات عذابش می‌دی. اون الان فکر می‌کنه تو داری بهش خیانت می‌کنی!

حرصش می‌گیرد :

_بس خره... بگو دِ لامصب من چِشم جز تو کیو می‌بینه آخه؟

لبخند محوی روی لب پارسا می‌نشیند.

امید ادامه می‌دهد:

_منِ لاشیِ دیوث صد بار قول دادم نه مست کنم نه قمار حالا یه کاره چی بِش بگم؟گیریم مقصر باختم آذر... خودم اون گه و خوردم یا نه؟سخت داشَم تو نمی‌فهمی دردِ من چیه!

پارسا مغموم سر می‌جنباند:

_از یه جهت هم حق داری. صبح بیا دنبالم بریم ببینم می‌تونم با آذر حرف بزنم.

نچی می‌کند:

_همین مونده تو رو مثل بزرگ‌تر ببرم واسم پادرمیونی کنی. خودم یه جور جمعش می‌کنم دستم به اون حرومی پویان برسه یه جور طناب و می‌ندازم دور گردنش که از حلقش هر چی سفته و عکسِ بزنه بیرون

p145#

پارسا متاسف نگاهش می‌کند، این بشر اصلا قصد اصلاح شدن نداشت.

موبایل نامدار داخل جیبش می‌لرزد.

صفحه‌اش را روشن می‌کند و با دیدن شماره ی مهسا یک ابرویش بالا می‌رود پیام‌ش را باز می‌کند:

_سلام خوبین؟ ببخشید من با مامانم صحبت کردم گفت موردی نداره اگه بخوام برگردم سر کارم خواستم خبر بدم... این دفعه مدارکمم تکمیله.

نمی‌تواند مانع لبخند محو روی لب‌هایش بشود.

برایش تایپ می‌کند:

_گوشی‌تو گرفتی؟

پیامش به محض ارسال دیده می‌شود و خیلی زود جواب می‌گیرد:

_آره دیگه با مامان رفتیم خونه با بابا صحبت کردیم.گوشیمم گرفتم...

تند تایپ می‌کند:

_راجع جوابی که قراره به من بدی حرف نزدین؟

این بار با تاخیر جواب می‌گیرد. معلوم هست دختر بیچاره از این سوال هول کرده:

_چرا حرف زدیم.

کنجکاو می‌نویسد:

_نتیجه؟

وجواب می‌گیرد:

_فعلا هیچی معلوم نیست.

خیلی دوست داشت باز هم سوال پیچش کند اما برای این‌که مهسا معذب نشود می‌نویسد :

_باشه. فردا ساعت هشت، هشت و نیم میام جلوی هتل دنبالت.

از وضعیت در حال تایپ مهسا می‌فهمد می‌خواهد مخالفت کند برای همین قبل او می‌نویسد :

_اعتراض قبول نیست. فردا می‌بینمت.

باشه ی مهسا را که می‌بیند موبایل را داخل جیبش می‌گذارد.

نگاهش را می‌کشد سمت جانان. دیگر کاملا مطمئن شده بود از امید فرار می‌کند معلوم بود مسئله‌ای پیش آمده.

پچ پچ پارسا و امید هم این را تایید می‌کند. فردا هر طور شده باید از زیر زبان پارسا حرف می‌کشید تا مطمئن می‌شد مسئله ی جدی نیست

#146

* * * * ●

از ذوق دست و پایش می‌لرزید. چند روز بیش‌تر داخل این شرکت نبود اما این‌جا را بیش‌تر از هر جای دیگری دوست داشت.

میز کارش را مثل یک شی مقدس لمس می‌کند و می‌خواهد بنشیند که کیف و وسایل ناآشنایی روی میز می‌بیند.

اخم در هم می‌کشد. نامدار گفته بود "میزت رو برات نگه داشتم"اما این وسایل...

همین طور هاج‌وواج داشت نگاه می‌کرد که صدای دخترانه‌ای او را مخاطب قرار می‌دهد:

_بفرمایید عزیزم... کاری داشتید؟

برمی‌گردد و با اخم نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد. برعکس خودش که ریزه میزه بود، دختر مقابلش قد خیلی بلندی داشت.با همان اخم و گارد گرفته می‌گوید:

_می‌خوام پشت میزم بشینم اما نمی‌دونم کی آت‌آشغال‌هاش و گذاشته این‌جا...

اخم های دختر مقابلش در هم می‌رود:

_اون آت آشغالا وسایل منه... اینم میز منه.... این‌جا هم محل کار منه..!

اعصابش به‌هم می‌ریزد. بدجوری روی این میز غیرت داشت

_انقدر منم منم نکن واسه من دک و پزتو میارم پایین ها... آشغال ها تو جمع می‌کنی یا بندازم آشغالی؟

سما که صدای بحث شنیده بود وارد ماجرا می‌شود:

_چی شده دخترا چرا دارید دعوا می‌کنید.

دختر قد بلند باغیظ می‌گوید:

_این چاله میدونی و معلوم نیست کی راه داده تو شرکت! اصلا حالیش نیست کجا وایستاده و چه چرت و پرتی می‌گه...

آقا اسماعیل هم می‌آید و چای به دست تماشا می‌کند.

مهسا با قلدری قدمی به او نزدیک می‌شود :

_حرف دهنت و بفهم! بهت گفتم خالی کن میز من و...

p147#

سما می‌گوید :

_آروم باش مهسا... من حواسم نبود بهت بگم. نجلا تازه استخدام شده این میز دیگه برای اونه.

کفری نگاه می‌کند و قبل از اینکه چیزی بگوید سما ادامه می‌دهد:

_آقا نامدار یه میز دیگه براتون آماده کرده تو اتاق خودش

تمام خشمش فروکش می‌کند و جایش را به بهت و حیرت می‌دهد.

داخل اتاق خودش؟از همین الان می‌خواست زندانی‌اش کند؟ هدفش چه بود؟ نکند می‌خواست چشم آفتاب و مهتاب به او نیوفتد؟

بی اعتنا به همه به سمت اتاق مدیریت می‌رود، دو تقه ی کوتاه به در می‌زند و وارد می‌شود.

نامدار با دیدنش سر از لپ‌تاپ بیرون می‌آورد.

صبح مهسا به خاطر کارهای مادرش نتوانسته بود سر قرارش با نامدار حاضر شود و با سه ساعت تاخیر سر کار رسیده بود برای همین هم از غافله‌ی اخبار جا مانده بود.

چشمش به میزی که دقیقا این سمت اتاق گوشه ی دیوار چسبانده شده بود می‌افتد.

نامدار بلند می‌شود :

_اومدی...

با اخم می‌گوید :

_بله اومدم... اما شما گفته بودید میزم محفوظه خبر نداشتم می‌خواین من و حبس کنین تو اتاق خودتون که نتونم با کسی معاشرت کنم.کار کردن با وجود خط قرمزهای شما این شکلیه؟

نامدار متعجب به سمتش می‌آید:

_چی داری می‌بری و می‌دوزی دختر؟از کارم چه برداشتی کردی؟

p148#

مقابلش می‌ایستد و به دختر ریزه میزه با سه متر زبان مقابلش نگاه میکند و ادامه می‌دهد:

_نجلا بعد تو استخدام شرکت شده اونم کارش با تو تداخلی نداره. چون ما فقط یه میز خالی داشتیم من یه میز جدید برات خریدم و جون جای دیگه ای برای میز نبود گفتم بذارن تو اتاق من. نخواستم زندونی‌ت کنم تو روزی صد بار می‌تونی از این اتاق بری بیرون بیای تو. تازه بیشتر مواقع سر پروژه ها هستی باید عکس بگیری.

مهسا فقط نگاهش می‌کند.نامدار جدی حرف می‌زند اما شیطنت ریزی ته نگاهش به چشم می‌خورد:

_ولی با این وجود اگه مشکلی داری من به نجلا می‌گم وسایل شو جمع کنه بیاد اتاق م...

حرفش تمام نشده مهسا می‌گوید:

_نه لازم نکرده... یعنی چیز... کاریه که شده...

نگاهی به میز برق افتاده و جدیدش می‌اندازد. این از میز قبلی‌اش خیلی بهتر بود حتی صندلی اش شبیه صندلی ریاستی بود.

نامدار خان برای راحتی اش سنگ تمام گذاشته بود.

پشت میزش می‌نشیند.

در کشوی اول را باز می‌کند و با دیدن چند بسته پاستیل و شکلات چشم‌هایش برق می‌زند:

_اینا مورد علاقه‌هامه از کجا فهمیدین؟

نامدار که تا آن موقع با لبخند محوی داشت تماشایش می‌کرد، جواب می‌دهد:

_دیگه راجع به کارمند شرکتم تحقیق کردم.

جا خودکاری صورتی ینفش روی میز را با ذوق برمی‌دارد و نگاه می‌کند.

حتی چند تا مجسمه ی کوچک عروسکی هم روی میز گذاشته شده بود و در کمال خودخواهی یک قاب عکس از نامدار.

p149#

قاب عکس را برمی‌دارد:

_شما که دیگه روبه روم نشستین باز این چیه؟

ابرو بالا می‌دهد :

_خواستم هر طرف من و ببینی تا چشمت به دیدنم عادت کنه.

بدون رودروایسی قاب عکس را داخل کشو می‌گذارد :

_ممنون من نمی‌خوام کسی راجع بهم فکر بد کنه.

می‌خواهد جواب بدهد که چند تقه به در می‌خورد.
"بفرمایید" ی می‌گوید و در باز می‌شود. با دیدن پارسا ابروهایش بالا می‌پرد:

_به رفیق از این طرفا...

پارسا سلامی می‌کند و رو به مهسا می‌گوید:

_خوب هستین شما خانواده محترم خوبن؟

مهسا با خوش‌رویی جواب می‌دهد:

_ممنونم شما خوبین؟

_خداروشکر

روبه نامدار می‌پرسد:

_انگار بد موقع اومدم. صحبت کوتاهی داشتم اگه کار داری من می‌رم بعدا می‌آم.

نامدار دستی به سمت صندلی های جلوی میزش دراز می‌کند :

_نه بیا بشین

مهسا که حس می‌کند صحبت بین‌شان ممکن است خصوصی باشد می‌گوید:

_من با اجازتون برم. با سما کار دارم.

پشت بند حرفش از اتاق بیرون می‌رود.

آن دو می‌نشیند و نامدار جدی می‌گوید:

_چی‌شده که این طوری بی‌خبر اومدی؟

_گفتم که اومدم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم.

اخم ریزی بین پیشانی نامدار خط می‌اندازد:

_ موضوع به جانان برمی‌گرده؟

پارسا جواب می‌دهد:

_نه. نیومدم راجع به جانان حرف بزنم. چرا این فکر و کردی؟

نامدار دست‌هایش را به هم قلاب کرده و کمی جلو خم می‌شود :

_چون حس کردم میونه‌شون به هم ریخته و تو هم از این قضیه بی‌خبر نیستی!

پارسا راه کوچه‌ی علی چپ را فورا پیدا می‌کند :

_من چرا باید از میونه ی اونا خبر دار بشم در ثانی حساسیتت بی‌خوده... امید و جانان خیلی هم با هم اوکین منم امروز راجع به آذر می‌خوام حرف بزنم.

گوش‌های نامدار به کار می‌افتد:

_آذر؟

پارسا سری تکان می‌دهد.

_ آخرین بار که ازت پرسیدم گفتی خیلی وقته خبری ازش نداری. گفتم شاید بخوای بدونی کجاست و چی‌کار می‌کنه.

متحیر می‌پرسد:

_تو می‌دونی؟

سر تکان می‌دهد:

_آذر توی همین گرگانه یه مزون باز کرده در حالت عادی اینو بهت نمی‌گفتم اما مسئله ای که هست...

مکث می‌کند تا قبل از بیان حرفش کلمات را در ذهنش ردیف کند.

_آذر با آدمای خوبی نشست و برخواست نداره.

نامدار پوزخند می‌زند:

_همین؟ این و که می‌دونم و مدت‌هاست باهاش کنار اومدم من دیگه نمی‌تونم آذر و کنترل کنم دیگه هم چنین قصدی ندارم.

پارسا نفسی رها می‌کند:

_منظورم از آدم نادرست چند تا بچه ژیگول پارتی کن نیست. با کسی توی رابطه‌ست که پدرش مافیاست و عین آب خوردن آدما رو از سر راه‌شون کنار می‌زنن.

p151#

نگرانی به چشم های نامدار می‌دود.

_یعنی چی؟ یعنی میگی ممکنه جونش تو خطر باشه؟

پارسا متاسف سری به طرفین تکان می‌دهد:

_نمی‌دونم داداش اما با آدمای خطرناکی در رفت و آمده.

نامدار کلافه سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد و می‌نالد:

_از دست تو آذر.تو چرا انقدر خیره سری؟ آدرسش کجاست؟

پارسا با استیصال می‌گوید:

_می‌خوای چی‌کار کنی؟ قبل از این‌که آدرسش و بدم باید بهم قول بدی المشنگه به راه نمی‌ندازی و باز نمی‌ری از گردنش بگیری بیاری تو خونه حبسش کنی این بار عاقلانه جلو می‌ری. دیدی که راه حل های قبلیت فقط عاصی ترش کرد

نامدار سر تکان می‌دهد :

_قسم خوردم دیگه دست رو هیچ زنی نبرم بالا. تاوان‌ش و قبلا یه بار دادم دوباره تکرارش نمی‌کنم هر چی که بشه.

پارسا چند لحظه نگاه می‌کند، دروغی در کلامش حس نمی‌کند. نامدار همین بود!یا حرفی نمی‌زد یا اگر می‌زد قطعا پای حرفش می‌ماند.

آدرسی که از امید گرفته بود را به نامدار می‌دهد و بلند می‌شود.

علارغم خواسته ی امید پنهانی این‌جا آمده بود،نمی‌خواست غفلت از آذر برای همه‌اشان پشیمانی بار بی‌آورد

* * * * ●

زیر چشمی نگاهش می‌کند. بعد از رفتن پارسا نامدار به طور مشهودی چهره درهم کشیده بود و عمیقا در فکر فرو رفته بود.

به ظاهر سرش در لپتاب است اما تمام فکرش پی سر در آوردن از ماجراست!

دروغ چرا تازگی ها تحمل نادیده گرفتش از جانب نامدار برایش سخت شده بود.

انگار مدام پی بهانه‌ای می‌گشت تا با او هم کلام بشود و اما رویش نمی‌شد مستقیما سوالی بپرسد!

کلافه نفسی رها می‌کند و دست زیر چانه می‌برد.

چشمش به ساعت می‌افتد و جرقه ای در ذهنش می‌خورد و تند می‌گوید:

_اممم چیزه!

نامدار که نگاهش می‌کند ادامه می‌دهد :

_تایم ناهاره من می‌تونم برم غذا بخورم؟

نامدار با نگاه به ساعت می‌گوید:

_چی می‌خوری زنگ بزنم بیارن؟

تند می‌گوید:

_نه نه نه... هیچی می‌رم بیرون من سختمه چند ساعت یه جا بشینم.یه هوایی هم عوض می‌کنم و برمی‌گردم.

نامدار که می‌داند هیچ تمرکزی روی کارش ندارد کامپیوتر را خاموش می‌کند، بلند می‌شود:

_باشه پاشو با هم بریم.

مهسا که از اول همین را می‌خواست از خدا خواسته بلند می‌شود و کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد..

از اتاق بیرون می‌رود. نجلا که مشغول حرف زدن با سما بود با دیدن مهسا اخم در هم می‌کشد و می‌گوید:

_منتظر یه عذرخواهی هستم.

p153#

مهسا با پرویی می‌گوید :

_باشه هر چه قدر دوست داری متنظر بمون!

نجلا می‌خواهد جواب بدهد که چشمش به نامدار می‌افتد. سلامی می‌کند و رو به مهسا جواب می‌دهد:

_برات متاسفم واقعا...

نامدار با اخم ریزی نگاهش را بین آن‌ها می‌گرداند و رو به سما می‌پرسد:

_چه خبر شده؟

سما سری به معنای مهم نیست بالا می‌دهد:

_بین دخترا یه سوتفاهم کوچیک پیش اومده از هم دلخورن.

نامدار بی اهمیت سری تکان می‌دهد و رو به مهسا می‌گوید:

_بریم؟

نجلا کنجکاوانه نگاهشان می‌کند. مهسا سر تکان می‌دهد و پشت چشمی برای نجلا نازک می‌کند و پشت سر نامدار می‌رود هنوز کامل از در بیرون نرفته‌اند نجلا از سما می‌پرسد:

_این نسبتی داره با آقانامدار؟

سما شانه بالا می‌دهد:

_احتمالا فامیلی چیزی باشه نسبت اون طوری که تو فکر کنی نه.

سر تکان می‌دهد:

_آها گفتم آخه اصلا به هم نمیان. حیف نامدارخان بخواد با این باشه.

p154#

نامدار با اخم های درهم رفته می‌خواهد برگردد و توپ پرش را سر او خالی کند که مهسا با گرفتن آستینش مانع می‌شود.

برمی‌گردد و او ملتمس می‌گوید:

_ولش کنین. فعلا نمی‌خوام کسی چیزی بفهمه. هنوز که هیچی معلوم نیست.

اخم های نامدار بیش‌تر در هم می‌رود.

بر طبق خواسته ی مهسا سوار آسانسور می‌شوند که می‌گوید:

_منظورت چیه که هیچی معلوم نیست؟ نکنه تو هنوزم مخالفی؟

مهسا سری پایین می‌اندازد :

_بابام و مهناز مخالفن! معلوم نیست بتونم اونا رو راضی کنم یا نه...برای همین میگم هیچی معلوم نیست

با قاطعیت می‌گوید:

_من راضی‌شون می‌کنم.فقط کافیه تو بهم بگی می‌خوای باهام ازدواج کنی. تا ته دنیا هم شده با همه می‌جنگم واست!

لپ های سفیدش گل می‌اندازد.آسانسور می‌ایستد و نامدار بی اعتنا منتظر به او نگاه می‌کند.

آرام می‌گوید. خیلی آرام اما او می‌شنود :

_می‌خوام.

بعد از ساعت‌ها، اخم بین ابرویش جایش را به لبخندی محو می‌دهد.

در آسانسور را برایش باز می‌کند :

_آها...حالا شد... بفرمایید.

با همان سر پایین افتاده و لبخند زیرزیرکی پایین می‌رود و نامدار می‌گوید :

_صبر کن برم ماشین و بیارم.

برمی‌گردد سمت ماشین و هنوز قدم برنداشته خشکش می‌زند.

این دختری که از ماشین آخرین مدل پیاده شد و به سمتش می‌آمد، آذر بود؟

با اعتماد به نفس، با چهره‌ای کاملا جدید اما نگاهی آشنا... بدون حجاب.... دختر حاج مصطفی، خواهر نامدار.

مقابل شان می‌ایستد، لبخند می‌زند. بدون ترس!از روی قدرت.

مهسا متعجب نگاهش می‌کند.

نامدار رسما خشکش زده. این وسط آذر حسابی زمام امور را در دست دارد.با همان لبخندش می‌گوید

_سلام نامدار حالت چه طوره؟

نگاهی به مهسا می‌اندازد و می‌گوید:

_ما رو به هم معرفی نمی‌کنی؟

p155#

مهسا متحیر به دختر مقابلش نگاه می‌کند و بدترین احتمالات در ذهنش شکل می‌گیرد. قلبش هری پایین می‌ریزد و موجی عظیم از حسادت به دلش سرازیر می‌شود . مخصوصا این‌که نامدار چشم از روی دختر جذاب مقابلش برنمی‌داشت.

بالاخره نامدار به خودش می‌آید و با اخم می‌پرسد:

_این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

آذر لبخندی می‌زند:

_صبح پارسا اومده بود پیشم.به خیال خودش تهدیدم کرد که جامو بهت می‌گه گفتم قبل از این‌که تو به خودت زحمت بدی و بیای سراغم من بیام پیشت.

مهسا قدمی عقب برمی‌دارد و نگاه نامدار را سمت خود می‌کشد. سر پایین می‌اندازد تا نامدار دلخوری نگاهش را نبیند و می‌گوید :

_م... من با اجازتون برم!

برمی‌گردد و هنوز قدمی پیش نرفته آذر می‌گوید:

_کجا عروس خانوم؟ نمی‌خوای با خواهر شوهرت آشنا بشی؟

متحیر برمی‌گردد و نگاهش بین نامدار و آذر می‌چرخد. اخم های نامدار هنوز درهم است و هنوز خیره به آذر.

مهسا به من و من می‌افتد:

_ممن... متوجه نشدم؟

قبل از آذر! نامدار می‌گوید:

_مهسا شما برو بالا منم میام!

آذر با تعجب ساختگی می‌گوید:

_عه چرا؟ تازه می‌خواستم بشناسم عروسمون و... ببینم کیه که تونسته مورد پسند نامدار باشه و عشق قدیمی‌شو...

حرفش را صدای خشمگین نامدار قطع می‌کند :

_تمومش کن.... مهسا لطفا شما برو بالا...

مهسا بعد از نگاهی به آذر دیگر ماندن را جایز نمی‌داند به سمت پله ها می‌رود و با رفتنش نامدار عصبی می‌غرد:

_چه غلطی می‌خوای بکنی؟

p156#

آذر با طعنه می‌گوید:

_ترسیدی؟ نکنه هنوز خیلی چیزا رو بهش نگفتی؟ آ... راستی... تو همونی نبودی که به خاطر ناخن بلندم کلی اذیتم می‌کردی؟ زنت چرا ناخناش کاشت بود؟ موهاش و کلا ریخته بود بیرون... چرا مانتوش انقدر کوتاه بود؟ مگه همه ی اینا خط قرمزات نیست؟ شاید زورت فقط به منِ بدبخت می‌رسید و الان برای زنت حسابی روشن فکر شدی؟

نامدار نگاهی به اطراف می‌کند مبادا کسی بشنود و تشر می‌زند :

_چرند نگو آذر بشین تو ماشین با هم حرف بزنیم!

در ماشینش را از همان جا می‌زند و به سمتش می‌رود و آذر هم با مکث دنبالش راهی می‌شود.

سوار ماشین که می‌شوند نامدار بالافاصله می‌گوید :

_چرا انقدر عوض شدی تو؟

زل می‌زند به صورت نامدار:

_شماها من و عوض کردین الان نمی‌تونین راه به راه بیاین سر راهم و برام ادعای مهربونی کنین من خودم می‌تونم گلیم خودم و بیرون بکشم.اومدم این‌جا تا تو هم بفهمی هیچ ترسی نه از تو نه از بابات نه از نوید ندارم.

نامدار لحظه به لحظه عصبی تر می‌شود:

___تو رو اون دوست پسر مافیات شیر کرده؟ من کاری به کارت ندارم باشه اما تو چرا خودت و می‌ندازی تو خطر؟

آذر با طعنه جواب می‌دهد:

_به همون دلیلی که بابات با وجود سه تا بچه ی قد و نیم قد به مامانم خیانت کرد و سر چهلش نشده زن

جدید گرفت. به همون دلیلی که تو تموم سالها عاشق دختر اون زن شدی... به همون دلیلی که نوید می‌خواد تا آخر عمرش با اون شیرین عقل زندگی کنه.به همون دلیلی که جانان پشت پا زد به همتون و با اون لاشیِ دیوث ازدواج کرد

p157#

نامدار اخمالود می‌گوید:

_بابا به مامان خیانت نکرد. فریبا خانم همچین زنی نیست خودتم می‌دونی!

_هه... چیه تو هم از مریدان اون زنیکه شدی؟ یادت رفته بیش‌تر از من تو دشمنی داشتی باهاش الان همه چیو فراموش کردی نه؟ جانان نقش فرشته ی مهربون و بازی می‌کرد اما زیرزیرکی با اون پسره ریخت رو

هم و تهشم با تهدید و باج‌گیری زنش شد الان کدومتون به روش میارین اشتباهش و؟

نامدار کلافه می‌شود از این همه اعتراض:

_چه ربطی داره؟ جانان الان سر خونه و زندگی‌شه و خوشبخته.

آذر با طعنه می‌خندد:

_اوهوم. معلومه که خوشبخته چون اون امید هفت خط خوب بلده همتون و بازی بده که البته نوش جونتون!

نامدار می‌پرسد:

_منظورت چیه؟

انگار منتظر بود بحث به همین‌جا برسد تا زهرش را بریزد:

_دوماد حاج مصطفی به ظاهر دست از خراب‌کاریاش برداشته دور از چشم‌تون تو گند و کثافت قدیمش غرق شده آخرین شاهکارشم باخت به پویانه چون سگ مست بود نتونست برد کنه و باخت سنگینی کرد الانم تو گِل مونده. چند روز پیش اومده بود به التماس که من وساطت کنم تا سفته‌هاش و از پویان بگیرم تا کسی

باخبر نشه چه غلطی کرده.می‌بینی؟ همتون زیرزیرکی هر کار دلتون می‌خواد می‌کنین. تو چی؟تو که تمام عمرت درست و غلط و تو چشمون کردی... این دختره چند سال ازت کوچیک تره؟ یه دختر آزاد و چه به تو؟ نکنه فقط برای ما خار داشت؟

p158#

او می‌گوید و نامدار مات و مبهوت نگاه می‌کند و در نهایت با بهت می‌پرسد:

_امید هنوزم قمار می‌کنه؟

آذر با هر کلامش طعنه می‌زند:

_پس چی فکر کردی عابد و زاهد شده؟همتونو گرفته به بازی جانان هم چون جرعت برگشت نداره دهنش و بسته و هیچی به هیچ کدومتون نمی‌گه

یاد دیشب می‌افتد و چهره ی درهم رفته ی جانان و نگاه های دلخورش به امید...

دنیا روی سرش آوار می‌شود و آذر بی‌رحمانه ادامه می‌دهد:

_من هیچ‌کدومتون و نمی‌بخشم. بیش‌تر از همه از تو کینه به دل دارم. می‌خوام اندازه‌ی تمام دنیا ازتون دور باشم شما هم دور بمونین ازم. به کسی ربطی نداره من با کی می‌رم و میام.مُردمم سر قبرم نیاین. اما تو داداش...امیدوارم زندگی خوبی و شروع کنی و زنت و نگیری به باد کتک اگه راهی که تو فکر می‌کنی درسته رو به غلط رفت... هه! هر چند شما مردا زورتون به خواهرتون می‌رسه و واسه زنتون حسابی اوپن مایند می‌شین.

p159#

_بس کن آذر... غلطایی که خودت کردی و یادت رفته مثل این‌که... نمی‌خوام توجیح کنم خیلی وقته دنبالت می‌گردم تا ازت حلالیت بخوام خیلی جاها اشتباه کردم

جای این‌که هواتو داشته باشم و کنارت باشم خطا رفتم و برعلیه‌ت بودم اما تو هم کم خون به دلم نکردی. مرد نیستی بفهمی چه حالی میشی وقتی عکس‌های لختی خواهرت تو جمع صد تا مرد غریبه به دستت می‌رسه. من زیر دست بابا بزرگ شدم. خانواده‌ی ما این چیزا رو از اولم هضم نمی‌کرد. بعد تو چه طور تابوشکنی کردی؟ هنوز باورم نمی‌شه به خاطر پول صیغه ی بابای امید شدی. هر بار اون مرتیکه رو می‌بینم می‌خوام بزنم آش و لاشش کنم.قمار زدی، مواد زدی، مشروب خوردی... دیگه چی‌کار می‌خواستی بکنی و نکردی؟ با نااهلش گشتی غرب زده شدی گفتی زندگی خودمه و اینا نمی‌فهمن؟ ما توی این محیط بزرگ نشدیم که این چیزا برامون عادی باشه.

آذر لبخند تلخی می‌زند:

_آره من یاغی شدم. چون اون زمانی که عزادار مامانم بودم بابام پشتم واینستاد.چون توی اون خونه یه زن غریبه و دخترش جای مامان من و گرفتن و برادرام اصلا حواسشون به یه دونه خواهرشون نبود.چون به جای این‌که پای حرفام بشینین فقط

سرکوبم کردین.الان شما خانواده ی من نیستین پس حق ندارین بهم بگین با کی رفت و آمد کنم.

نامدار نگاه می‌کند، عمیق و دلتنگ به چشم‌های آشنای خواهرش نگاه می‌کند و عجیب دلش تنگ می‌شود برای آذر گذشته. روزهای بد از هم دورشان کرده بود اما روزهای خوب هم کم نداشتند.

نامدار تغییر کرده بود که بی‌اعتنا به غرور زیادی گذشته‌اش این طور با ملایمت می‌گوید:

_می‌دونم هیچی فراموش نمی‌شه اما بیا چشم ببندیم رو اتفاقات گذشته. حیفه تو شبایی که دور هم جمعیم تو کنارمون نباشی. حیف این روزایی که می‌گذره و با هم نیستیم.

انگار نم اشک را در چشم های آذر برای لحظه ای می‌بیند و امیدوار نگاهش می‌کند. آذر دستگیره ی در را باز می‌کند و حین پیاده شدن در آخرین لحظه می‌گوید:

_متاسفم من خیلی وقته دیگه خانواده ای ندارم.

پیاده می‌شود و به سمت ماشینش می‌رود بی آن‌که ببیند همراه با اشکی که از چشم‌هایش ریخت، چشم های نامدار هم تر شد.

p160#

* * * * * ●

موتورش را جایی که قرار گذاشته بود پارک می‌کند و کلاهش را در می‌آورد.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و شماره‌اش را می‌گیرد. صدای دخترانه ی او را خیلی زود می‌شنود:

_جانم امید؟

در دل تاریکی شب اطراف را نگاه می‌کند:

_کجایی تو؟ من رسیدم!

دنیا جواب می‌دهد

_من نزدیکم تا دو دقیقه ی دیگه می‌رسم.

بدون حرف دیگری قطع می‌کند و نگاهی به ساعتش می‌اندازد. ده شب بود تا فاصله ای که دنیا برسد به جانان پیام می‌فرستد :

_سلام عزیزم تو بخواب ممکنه تا برسم دیر بشه.

پیامش سین می‌خورد اما هیچ پاسخی نمی‌گیرد.

جانان هنوز با او سرسنگین بود و این برایش حکم شکنجه داشت. مخصوصا که هیچ جوره نمی‌توانست از خودش دفاع کند.این به کنار راه به راه گند بزرگ تری بالا می‌آورد.

ماشین دنیا پشت سرش می‌ایستد و پیاده می‌شود. برعکس دفعه ی قبل این‌بار کاملا به خودش رسیده.

به سمتش می‌آید و مقابلش می‌ایستد و با چشم های آرایش شده‌اش به صورت امید نگاه می‌کند و می‌گوید :

_حالت چه طوره؟

بی حوصله جواب می‌دهد :

_حس احوال پرسی و من بمیرم تو بمیری ندارم. بریم تو؟

دنیا سر تکان می‌دهد.

_الان زنگ و می‌زنم.

تا فاصله ای که او زنگ در را می‌زند امید موتورش را قفل می‌کند. به سمتش می‌رود و همزمان در با صدای تیکی باز می‌شود.

دنیا جلو به سمت آسانسور می‌رود و او پشت سرش..

وارد آسانسور می‌شوند و دکمه ی طبقه هفت را می‌فشارد.

همزمان با بسته شدن در آسانسور دنیا می‌گوید:

_فقط خواهش می‌کنم امید این‌جا الم شنگه راه نندازیا... برو قشنگ باهاش حرف بزن. گرچه می‌دونی من به خاطر خودت می‌گم نه آبروی خودم.این پویان و باباش خیلی روش حساسه می‌ترسم بلایی سرت بیاره

جواب امید به او نگاهی کوتاه است و بس...

p161#

آسانسور می‌ایستد. صدای موسیقی به راحتی به گوش می‌رسد.

با فشردن زنگ خیلی زود در برایشان باز می‌شود.

وارد می‌شوند و صدای کر کننده ی موزیک اخم‌های امید را در هم می‌برد.

همه جا تاریک بود. چشم می‌گرداند اما میان رقص نور و دود و دم حتی جلوی پایش را هم به سختی می‌دید.

آپارتمان پر شده بود از آدم که بیشترشان وسط در حال رقص بودند. بعضی هم گوشه و کنار مشروب می‌خوردند یا سیگار می‌کشیدند.

دنیا مچ دستش را می‌گیرد. سرش را تند برمی‌گرداند و با سرزنش نگاهش می‌کند. قد بلندی می‌کند و کنار گوشش تقریبا داد می‌زند:

_ببخشید آخه گمت می‌کنم.اینجا خیلی تاریکه

دستش را بدون تعارف می‌کشد:

_ خب باشه... آویزونم نشو تا همین جا هم کمک کردی ایولا ما بقی شو خودم حل می‌کنم تو برو به عشق و حالت برس .

دنیا باز قد بلندی می‌کند:

_تو که نمی‌تونی بین این همه پویان و پیدا کنی بذار حداقل بپرسم کجاست! بعدم چه عشق و حالی دیوونه؟ من بعد تو دیگه هیچ مهمونی نرفتم.

امید با مکثش نشان می‌دهد موافق است. میخواست هر چه زودتر از این خراب شده بیرون برود

p162#

دنیا چند قدمی دور می‌شود و به سمت مردی که جلوی در ایستاده بود می‌رود. رقص نور و بدتر از همه سر و صدا بدجور اعصابش را به هم ریخته.

انگار نه انگار او همان امیدی‌ست که تا چند سال قبل پاتوق هر هفته‌اش پارتی های شبانه بود

الان تمام وجودش جانان را می‌خواست و آرامش خانه و نفس های پیاپی لای موهای پر پیچ و خم او را...

سر و کله ی دنیا پیدا می‌شود و می‌گوید:

_پرسیدم گفتن اون سمته

با دست به جایی اشاره می‌کند. امید سر تکان داده و جمعیت وسط را دور می‌زند و به سختی از میان شلوغی به سمتی که دنیا اشاره کرده بود می‌رود.

دنیا هم پشت سرش در حالی که تلاشش را می‌کند تا امید را گم نکند راهی می‌شود.

با کلی چشم گرداندن بالاخره شکل نحسش را می‌بیند که روی مبل لم داده و دختری ناآشنا هم کنارش نشسته پوزخند می‌زند، این هم از وفاداری‌اش به آذر..

معلوم بود کاملا مست است

می‌خواهد با غیظ به سمتش برود که دنیا این بار بازویش را می‌گیرد:

_نرو امید ما که نمیدونیم شاید بادیگاردی چیزی دورش باشه اون وقت میریزن سرت بذار یه جوری بکشونمش تو یکی از اتاقای بالا.

مکث می‌کند. بی‌راه هم نمی‌گفت این مردک حتما دور و برش کسی بود تا محافظتش کند.

سر کنار گوش دنیا می‌برد :

_می‌تونی بکشونیش بالا؟

دنیا سر تکان می‌دهد :

_می‌تونم تو ما رو زیر نظر داشته باش.هر وقت بلند شدیم تو پشت سرمون بیا

p163#

سر مجنباند. دنیا که به سمت پویان می‌رود او هم روی یکی از صندلی های پایه بلند می‌نشیند و در میان آن همه دود و دم او هم سیگاری آتش می‌زند و چشم روی او می‌اندازد.

یاد ظهر می‌افتد که دنیا زنگ زده بود و از پارتی امشب و حضور پویان در این‌جا گفته بود. خواست

آدرس بگیرد که دنیا گفته بود فقط در صورتی می‌تواند وارد این خانه بشود که خودش هم همراهی‌اش کند.

ناچار شده بود باز دروغ بگوید به جانان اما قول داده بود امشب آخرین شب بود.

امشب هر طور شده آن سفته ها را از حلق پویان بیرون می‌کشید و زهرچشمی از او می‌گرفت که دیگر جرئت نکند دور و بر زندگی‌اش بپلکد.

دنیا را زیر نظر می‌گیرد که به طریقی کنار پویان جا خوش کرده و زیر گوشش حرف می‌زند.

پک عمیقی به سیگارش می‌زند و تمام خشکش را با خالی کردن دود از دهانش نشان می‌دهد.

تمام عمرش به احدی باج نداده بود محال بود تسلیم یک بچه ی به قول خودش ریقو بشود.

دنیا که بلند می‌شود، پویان زیر گوش دختر کنارش حرفی می‌زند و پشت سر دنیا به طبقه ی بالا می‌رود.

سیگارش را خاموش کرده و با فاصله از آن‌ها از پله ها بالا می‌رود..

p164#

طبقه ی بالا برعکس پایین هیچ آدمیزادی به چشم نمی‌خورد اما صدای موزیک همچنان کر کننده بود.

بی تعارف دری که لحظه ای قبل پشت سر پویان و دنیا بسته شده بود را باز می‌کند.

پویان که انگار قصد نزدیک شدن به دنیا را داشت با صدای باز شدن در سر برمی‌گرداند و با دیدن امید گویا مستی از سرش می‌پرد و غافلگیر نگاهش می‌کند.

امید با پوزخند در اتاق را قفل می‌کند و قدمی نزدیک می‌شود.

پویان که طبل تو خالی بود سعی در حفظ ظاهر داشت اما ترس کاملا در چشمانش هویدا بود.

قدم به قدم به او نزدیک می‌شود و بالاخره مقابلش می‌ایستد.

پویان با اخم در حالی که سعی دارد موضعش را حفظ کند می‌پرسد:

_این‌جا چی می‌خوای؟

امید خیره به چشمانش می‌گوید:

_اومدم حسابم و بات صاف کنم.

قبل از این که پویان مهلتی برای حرف زدن داشته باشد لگد امید تخت شکمش فرود می‌آید و پخش زمین می‌شود.

دنیا با این‌که با اخلاقیات امید آشنا بود اما نمی‌تواند صدای جیغش را مهار کند.

p165#

بی ملاحظه کمربندش را می‌کشد و قبل از این‌که پویان مهلت تکان خوردن داشته باشد آن را دور گردنش حلقه می‌کند و بی مهابا می‌کشد.

پویان با چشم هایی بیرون زده از حدقه تلاش می‌کند کمربند را از دور گردنش باز کند

دنیا وحشت به سمتش می‌دود و تفریبا داد می‌زند:

_امید چی‌کار داری می‌کنی؟ خفش کردی....

امید اما با غیظ می‌غرد:

_من و تهدید می‌کنی بی ناموس؟مزاحم زندگی من می‌شی؟ با چی تهدیدم می‌کنی حروم زاده؟

اشک دنیا در آمده. بازویش را می‌گیرد:

_امید داره می‌میره تو رو خدا ولش کن.

پویان رسما به بال بال افتاده و با دو دستش هر چه قدر تلاش می‌کند کمربند را از دور گردنش باز کند موفق نمی‌شود.

بعد از چند ثانیه امید که رنگ کبود پویان را می‌بیند کمربند را شل می‌کند:

_بنال ببینم سفته ها کجاست؟

می‌خواهد حرف بزند اما جز اصواتی نامفهموم چیزی به گوشش نمی‌رسد.

امید کمربند را از دور گردنش رها می‌کند که پویان بی جان پخش زمین شده و به سرفه می‌افتد.

_بار سوم نمی‌پرسم زر بزن سفته ها کجاست؟

میان سرفه به سختی می‌گوید:

_دست.... من... نیست.... دست حسامه!خم می‌شود و داخل جیب های کتش را می‌گردد. موبایلش را بیرون می‌کشد و به سمتش می‌گیرد:

_بهش زنگ بزن بگو هر چی سفته از من داره پاره کنه بندازه دور.پویان که بد چشمش ترسیده بود بی مخالفت سر تکان داده و در حالی که دستش را به گردنش گرفته سرفه ی کوتاهی می‌کند ومی‌نشیند.

p166#

شماره ی حسام را می‌گیرد و لحظه ای بعد صدای غرق در خواب حسام به گوش می‌رسد:

_جانم داداش؟ خیر باشه این وقت شب!

گرفته می‌گوید:

_سلام حسام... ببین تمام سفته هایی که امید زیرشون امضا زده بود و همین الان پاره کن ما دیگه حسابی با هم نداریم.

حسام متعجب می‌گوید:

_عه... امید پول و زد؟

پویان نگاهی به امید که عین عزرائیل بالای سرش ایستاده می‌اندازد:

_تو کاری که گفتم و بکن.

حسام میگوید:

_باشه من الان پاره می‌کنم فقط حساب اونایی که پول گذاشته بودن و شرط بندی کرده بودن و درصد مسابقه رو چی اونو کی می‌ده؟

_اونا رو من برات می‌ریزم تو فعلا کاری که گفتم و بکن.

حسام دیگر مخالفتی نمی‌کند. پس از قطع کردن تلفن امید می‌گوید :

_کار من و تو تموم شد. سری بعد از دور و بر خودم و زندگیم سایه ی خودت و دوست دخترت و سگات و ببینم این دفعه یه جوری آش و لاشت می‌کنم که برای شناسایی‌ت ازت تست دی ان ای بگیرن شیر فهم شد؟

پویان تند تند سر تکان می‌دهد که امید بلند داد می‌زند:

_نشنیدم؟

پویان ترسیده می‌گوید:_فهمیدم... فهمیدم... دیگه دور و بر زندگیت نمیام کاری با هم نداریم.قسم می‌خورم

امید سر تکان داده قدمی عقب می‌رود:

_به اون دوست دختر عوضی‌تم تعریف کن چه آدم لاشی هستی و زود کمربند شلوارت شل می‌شه.

پوزخند می‌زند.

رضایت‌مند از کاری که کرده بی اعتنا به صدا زدن های دنیا از اتاق بیرون می‌رود.نفس راحتی می‌کشد.

بالاخره سایه ی نحس این اتفاق از روی زندگی‌اش کناررفت.

p167#

* * * ●

در را با کلید باز می‌کند.

تا رسیده به خانه ساعت از دو شب هم گذشته.

طبق پیش‌بینی‌اش همه جا تاریک بود.

کفش هایش را در می‌آورد و به سمت اتاق خوابشان می‌رود.

با دیدن جانان لبخند از ته دلی می‌زند.

لحظه شماری می‌کرد برای آرام گرفتن کنارش.

موهای بلند جانان رها شده بود روی بالش و خودش پشتش به او بود.

بی‌تاب تیشرت و شلوارش را با شلوارکی تعویض می‌کند.

تمام مدت جانان بیدار بود و حتی جرئت تکان دادن پلکش را هم نداشت.

اندازه ی تمام دنیا از امید دلگیر بود و به همان اندازه دلتنگ!

حضور امید را که پشت سرش روی تخت حس می‌کند قلبش ریتم تندی به خود می‌گیرد. توان نقش بازی کردن را ندارد برای همین تکان می‌خورد و قصد بلند شدن می‌کند که شکار بازوهای امید می‌شود و از پشت در آغوشش کشیده می‌شود.

برق به تنش وصل می‌شود، نفس های گرم امید که لاله ی گوشش می‌خورد تمام تنش گر می‌گیرد.

بعد از چند شب فرار از همدیگر امشب که دلخورتر از همیشه بود امید بالاخره پاپیش گذاشته بود اما او...دلخور بود، آن‌قدر که چیره شود بر دلتنگی اش و با صدایی گرفته بگوید:_ولم کن من می‌رم تو اون یکی اتاق می‌خوابم.برعکس خواسته اش حلقه ی دست امید تنگ ترمی‌شود.

p168#

_جوجم نمی‌خواد آشتی کنه؟

تکانی به بدنش می‌دهد تا از حصار آغوشش بیرون بی‌آید و این بار جدی تر می‌گوید:

_ولم کن امید. نمی‌خوام باهات حرف بزنم نمی‌فهمی اینو؟

با پرویی می‌گوید:

_منم نمی‌خوام باهات حرف بزنم قصدم چیز دیگه‌ایه...!

عصبی لگدش را آن‌جا که نباید می‌پراند و همزمان با آخ امید از حصار بغلش بیرون می‌آید.

امید با چهره‌ای در هم رفته از درد می‌گوید:

_ قبل کار، ناکارم می‌کنی؟به تو هم می‌گن زن؟زن خوب هوای دم و دسگاه شوهرش و داره نه که بخواد از کار بندازتش

خصمانه نگاهش می‌کند و بلند می‌شود. حتی قصد کل کل با او را که همه چیز را به شوخی می‌گرفت نداشت.

امید که عمق دلخوری جانان را می‌فهمد می‌نشیند و او هم جدی می‌شود:

_ای بابا نرو دیگه نامرد. کم دلتنگتم؟

جانان برمی‌گردد و با دنیایی از حرف نگاهش می‌کند :_بمونم تا بگی تمام این چند روز کجا غیبت می‌زد و تماسای مشکوکت با کی بود؟ کی تعقیبت می‌کرد؟ چرا اصلا چشمت من و نمیدید؟ بمونم تعریف می‌کنی تا الان کجا بودی؟ ساعت از دو شب گذشته امید. تو فقط یه پیام دادی که دیر میای نه توضیحی نه هیچی. اصلا می‌دونی چیه؟ تقصیر منه که با وجود همه ی غلطایی که داری می‌کنی باز تو این خونه موندم.

او هم بلند می‌شود و مقابلش می‌ایستد:

_موندی چون جات همین‌جاس!خونت این‌جاس

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_شک دارم این و...شک دارم جام تو این خونه باشه. واضح تر از این بگم امید؟ به وفاداریت به خودم شک دارم.به حرفات شک دارم به علاقه‌ت شک دارم. به دوست داشتنت شک دارم... به همه چی شک دارم...به تو....

حرفش را لب های مشتاق امید قطع می‌کند.

چنان لبش را می‌بوسد تا از طریق بوسه‌اش اوج خواستنش را به این دختر بفهماند.

موفق می‌شود انگار. جانان شمشیرش را غلاف کرده و آشوب درونش آرام می‌گیرد.

پیشانی‌اش چسبیده به پیشانی او نفس بریده و سرشار از نیاز می‌گوید:_اگه اهل خیانت بودم هر لحظه این همه تشنه ی تو نبودم. من چشمم جز تو کسی و نمیبینه گیسوکمندم. بذار بهت بفهمونم همه ی شکات بی‌خوده.لب‌های جانان باز به مخالفت می‌شود که باز هم بوسه ی امید ساکتشمی‌کند.

p169#

* * * * * ●

نوید سر شانه ی نامدار می‌زند و از آینه‌ی مقابل‌شان نامدار را در کت شلوار مشکی رنگش نگاه می‌کند:

_خیلی خوشتیپ شدی داداش. راستی راستی داری می‌ری قاطی مرغا...!

لبخند بی‌جانی می‌زند :

_هووووم.

نوید با دل پر آه می‌کشد

_زیادم خوشحال نباش تَش بدبختیه تا الان هر چی در آوردی خرج خودت و پیشرفتت کردی از این به بعد صد برابر درآمدت خرج خورد و خوراک و پوشاک زن و بچه می‌شه آخرم هیچ وقت هیچی ندارن بپوشن.

بفرما همین امشب قهر و جنگ و دعوا راه انداخته که من لباس ندارم.

به سمتش برمی‌گردد و این بار مستقیم نگاهش می‌کند:

_برای همین نیومد؟

با دل پر جواب می‌دهد:

_آره دیگه پس چی؟صد دست لباس از کمدش کشیدم بیرون گفت این اِله و بِله آخرشم زد تو سر خودش که من بدبختم. منم اعصابم به هم ریخت گفتم اصلا نیا به جهنم.

نامدار با لذت به شکایات برادر کوچک‌ترش گوش می‌دهد. تازگی‌ها انگار تازه داشت نعمت داشتن خانواده‌اش را می‌دید و این را به یمن وجود مهسا می‌دانست.

با لبخند محوی می‌گوید :

_حالا باید بری شب کلی منت کشی کنی.

p170#

نوید آهی می‌کشد و انگار تازه یادش افتاده باشد با جدیت می‌پرسد:

_فریبا خانم گفت آذر و دیدی؟درسته؟

اخم در هم می‌کشد:

_دیدمش...

نوید با ترش‌رویی می‌گوید:

_حالش چه طور بود؟ دختره ی بی مرام نمی‌گه یه خانواده‌ای هم دارم.

نامدار با تردید و آرام زمزمه می‌کند:

_نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم خوب بود یا نه... خوشحال بود یا نه! فقط می‌دونم دلش خیلی ازم پر بود.

نوید اخم در هم می‌کشد:

_مطمئن باش حالش خوبه. الانم داره یه گوشه برای خودش عشق و حال می‌کنه.

نامدار با شکی که در دل داشت می‌گوید:

_راستش برای امشب دعوتش کردم بیاد.می‌خواستم اونم باشه.

نوید متحیر چشم گرد می‌کند:

_چی؟داداش من زده به سرت؟من گفتم تو اونو ببینی تیکه بزرگش گوششه اون وقت تو می‌خوای دعوتش کنی مراسم خواستگاریت؟

فریبا خانم که حین آمدن به سمت دو برادر جملات آخرشان را شنیده بود متعجب به نامدار نگاه می‌کند تا جوابش را بشنود:

_من نمی‌خوام اون آدم سابق باشم نوید. قبلا هم اشتباه کردم الان می‌خوام اشتباهم و جبران کنم. می‌خوام آذر هم از این به بعد توی جمع ما باشه.نوید اخم در هم می‌کشد :

_اون بیاد من از همون جا برمی‌گردم.

نامدار با جدیت می‌گوید :_نه برنمی‌گردی به خاطر من تا آخر خواستگاری می‌مونی و هیچینمی‌گی.

p180#

فریبا خانم با تردید می‌گوید:

_می‌دونی نامدار جان آشتی کردن با خواهرت و جبران گذشته فکر خیلی خوبیه اما اومدنش بعد از این همه مدت با این همه کدورتی که توی دل همه‌ست توی جمع خانواده ی مهسا که هنوزم با ازدواج شما مخالفن اصلا صلاح نیست. آقاجونت و که میشناسی یهو یه چیزی می‌گه آذر هم دلش پره خدایی نکرده شب تو خراب نشه. بهتر نبود اول یک شب توی جمع خانوادگی سنگامون و وا می‌کندیم بعد حالا توی جلسات بعد حضور می‌داشت؟

نامدار به فکر فرو می‌رود. نوید می‌گوید:

_آفرین قربون آدم چیزفهم اون سلیطه بیاد فکر کردی بدون ریختن زهرش از اون مراسم پا می‌شه بره؟ حتما یه چیزی می‌گه گند می‌خوره به همه چی

نامدار سر تکان می‌دهد :

_حق با شماست من واقعا احساسی عمل کردم اما آذر هم گفت نمیام. انشالا که مشکلی هم پیش نمیاد.جانان و امید چی اونا میان؟

فریبا خانم سر تکان می‌دهد :

_اومدم همین و بگم. اونا یک راست میان در خونه ی مهسا اینا ما هم حاضریم اگه حاضرید بریم؟

نامدار سر تکان می‌دهد و دستی سر شانه ی نوید می‌زند.پنج دقیقه ی بعد چراغ های خانه اشان خاموش و همگی به سمت خانه ی مهسامی‌روند.

p181#

برای هزارمین بار شال را روی سرش می‌اندازد و برمی‌دارد.

مادرش سپیده می‌گفت "شال نپوش بذار ببینن پوششت چه طوره و از الان عادت کنن"

اما سمیرا خانم می‌گفت"عروس باید محجوب باشه و سر لخت نیاد جلوی خانواده ی داماد"این وسط او مانده بود و جهانی اضطراب که نمی‌دانست راه کدام است و چاه کدام...!

این وسط دعوای طولانی مهناز و بابا هم مزید بر علت شده بود تا بیش‌تر استرس مثل خوره وجودش را بخورد.

مهناز مخالف صد در صد این ازدواج بود، سپیده بر لج او هم شده بود موافق بود و بابا مانده بود کدام جانب را بگیرد، گاهی تسلیم حرف های سپیده می‌شد و گاهی پر می‌شد از خواسته های مهناز.

دهن بین بودن بابا را مامان بارها به روی او آورده بود.همچنان صدای بحث‌شان از بیرون می‌آمد آن هم وقتی که نیم ساعت بیش‌تر تا آمدن مهمان ها مانده بود.

شال نازک کرم رنگش را روی سرش می‌اندازد. مطمئن بود جسارت این را که جلوی حاج مصطفی خان و نوید و حتی نامدار بدون حجاب بی‌آید را

نداشت. حتی تمام روزهایی که خانه‌اشان بود به تبعیت از فریبا خانم و مهتاب حجاب داشت.وقتی برای هزارمین بار خودش را در آینه چک کرد بالاخره بیرون می‌رود و صدای مهناز را می‌شنود:

p182#

_بابا من فقط می‌گم همین امشب بله نگین بهشون بذارید رفت و آمد کنن. هر ریگی به کفش‌شون هست بریزه بیرون.

سپیده بی تعارف در جوابش می‌گوید:

_تو چه ریگی به کفش‌ته که انقدر جلز ولز می‌کنی؟ مادر اون دختر منم تو نیستی. پس کنار بکش و تو هیچی دخالت نکن.

وارد پذیرایی می‌شود و نگاه دلخور مهناز را روی پدرش می‌بیند. منتظر بود معین جای او جواب بدهد که معین خان هم کلافه شده بود و سر پایین انداخته بود..

وقتی در جبهه‌اش کسی را نمی‌بیند خودش با طعنه می‌گوید:

_مادری که پی عشق و حال خودش بوده و تازه یادش افتاده یه دختر داره...؟

قبل از این‌که سپیده چیزی بگوید، معین عصبی بلند شده و داد می‌زند

_بس کن دیگه مهناز این مسائل ربطی به تو نداره. مخالفی توی مراسم شرکت نکن.برو تو اتاقت

لبخند پیروزمندانه ای روی لب سپیده می‌نشیند و مهناز ناباور معین را نگاه می‌کند. باورش نمی‌شد این طور خردش کرد آن هم مقابل سپیده.

_همین ؟چه زود عوض شدی معین با چی پرت کرده؟ انقدر دخترت و تر و خشک کردم که تهش بگی ربطی به من ن#p183

سپیده جای معین می‌گوید:

_دختر من نیاز نداشت تو تر و خشکش کنی بالا سرش نبودم خبر داشتم چه قدر با اون نیش مارت اذیتش کردی اما الان هستم ببینم کی جرئت داره تو زندگیش دخالت کنه؟ الانم به حرف بزرگ‌ترت گوش کن امشب حضور تو لازم نیست. برو تو اتاقت و تا رفتنشون نیا بیرون.

مهناز غیظی رو به معین می‌گوید :

_می‌بینی هارش کردی تو خونه ی خودم داره بهم توهین می‌کنه. تو هم که هیچی نمی‌گی.

معین کلافه از میان آن دو بودن می‌گوید:

_خودت احترام خودت و زیر سوال می‌بری مهناز وگرنه می‌دونی اختیار مهسا دست من و مادرشه.

علنا کیش و مات می‌شود عصبی رو برمی‌گرداند و بدون نگاه کردن به چهره ی هیچ کدام‌شان سمت اتاقش در طبقه ی بالا می‌رود.

با تمام شون بحث شان مهسا به سمت مادرش می‌رود و معین برای دود کردن نخ سیگاری از خانه بیرون می‌زند.

مادر و دختر کنار هم می‌نشینند و سپیده با نیشخند می‌گوید:

_بابات جربزه پیدا کرده تو روی زنش داد می‌زنه.

مهسا به لبخند موزیانه ای می‌گوید :

_تو هم مثل من دلت خنک شد؟

سپیده با لذت می‌گوید:_اوف چه جورم زنیکه فضول.حقش بود بشونمش سر جاش. من تر و خشکش کردم. برای من دایه دلسوز تر از مادر شده.

مهسا می‌خندد:_والا بخدا نه سر پیاز نه ته پیاز تو همه چی دخالتمی‌کنه.

p184#

سپیده که انگار تازه متوجه ی مهسا شده بود نگاه عمیقی به او می‌اندازد و می‌گوید:

_پاشو واستا ببینمت.

مهسا می‌ایستد و سپیده تحسین آمیز نگاهش می‌کند:

_ماه شدی. خداروشکر به قوم بابات نکشیدی و تماما به خودم رفتی. آخه من چه طور دلم بیاد دختر دست گلم و عروسش کنم؟به من باشه نمی‌خوام صد سال ازدواج کنی.

لب باز می‌کند که صدای زنگ در از جا تکانشان می‌دهد و سپیده متعجب می‌گوید:

_چه زود رسیدن.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و با استرس می‌گوید:

_گفت هشت، هشت و نیم دیگه الانم هشت و ربعه.

به تکاپو می‌افتند.

تا بالا آمدن مهمان ها و سلام و احوال پرسی های متدوال ساعت می‌شود هشت و نیم که همه بالاخره می‌نشینند.

حاج مصطفی و نوید در راس مجلس و نامدار هم کنار نوید و معین خان نشسته بود. امید بی‌پروا کنار جانان نشسته بود و فریبا خانم هم کنار سپیده.

جو طبق معمول با سنگینی سکوت همراه است.

فریبا خانم می‌پرسد:

___مهناز جان تشریف ندارن؟

سپیده لبخند محوی می‌زند و بی‌پروا می‌گوید :

_حالا که من اومدم و کنار دخترم هستم حضور اون الزامی نداشت.

p185#

فریبا خانم ابرویی بالا می‌دهد. این‌بار سپیده می‌پرسد:

_مهسا گفت آقای نامدار یه خواهر دیگه هم دارن ایشون چرا تشریف نیاوردن؟

فریبا خانم با مکث جواب می‌دهد:

_خیلی درگیر کار بود نشد بیاد.ان‌شالله موقع بله برون.

امید خسته از سکوت جمع کنار گوش جانان پچ می‌زند :

_می‌گم تخمی‌تر از خواستگاری ما امشبه. می‌خوای مجلس و دست بگیرم یخ همه ذوب بشه؟

جانان در حالی که سعی دارد حفظ ظاهر کند دندان روی هم می‌سابد

_تو مراسم خواستگاری خودت حسابی آبروی خودت و بردی و گند زدی امشب و نمی‌خواد خرابش کنی.

مهسا با سینی چای می‌آید و در حالی که تمام تمرکزش روی قدم هایش است. سنگینی نگاه همه را روی خودش احساس می‌کند.

امید باز زیر گوش جانان پچ می‌زند:

_الان می‌افته جو عوض می‌شه.

جانان لبخند محوی می‌زند:

_خدانکنه وای.

_چرا خنگول من؟رگ خواهر شوهری که برای مهتاب داری برای این نزده بالا؟

جانان نگاهی به مهسا که مقابل نامدار با گونه هایی ملتهب چای تعارف می‌کند می‌اندازد و آرام زمزمه می‌کند :

_نه واسه این یکی خیلی منتظر بودمامید می‌خواهد جواب بدهد که اولین نفر چشمش به مهناز می‌افتد. شیک و اتو کشیده با غرور از پله ها پایین می‌آید

امید زمزمه می‌کند:

_این دافی آبجی بزرگ عروس خانمه؟ خب همین و بگیریم واسه نامدار دیگه.سن و سالشونم به هم می‌خوره.

جانان حیرت زده می‌گوید :

_چه قدر مزخرف میگی امید این زن باباشه.

_جان؟ پس اینم عین حاجی مون زن زیر سن خودش گرفته آفرین به هر چی حاجی زرنگهجانان نمی‌تواند جواب بدهد زیرا همه متوجه ی مهناز شدند و همه به احترامش از جا بلندمی‌شوند

p186#

با همان ژست مغرورانه اش با همه سلام علیک می‌کند و در راس مجلس می‌نشیند و سکوت را در هم می‌شکند:

_خیلی خوش اومدین همگی ببخشید من یه کم دیر رسیدم پایین. مهسا جان دخترم... بقیه ی چایی ها رو تعارف کن خودت بیا بشین عزیزم

نگاه معناداری بین مهسا و سپیده رد و بدل می‌شود.

امکان نداشت مهناز زمین بازی را برای رقیب خالی بگذارد.

مهناز با عزت نفس می‌گوید:

_خوب فریبا جون چه خبر؟ بازم قدم رو چشم ما گذاشتین ماشالله آقا دومادمون خوب تونست قلب دخترمون و به دست بیاره.

فریبا خانم لبخند می‌زند :

_الهی شکر... نمی‌دونید چه قدر خوشحالم. خواست خدا بوده دیگه.

سپیده از این ژست همه کاره بودن حسابی حرصش کرده و چپ چپ نگاهش می‌کند.

دورنگی مهناز بد جور اعصابش را خرد کرده بود. شاید هم نقطه ی قوت مهناز همین باسیاست بودنش بود مهسا که می‌نشیند. حاج مصطفی می‌گوید :

_خوب جناب معین خان، قبول منت کردید اجازه دادید ما امشب خدمت برسیم.

حاج مصطفی حرف می‌زند و چشم نامدار به ساعت است.

خبری از آذر نبود. معلوم بود نمی‌آید. نمی‌دانست این موضوع خوش‌حال کننده‌ایست یا نه...!مهسا که سینی را به آشپزخانه برده بود خودش کنار سپیده می‌نشیند و نگاه نامدار را به خود جلب می‌کند

گونه‌هایش گل انداخته بود و گوشه ی شالش را در مشتش می‌فشرد.موبایل را که در دستش می‌بیند

حینی که حاج مصطفی حرف می‌زند او پیامکی مخفیانه برای مهسا می‌فرستد:_امشب خیلی خوشگلشدی.

@Vip Roman

p187#

با صدای ویبره ی موبایل مهسا چکش می‌کند و با خواندن پیام نامدار لبخند محوی روی لبش می‌نشیند.
نامدار دوباره می‌نویسد :

_امشب نمی‌ریم تو اتاقت؟ (شکلک شیطنت)

مهسا لب می‌گزد و تایپ می‌کند :

_نه بابا چی می‌گین شما؟ حرفامون و که زدیم دیگه...

محو لبخند می‌زند و نگاهش جلب امید می‌شود که چه طور زیر گوش جانان پچ می‌زند.

ناخواه زل می‌زند به آن ها... از کجا به کجا رسیده بود. روزی فکرش را نمی‌کرد شعله ی عشق جانان در قلبش خاموش شود و پا در خواستگاری دختری بگذارد که با تمام وجود تمنای خواستنش را دارد.

گره ی کرواتش را شل می‌کند. حرف های آذر هنوز در سرش بود.

باخت امید و مسابقه دادنش باید در اولین فرصت حسابی حال این مردک را سر جایش می‌آورد

_پس مبارکه...

سر بلند می‌کند و گیج اطراف را نگاه می‌کند. همه با لبخند به او زل زدند. معین خان می‌گوید:_من به نظر دخترم احترام گذاشتم که جوابم اینه. مهسای من قصد ازدواج نداشت راستش... نامدار خان نظرش و تغییر داد امیدوارم هیچ وقت از این که روی این تصمیمش اصرار داشت پشیمون نشه. بالاخره اختلاف سنی هم وجود داره. نظر من و بخواین جای عقد خطبه ی محرمیتی خونده بشه که اگه دو جوون به هر دلیلی با هم نساختن بتونن راهشون و جدا کنن.مهناز لبخند محوی می‌زند. فکر محرمیت موقت را او در سر معین کاشته بود. اصلا نمی‌خواست با عقد دائم آن‌ها رسما مال همشوند.

p188#

حاج مصطفی می‌گوید:

_امر، امر شماست. لایق بدونید خودم می‌تونم این خطبه رو جاری کنم هر زمانی که شما مناسب بدونید.

فریبا خانم می‌گوید :

_خوب امشب که همه دور هم جمعیم. ما هم انگشتر نشونی برای دخترم آوردیم. چه شبی بهتر از امشب؟

سپیده رک می‌گوید:

_راستش من هیچ اعتقادی به این صیغه های بی‌خود ندارم. ببخشید این طور می‌گم اما به نظرم این چند تا آیه سرپوش گذاشتن بعضیا روی کاراشونه ولی حالا اگه خانواده ی شما اعتقادشون به اینه حرفی نیست.

معین چشم غره ای سمتش می‌رود

اخم های حاج مصطفی در هم می‌رود و می‌خواهد چیزی بگوید که نوید زیر گوشش پچ می‌زند:

_بی‌خیال آقاجون.نمی‌بینی زنه چه قدر آزاده؟

فریبا خانم لبخند تصنعی می‌زند و می‌گوید

_اجازه بدید عروس و داماد کنار هم بشینند که حاج مصطفی خطبه رو بخونن.

معین نگاه معناداری به سپیده می‌اندازد و وقتی تایید او را می‌گیرد سری تکان می‌دهد

مهسا بود که این وسط هاج و واج نشسته بود.گرچه او هم هم عقیده با مادرش بود اما باز هم این خطبه مثل عقد دائم هیجان زده‌اش کرده بود.خیلی زود همه جا به جا می‌شوند و مهسا و نامدار کنار هم روی مبل دو نفره ای می‌نشینند

مهسا لرزان زمزمه می‌کند

_واقعا می‌خوان ما رو محرم کنن؟

نامدار که در دلش غوغا بود و ظاهرش همچنان عادی و غیر قابل نفوذ جواب می‌دهد:_هومم بدهمگه؟

p189#

حاج مصطفی با گفتن بسم‌الله الرحمن الرحیم مجال جواب دادن نمی‌دهد و جانان هم موبایلش را برای عکاسی در می‌آورد.

فریبا خانم انگشتر نشان را کنار دست نامدار میذارد.

صدای کوبش قلب مهسا گوش خودش را کر کرده بود.

حاج مصطفی شروع به خواندن می‌کند و

دقیقه ای بعد شرعا آن‌ها مال هم می‌شوند.

این مسئله اگرچه برای خانواده ی مهسا اهمیتی نداشت، اما به همان اندازه برای نامدار و حاج مصطفی مهم بود.

با اشاره ی فریبا خانم به حلقه، نامدار دست می‌برد سمت دست های به هم گره خورده ی او و وقتی برای اولین بار دست سردش را لمس می‌کند تمام وجودش پر می‌شود از محبت او....

مهسا برعکس او انگار برق به تنش وصل کرده‌اند. دستانش در مقابل دستان نامدار زیادی ظریف و سفید به نظر می‌رسید

انگشتر را در انگشتش می‌کند. و دستش را محکم می‌گیرد.

صدای دست زدن لبخند به لب نامدار می‌آورد.

از طرفی ترس شکستن دل او را داشت و از طرفی مطمئن بود اشتباهاتی که در حق آذر کرده برای او تکرار نمی‌کند. این وسط آذر... آخ که آذر غمی بود که روی دلش سنگینی می‌کرد.

p190#

* * * * *

موتورش را خاموش می‌کند:

_خداروشکر این حاجی زاده هم از عزب‌اوقلی بودن در اومد... آخیش انگار امشب خودم و دوماد کردن.

جانان که لحظه ای لبخند از لبش پر نمی‌کشید "دیوونه"ای نثارش می‌کند.

کلید می‌اندازد و در را برای جانان باز نگه می‌دارد.

با لبخند می‌گوید :

_بفرما تو عشقم...

جانان پشت چشمی نازک کرده و می‌خواهد وارد بشود که صدای مردانه ای می‌گوید:

_سلام داداش...

هر دو برمی‌گردند و در دل تاریکی شب سایه ای را می‌بینند.

نزدیک می‌آید و با جلو آمدنش امید می‌گوید :

_حسام... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

حسام با لبخند مصنوعی و صدایی که لرزش خفیفی دارد جواب می‌دهد:

_یه کاری باهات داشتم می‌شه حرف بزنیم؟

نگاهی بین جانان و امید رد و بدل می‌شود.

امید اشاره ای به داخل می‌کند :

_خوب بیا تو...!

سری به بالا تکان می‌دهد:

_نه نه مزاحم نمیشم یه دقیقه بیا توی ماشین...

امید سر تکان داده و رو به جانان می‌کند :

_عزیزم تو برو بالا من میام

جانان با تردید نگاهی به امید و حسام می‌اندازد.

دلش گواهی خوبی نمی‌داد.سری تکان داده و وارد خانه می‌شود و تا آخرین لحظه که در را ببندد به امید نگاهمی‌کند.

p191#

امید همراه حسام سوار ماشینش که از قضا کمی دور تر پارک بود می‌شود و به محض بستن در می‌گوید:

_چی شده؟

حسام جوابی نمی‌دهد. امید چراغ داخل ماشین را روشن می‌کند. با دیدن چهره ی رنگ پریده ی حسام سگرمه در هم می‌کشد و باز می‌پرسد:

_چِتی؟ مست کردی؟ چه مرگته؟ بنال نصف شبی...!

حسام در حالی که زل زده به در خانه ی امید می‌گوید:

_ها؟خوبم... کار مهمی نداشتم داشتم از این ورا رد می‌شدم گفتم بیام بپرسم قضیه ی تو و پویان چیه؟

امید با شک نگاهش می‌کند:

_خر خودتی...!من و سیا نکن نصف شبی کشیک خونه ی من و می‌کشی که بپرسی قضیه ی من و پویان چیه؟ بگو ببینم چرا اومدی این‌جا؟ اون جاکش تهدیدت کرده؟

حسام همچنان خیره به در جواب می‌دهد:

_نه داداش چی می‌گی تو؟راستش و بخوای حق مسابقه رو نداده گفتم بیام این جا ببینم تو می‌تونی راس و ریسش کنی؟

امید بی‌اعتماد به حسام نگاه می‌کند. او را می‌شناخت. بزدل بود و زود باخت می‌داد.

صندلی عقب را نگاه می‌کند تا کسی ناگهان خفتش نکند.

اطراف را نگاه می‌کند. هیچ خبری نبود..

دوباره خیره می‌شود به حسام..._یعنی باور کنم برای حسابت اومدی این‌جا؟

حسام خودش را جمع و جور می‌کند و این بار کمی جدی تر جواب می‌دهد:

_آره به مولا هر چی به این پویان زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.گفتم بیام ببینم می‌تونی یه جوری حلش کنی؟می‌خواهد جواب بدهد که چشمش به ماشین ناآشنای مشکی رنگی می‌افتد که از پارکینگ خانه‌اش بیرونآمد.

p192#

در این چند روزی که ساکن این خانه بودند این ماشین را ندیده بود.

همان لحظه گمانی در دلش می‌افتد که ماشین برای همسایه ی بالایی‌شان است که صاحب‌خانه گفته بود سالی یکی دو بار بیش‌تر نمی‌آیند.

بی اهمیت نگاهی به حسام می‌اندازد :

_ینی باور کنم آدرسم و گیر آوردی دوازده شب کشیکم و کشیدی که این و بگی؟من و که می‌شناسی؟ جلدی بگو چه غلطی می‌کردی دم خونم تا همین‌جا از ته دارت نزدم.

حسام بهت زده از صدای بلند امید می‌گوید:

_داداش حالت خوبه تو؟مسابقه دادین تمام قوانین شو زیر پا گذاشتین حق مسابقه یک قرونم تو جیب من نرفته.اومدم ضررم و بگیرم شاکی هم میشی.

امید مشکوک نگاهش می‌کند:

_آره شاکی می‌شم یقه تو می‌گیرم تا بگی چه ریگی تو اون کفش‌ته!

حسام را کلافه می‌کند:

_ای بابا یه چیزم بدهکار شدیم مث این که برو پایین امید نخواستم پولم و دیگه مسابقه هم خواستی بدی سراغ من یکی نیاین.

در را باز می‌کند:

_تو هم دیگه دور و ور خونه‌م نپلک. بو ببرم امشب داشتی زیرآبی می‌رفتی سرت و می‌کنم زیر آب. به سلامت...حسام برو بابایی می‌گوید و امید در را محکممی‌بندد.

p193#

تا بخواهد بالا برود سیگاری هم آتش می‌زند.

این‌روزها دوباره مصرف سیگارش بالا رفته بود و گاها تا شش نخ سیگار هم می‌کشید. او که به هزار سختی از روزی یک پاکت به دو نخ رسانده بود.

گرچه ناگفته نماند دور از چشم جانان می‌کشید، نه این که از زنش حساب ببرد نه، تحمل دیدن ناراحتی او را نداشت.

جلوی در سیگاری که به انتها رسانده بود را زیر پا له می‌کند و وارد خانه می‌شود.

تند از پله ها بالا می‌رود. کلید می‌اندازد و به محض وارد شدن می‌گوید:

_جوجه من اومدم.

جوابی نمی‌شنود.

به سمت اتاقشان می‌رود و در را باز می‌کند. با دیدن چراغ خاموش اخم‌هایش در می‌رود.

باز صدایش می‌زند :

_خانم مربی نیومده پریدی تو حموم؟

در حمام را باز می‌کند،خبری از او نبود نگرانی در دلش جا می‌گیرد :

_جانان؟ رفتی سرویس؟

در سرویس را باز می‌کند.آن‌جا هم نبود

بلندتر صدایش می‌زند. جوابی نمی‌شنود... به اتاق‌ها سر می‌زند... خبری از او نبود! موبایلش را بیرون می‌کشد و شماره ی جانان را می‌گیرد...با شنیدن

صدای ضبط شده که نوید تلفن خاموش او را می‌دهد قلبش به درد می‌آید و کلافگی وجودش رامی‌گیرد

p194#

به سمت در می‌رود تا به همسایه ها سر بزند با خیال این‌که نصف شبی جانان مشغول صحبت با یکی از همسایه ها شده، که تازه چشمش به کاغذ چسبیده روی آیفون می‌افتد:

_اومدیم خونتون امیدخان... تشریف نداشتین.

چند بار متن را می‌خواند، نکند...

جهان طوری پیش چشمش سیاه می‌شود که پاهایش توان نگه داشتن وزنش را ندارند.

کنار دیوار سر می‌خورد و هر دو دستش را بر سرش می‌کوبد.

جانانش را برده بودند.

خشکش زده و گوهایش سوت ممتدی می‌کشد.

ماشین سیاه، نگاه های حسام، هشدار های دنیا...

پویان... پویان... پویان...

پدر پویان که بارها شنیده بود کشتن آدم‌ها برایش آب خوردن است.

مثل برق از جایش می‌پرد و جنون وار دور خانه راه می‌رود.

تنش سرد شده اما درونش مثل کوره می‌سوزد.

چرا به این‌جایش فکر نکرده بود،لگدی به میز وسط خانه و گلدان رویش می‌زند و تمام احساسات درونی‌اش را عربده می‌کشد.

مثل شیر زخم خورده ای شده که بیگانه‌ای پا داخل قلمرواش گذاشته.صندلی ناهار خوری را پرت می‌کند وسط پذیرایی و باز عربده می‌کشد. این‌که ساعت از دوازده گذشته و ساکنین خواب هستن کوچک‌ترین اهمیتی برایشندارد

#p195 مغزش از کار افتاده و بدون هیچ منطقی خشمش را سر وسایل خانه در می‌آورد.

یکی جانانش را برده، انگار یکی دست برده درون سینه‌اش و قلبش را برده بود.

سوئیچ موتورش را برمی‌دارد و تند از خانه بیرون می‌زند اصلا نمی‌داند در را پشت سرش بست یا نه...!

سوار موتورش می‌شود و بدون این‌که کلاهش را بذارد گاز می‌دهد، مگر قول نداده بود بدون کلاه سوار موتور نشود؟

در دل شب می‌تازد!

ماشین سیاه، مدلش چه بود؟ پلاکش چند بود؟ پویان بود؟ پدرش بود؟

چه طور دزدیدنش؟ جانان را ترسانده بودند؟

دستشان به تنش خورده بود؟ بی‌هوشش کردند؟

ذهنش آشفته بود و سرعتش مرگ‌آور، خیابان ها خلوت بود اما اگر ماشینی می‌پیچید مقابلش و با این سرعت تصادف می‌کرد مردنش حتمی بود.

باید می‌رفت پیش پلیس؟ یا پیش حسام؟ یقه ی چه کسی را باید می‌گرفت تا نفسش را زودتر به او برگردانند؟

p196#

سرگردان نگه می‌دارد.

موبایلش را از جیبش در می‌آورد.مخاطبینش را بالا و پایین می‌کند.

به نامدار نمی‌توانست زنگ بزند، پارسا اگر می‌فهمید قطعا سکوت نمی‌کرد، در ثانی کاری از او برنمی‌آمد.

دنیا هم...برای زنگ زدن به او تامل می‌کند.پدرش مرد با نفوذی بود شاید می‌توانست کاری بکند.

چشمش به شماره ی آذر می‌افتد...

بی تأمل شماره اش را می‌گیرد.

ساعت چند بود؟ احتمالا از دو هم گذشته بود اما برای او اهمیتی نداشت.

@Vip Roman

آذر زیاد منتظرش نمی‌گذارد معلوم بود امشب خواب، با او هم بیگانه شده چون صدایش کاملا هوشیار می‌آید :

_چیه نصف شبی خوابم و دیدی؟

صدایش از بس عربده کشیده بود به گوش آذر ناآشنا و گرفته می‌آید:

_اون حروم زاده رو کجا باید پیدا کنم.

آذر جا خورده می‌پرسد :

_چی؟ امید خودتی؟ چی می‌گی؟

مثل باروت منفجر می‌شود و چنان عربده‌ای در گوش آذر بی‌چاره می‌کشد که شانس بی‌آورد کر نشود:

_می‌گم اون پویان عوضی از تو خونم زنم و برده... دزدیده... زن منو...حالا فهمیدی چی می‌گم؟

آذر شوکه از فریاد گوش خراش امید می‌گوید:

_خیله خوب آروم باش من الان بهش زنگ می‌زنم.

انگار نمی‌تواند آرام حرف بزند :

_زنگ بزنی چی بهش بگی؟ آدرس خراب شده ای که توشه رو بده.به ولای علی، به تار موی جانان قسم اگه بلایی سرش بیاد آوار می‌شم رو سر تک‌تک تون و بلایی سرتون میارم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنید

به نفس نفس افتاده. تمام رگ های گردن و صورتش بیرون زده،پوست سفیدش به کبودی می‌زند.

در این لحظه با این خشم قابلیت کشتن پویان را به راحتی دارد.

آذر با مکث کوتاهی می‌گوید :

_تو مطمئنی جانان و دزدیدن؟ اصلا مطمئنی کار پویانه؟اون چی‌کار به جانان داره؟

چنگی به موهایش می‌برد و کف خیابان را با قدم هایش متر می‌کند :

_آره مطمئنم.بده آدرسی نشونی ازش... بده بذار برم سر وقتش تک تک اون انگشتایی که خورده به زن من و بشکنم. بده آدرس اون حرومی و که هر دقیقه ای که

تو داری وقتم و تلف می‌کنی جانان دست اون عوضیه می‌فهمی؟

باز داد می‌زند :

_زن من دست اون عوضیه می‌فهمی؟

آذر کلافه پوفی می‌کند:_عه خب بابا هی هیچی نمی‌گم گوشم کر شد. اصلا دزدیده که دزدیده به من چه خودت برو بگرد پیداشدرون

p198#

آذر کلافه پوفی می‌کند:

_عه خب بابا هی هیچی نمی‌گم گوشم کر شد. اصلا دزدیده که دزدیده به من چه خودت برو بگرد پیداش کن

به سختی خودش را کنترل می‌کند، آذر شانس آورده بود که پیش چشم امید نبود وگرنه این امید با چشم‌های به خون نشسته به نظر نمی‌آمد ملاحظه ی زن بود آذر را بکند.

_دِ من قبل اون تو رو پیدا می‌کنم و چالت می‌کنم زیر زمین تا دیگه گند و کثافت کاریات گه نزنه به زندگی من.

آذر حرصی می‌گوید:

_تو دیگه خیلی پرو شدی...اوکی می‌خوای وقت تو با پیدا کردن من و چال کردنم هدر بده فقط حرفی که الان زدی و یادت نره... تایمت و برای پیدا کردن جانان از دست میدی شازده

سکوت می‌کند..در حال حاضر تنها شانسش آذر بود، بس بود هر چه با کله شقی و ندانم کاری‌اش گند زده بود به زندگی خودش و جانان عمیق نفس می‌کشد و آرام تر می‌گوید:

_باشه... خواهش می‌کنم، اصلا هر کاری تو بگی می‌کنم. کمکم کن قبل از این که بلایی سرش بیاد پیداش کنم.

p199#

خودش که هیچ، آذر هم مات مانده بود.

پرو ترین بشری که تمام عمرش شناخته بود این طور داشت خواهش می‌کرد برای پیدا کردن جانان!

در دلش می‌پرسد "واقعا انقدر جانان و دوست داره؟"

کمی نرم می‌شود:

_باشه صبر کن ببینم چی‌کار می‌تونم برات بکنم. قول نمی‌دم. دعا کن خود پویان محض تلافی کرده باشه البته می‌گی از تو خونت دزدیدنش این کار از جربزه ی پویان برنمیاد اگه کار باباش باشه اون وقت کاری از دست من برنمیاد تو هم نباید دست رو اون شاهزاده ی تی‌تیش مامانی بلند می‌کردی

ته دلش خالی می‌شود از این حرف...

در حالی که دیوانه وار قدم می‌زند می‌گوید:

_زنگ بزن بهش. من منتظرم بهم خبر بدی.

آذر که قطع می‌کند، سردرگم نگاهی به اطرافش می‌اندازد.

خیابان خلوت بود و هیچ صدایی نمی‌آمد.

پاهایش یاری ایستادن نمی‌کند و همان‌جا روی زانو می‌افتد.

سرش را پایین می‌اندازد،بغضی که گلویش را فشار می‌داد بدجور حنجره‌اش را به درد آورده بود.

در دل اعتراف کرد هیچ کس تا الان نتوانسته بود اشکش را این طور در بی‌آورد.الحق که پویان خوب نقطه ضعفش را پیدا کرده بود و نامرد پا گذاشته بود روی شاه‌رگش.

دستش را به زمین می‌گیرد، نفس هایش سنگین شده بود. انگار استخوان گیر کرده بیخ گلویش. گویا قلبش را کسی مچاله کرده بود.

همین قدر بی‌قرار... طاقت نمی‌آورد و شانه‌هایش می‌لرزد.

فکر نمی‌کرد یک اشتباهش چنین عاقبتی داشته باشد...!
کله شقی‌اش بد کاری دستش داده بود.

پشیمان بود و حاضر بود به هر ریسمانی چنگ بی‌اندازد تا زودتر جانش را پیدا کند.

صدای هق‌هقش بلند می‌شود.خودش بود که این طور اشک می‌ریخت؟

سرش را به آسمان بلند می‌کند، هق‌هقش آن‌قدر بلند می‌شود که رنگ فریاد به خودش می‌گیرد.

فریاد دل‌خراشِ مردی که جانش را برده بودند، اما هنوز نفس می‌کشید.

موبایلش که زنگ می‌خورد، خیلی سریع جواب می‌دهد، با همان صدای گرفته. چه اهمیتی داشت شخص پشت خط بداند او چه طور شکسته...!""شد؟

p200#

صدای آذر را می‌شنود:

_گوشیش خاموشه امید... احتمالا کار خودشه.منم بهش شک کردم الان که فکر می‌کنم می‌بینم بد از دستت کفری بود می‌خواد ازت زهر چشم بگیره

می‌ایستد و درمانده سرش را بالا می‌گیرد.

آسمان حتی یک ستاره هم نداشت.دنیایش بدون جانان دقیقا مثل همین آسمان بود، بدون نور... تاریکِ تاریک...

نفسش را رها می‌کند

_باشه می‌رم پیش پلیس...!

آذر تند می‌گوید:

_نرو... پلیس نمی‌تونه اونا رو دستگیر کنه حرفه ای تر از این حرفان و همه جا نفوذ دارد باید بفهمی اول خواسته‌اش چیه! بری پیش پلیس اوضاعت خیلی بدتر می‌شه

عصبی داد می‌زند:

_پس چی‌کار کنم؟ واستم دست رو دست بذارم تا یه بلایی سر جانان بیارن؟

آذر مکث می‌کند :

_نمی‌دونم... می‌تونی از طریق یه آدم با نفوذ مثل خودشون پیش بری. نمی‌دونم شاید دنیا بتونه یه کمکی بهت بکنه.بالاخره باباش کم کسی نیست.

جوابی نمی‌دهد. آذر خودش می‌گوید:_دیگه این کمکی که از من برمیومد. با وجود داد و قالت عمرا نباس کمک می‌کردم اما دلم سوخت واست. حالا از این‌جا به بعدش هر کاری می‌خوای بکنی مختاری پای من یکی و نکش وسط که خودم کم بدبختی ندارم. خداحافظ

بدون حرف قطع می‌کند و درمانده لب جدول می‌نشیند.

برای پیدا شدن جانان حاضر بود هر کاری بکند اما در های پیش رویش همگی بسته بودند.شاید حق با آذر بود، شاید دنیا می‌توانست کمکییکند

p201#

* * * * *

جلوی در اتاقش می‌ایستدوقلبش ناهموار در سینه می‌کوبد، اولین بار بود پس از محرم شدن پا به اتاق کار مشترکشان می‌گذاشت.

هنوز هم باور نکرده بود محرم مردی شده که برایش حکم کوه داشت. همان که روز اول از دست ارازل نجاتش داد. همان که بی هیچ چشم‌داشتی پناهش داد... همان که او را سر کار مورد علاقه‌اش برد و با خانواده ی بی‌نظیرش آشنایش کرد.

در آخر همان که بخشیدش و از دروغ‌هایش چشم پوشاند.

محرم مردی شده بود که در نظرش درست‌کار و آقا بود. تنها اسم مرد بودن را یدک نمی‌کشید، واقعا مرد بود.

دل را به دریا زده، چند تقه به در می‌زند و وارد می‌شود. نامدار با آمدن او سر از لپ تاپ بالا آورده و نگاه به تازه عروسش می‌اندازد که از شرم لپ هایش گل انداخته.

مهسا تند سلامی می‌کند و سر جایش می‌نشیند و کامپیوترش را روشن می‌کند.

نامدار قند در دلش آب می‌شود از شرم او...

می‌بیند که چه طور بی حواس کار می‌کند و دست و پایش را گم کرده

بلند می‌شود و به سمتش می‌رود و با هر قدمش قلب مهسا تند تر می‌کوبد.پشت صندلی اش می‌ایستد. نگاهی به مانیتور مهسا می‌اندازد و کاملا جدی می‌پرسد:

_عکس و کلیپ آخرین پروژه رو آماده کردین؟مهسا اوهومیمی‌کند.

p202#

نامدار دستش را درست روی پشتی صندلی می‌گذارد و خم می‌شود. دست دیگرش را تکیه به میز داده و در حالی که تنش را کاملا حائل تن مهسا کرده می‌گوید :

_ببینم.

دختر بیچاره شوکه از نزدیکی او خشکش می‌زند و نامدار در دل حسابی خوش می‌گذراند با دستی لرزان کلیپ را پلی می‌کند. نامدار به بهانه ی دیدن خود را جلو برده و صورتش دقیقا کنار صورت او قرار می‌گیرد.فاصله‌اشان را به قدری محدود کرده که مهسا با کوچک‌ترین تکانی به او برخورد می‌کند. بیچاره حتی جرئت ندارد سرش را برگرداند، تنها به صدای نفس های او که در گوشش پخش می‌شود گوش می‌دهد و سعی می‌کند کوبش قلبش را مهار کند تا مبادا آبرویش برود.

نامدار با بدجنسی از گوشه ی چشم او را نگاه می‌کند

این دختر زیادی شیرین و تو دل‌برو بود.

به قدری برایش جذاب و تماشایی بود که دوست داشت ساعت ها به صورتش زل بزند.تمام حرکات و رفتارش را دوست داشت و حسابی دلش را می‌برد

کلیپ تمام می‌شود اما هیچ کدام حواسشان به مانیتور نیست.نامدار خوی بدجنسی‌اش خوابیده بود و پر شده از عطر او و مهسا مات برده و شوکه جرئت تکان خوردن همندارد.

بینی نامدار به سر او نزدیک و نزدیک تر می‌شود و نفس‌ش عمیق و عمیق تر...

میلش به در آغوش کشیدن این دختر زیاد می‌شود و دستش برای نشستن را دست تو لحظه شماری می‌کند که مهسا به خودش می‌آید و مثل برق فاصله می‌گیرد و می‌ایستد.

با تته پته می‌گوید:

_من میرم آب بخورم... برمی‌گردم.

پیش چشم نامدار جیم می‌زند و نامدار با لبخند محوی به جای خالی اش نگاه می‌کند.

مهسا با سری پایین افتاده وارد آشپزخانه می‌شود که محکم به نجلا می‌خورد و داد دختره را در می‌آورد:

_هوی... یواش تر حواست کجاست؟

مهسا عین مگس نجلا را کنار می‌زند و وارد آشپزخانه می‌شود.

نجلا حرصی می‌گوید :

_شعور معذرت خواهی هم نداری نه؟

مهسا در حالی که لیوان را پر از آب می‌کند به چند لحظه قبل فکر می‌کند و این که چه طور دوباره با نامدار رو در رو شود!

نجلا با غیظ رو برمی‌گردارد و می‌رود و او همان جا می‌ماند

چند لحظه بعد صدای باز شدن در اتاق نامدار و صحبتش با سما را می‌شنود از آشپزخانه بیرون می‌رود و همزمان آقا اسماعیل را می‌بیند که با جعبه ای شیرینی از راه می‌رسد.نجلا و سما با دیدنش متعجب نگاهش می‌کنند و سما می‌پرسد:

_خیر باشه؟ مناسبت این شیرینی چیه آقا اسماعیل؟

آقا اسماعیل با لبی خندان جواب می‌دهد:

_آقا دستور داد برم بخرم. الحمدالله شیرینی دامادی‌شو قراره بخوریم....

از ته دل ادامه می‌دهد:_الهی شکرت که این روزمدیدیم

p204#

آقا اسماعیل با لبی خندان جواب می‌دهد:

_آقا دستور داد برم بخرم. الحمدالله شیرینی دامادی‌شو قراره بخوریم....

دست آزادش را بالا می‌برد از ته دل ادامه می‌دهد:

_الهی شکرت که این روزم دیدیم

مهسا متعجب به نامدار نگاه می‌کند، جدی جدی می‌خواست اعلام کند؟

سما با خوشحالی می‌گوید:

_واقعا رئیس؟ تبریک می‌گم. چه یهویی و بی‌خبر اصلا فکرشم نمی‌کردم.

بچه های شرکت که با شنیدن سر و صدا هر کدام از جای‌شان بلند شده بوده و به این سمت می‌آیند

هر کدام به نوعی ابراز تعجب کرده و تبریک می‌گویند.

سما که از همه قدیمی تر بود می‌پرسد:

_حالا عروس خانم از اقوام هستن یا همکارا من می‌شناسمشون؟

نامدار نگاهی به مهسا می‌اندازد و به سمتش می‌رود و نگاه متحیر همه را دنبال خود می‌کشاند.

کنارش می‌ایستد و دست ظریف او را بین دست بزرگ و مردانه اش حبس می‌کند :

_معرفی می‌کنم. خانومم هستن.

صدای اووو گفتن و دست زدن بلند می‌شود و آقا اسماعیل می‌گوید:_مبارکه آقا مبارکه... الحمد الله... کی بهتر از مهسا؟ تبریک می‌گم دخترم. تو تازه از راه رسیده تو دل همه جا باز کردی. مهندس ما هم یه دل نه صد دل بهت باخته که بالاخره خواسته از تجرد در بیاد.... الهیشکرت!

p205#

در جعبه ی شیرینی را باز می‌کند و تک به تک تعارف می‌کند . در این حین مهسا زمزمه می‌کند :

_من هنوز آمادگی شو نداشتم چرا گفتین؟

سر زیر گوشش می‌برد:

_چرا شو توی اتاق بهت می‌گم.

مهسا می‌خواهد دستش را بیرون بکشد که چشمش به نجلا می‌افتد. تنها کسی که چهره‌اش در هم رفته بود.

همان که معتقد بود او لیاقت نامدار را ندارد. بر لج او هم شده ناخواه دست نامدار را فشار ریزی می‌دهد.

در دل زبان درازی به نجلا می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند"ها چیه بدبخت حسود انقدر بسوز تا جزغاله

بشی که من لیاقتش و ندارم؟ نکنه توعه ایکبیری لایقشی؟"

نامدار که از همه ی زمزمه های مهسا ایکبیری اش را شنیده بود با ابروهای بالا پریده گوشش را نزدیک می‌آورد:

_چی گفتی؟

قبل از این‌که مهسا جوابی بدهد مرتضی یکی از کارکنان شرکت می‌گوید :

_این حساب نیستا ما شام می‌خوایم.

نامدار با اخم مصنوعی جواب می‌دهد:

_دو خط خندیدم بهتون پرو نشید نفری دو سه تا شیرینی بخورید برید دنبال کارتونجو حالت شوخی پیدا می‌کند و همه خوشحال از ازدواج آن‌ها با به به و چه چه شیرینی می‌خورند و مسخره بازی در می‌آورند.

ازدواج نامدار که نگاه به سمت هیچ احدی نمی‌انداخت برای آن‌ها شوک بزرگی بودبیست دقیقه ای طول می‌کشد تا رضایت بدهند و سر کارشانبرگردند.

p206#

نامدار بدون رها کردن دست مهسا او را دنبال خودش به سمت اتاق می‌کشاند.

وارد شدن شان به اتاق همزمان می‌شود با بلند شدن صدای موبایل نامدار.

در را پشت سرش می‌بنند و به سمت موبایلش که روی میز کارش بود می‌رود و با دیدن نام فریبا خانم تماس را وصل می‌کند :

-بفرمایید فریبا خانم؟

مهسا لبخندی به لب می‌نشاند، عاشق این زن بود.

_سلام نامدار جان خوبی؟ مهسای گلم خوبه؟

پشت میزش می‌نشیند:

_خوبم ممنونم. شما خوبید؟ آقا جون خوبن؟

نگاهش را به مهسا می دوزد و به صدای فریبا خانم گوش می‌دهد:

_خداروشکر... راستش خواهرم نیلوفر از سفر برگشته یک راست هم رفته در خونه ی جانان فکر کنم امروز با هم قرار گذاشته بودند برای اسناد باشگاه... اما جانان خونه نبوده، گوشیشم خاموشه. هر چی به امید زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده من مردم از دلشوره. از دیشب که رفتن خبری ازشون ندارم.گفتم به تو زنگ بزنم ببینم می‌دونی اینا کجان؟

اخم هایش در هم می‌رود:

_نه... خودمم صبح به امید زنگ زدم جواب نداد. پارسا خبر نداره ازشون؟

نگرانی در صدای فریبا خانم بیداد می‌کند:_نه اول از همه به اون زنگ زدم خبر نداشت.می‌گم نکنه دیشب تو راه برگشت خدایی نکرده بلایی سرشون اومده باشه؟

ته دلشخالی می‌شود با این وجود بدون لرزش صدایش می‌گوید

_نه بابا نفوس بد نزنین من پیگیری می‌کنم نگران نباشید شاید صبح زود با هم رفتن دریایی سفری جایی. موبایل شون آنتن نمیده. امید و که می‌شناسین کله‌ش باد داره. حالا من اگه خبری گرفتم به شما می‌گم.

فریبا خانم انگار هیچی از دلشوره‌اش کم نشده بود می‌گوید :

_نمیدونم والا خداکنه همین طوری باشه که تو میگی آخه وقتی با نیلوفر قرار دارن چرا باید بی هوا برن سفر؟ . چه میدونم والا... برو نامدار جان مزاحم کارت نشم به مهسا جان سلام برسون فعلا خداحافظ.

پس از خداحافظی قطع می‌کند و بلند می‌شود.

مهسا به سمتش می‌آید و می‌پرسد :

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مقابلش می‌ایستد و دست دور کمر او حلقه می‌کند و پیشانی‌اش را عمیق می‌بوسد و آرام نجوا می‌کند:

_نه تو به دلت نگرانی راه نده. من باید برم جایی تا عصر برمی‌گردم. زیاد خودت و خسته نکن.مهسا گر

گرفته از حرکت یک‌هویی نامدار و اولین بوسه‌اش سر تکان می‌دهد :

_باشه مواظب خودت باش.نامدار فاصله می‌گیرد و پس از لبخند کوتاه و دلگرم کننده‌ای از اتاق بیرونمی‌رود.

p207#

* * * * *

صدای باز و بسته شدن در ماشین را می‌شنود اما سر بلند نمی‌کند.

دنیا بطری آب را سمتش گرفته و می‌گوید:

_بخور انقدر عربده کشیدی گلوت خشک شد.

صاف می‌نشیند.

در این یک شب اندازه ی هزار شب رنج کشیده بود. چشم‌های به خون نشسته و موهای ژولیده‌اش، همچنان کبودی پای چشمش به خاطر درگیری با حسام و یقه ی پاره شده اش حاکی ساعات سختی داشت که بدون جانان گذرانده بود.

حسام پای چشمش را کبود کرده بود اما خودش آش و لاش شد و راهی بیمارستان.

تمام دق و دلی‌اش از پویان را هم سر او خالی کرده بود و آخر هم گلدان خانه‌اش را پرت کرده بود سمتش که پیشانی اش بخیه لازم شد.

آب را از دنیا می‌گیرد و جای این‌که بخورد سرش را پایین می‌گیرد و نصفش را خالی می‌کند روی سرش بلکه بخوابد آتشی که میل داشت هر آن شعله بکشد و نه تنها خودش را که همه را بسوزاند.

دنیا که عادت داشت به رفتار های او فقط نگاه می‌کند.

جانان اگر بود.... آخ که جانانش چه حرصی می‌خورد از این‌که ممکن است سرما بخورد...!بطری را که کنار می‌گذارد،سرش را تکیه می‌دهد به پشتی صندلی و چشم‌هایش را می‌بندد. آب از روی موها و گردنش

سر می‌خورد داخل یقه ی پاره شده ی لباسش...چند ساعت بود بی خبر از جانان؟چهارده‌ساعت...

p208#

چهارده ساعت بود نمی‌دانست جانان کجاست، چه می‌کند، غذا خورده؟ حتما ترسیده... اشک ریخته، نکند دست رویش بلند کردند؟نکند اذیتش کنند، نکند...

هزار احتمال در ذهنش می‌چرخید و به جنون نزدیکش می‌کرد.

او در خیال جانان و بی خبر از دنیا

دنیا خیره به او، با دلتنگی که سه سال در سینه نگهش داشته بود، برای نبود رغیبش کنار عشقش، دلداری‌اش می‌دهد:

_نگران نباش امید، ببین حسامم قایم شده بود بابام پیداش کرد پویانم مطمئن باش پیداش می‌کنه فقط زمان لازمه

با همان چشم بسته و صدای گرفته جواب می‌دهد:

_هر ثانیه ای که زنم ازم دوره، هر ثانیه ای که دارم بی خبر از اون می‌گذرونم برام از جهنم سخت تره..

قطره‌ای سمج از پشت پلک بسته‌اش روی گونه‌اش راه پیدا می‌کند.

قلب دنیا در سینه مچاله می‌شود. سال‌ها امید را می‌شناخت و اولین بار بود او را در این حال می‌دید.انگار دنیای این مرد آوار شده بود. یعنی باید بالاخره با این واقعیت کنار می‌آمد باید دست از گول زدن خودش برمی‌داشت، امید عاشق شده بود...!همان امیدی که هیچ تعهدی نسبت به هیچ کس نداشت، همان امیدی که رفت و آمد دختر ها در زندگی اش کوچک‌ترین اهمیتی برایش نداشت امروز، به خاطر همسرش این طور به قصد کشت به جان حسام افتاده بود و عربده می‌کشید،اگر حسام جا خالی نداده بود و لحظه ی آخر گلدان به گوشه ی پیشانی‌اش نخورده بود

او را می‌کشت.می‌گویی دیوانگی کار او بود... از همه‌ی این ها بدتر...امید برای دختری اشک می‌ریخت! آن هماميد ...

p209#

این دیگر برایش عادی نبود..

اشک او هم در می‌آید، دستش دراز می‌شود سمت گونه‌ی او...

چه قدر میل داشت به نوازش صورتش. چه قدر دلتنگ بود برای این عطر...

چه‌قدر دلش می‌خواست ذره ای از این عشق نصیب او شود.

مقاومتش در هم می‌شکند

دستش می‌نشیند روی گونه ی خیس او و صورت امید بالافاصله کنار می‌رود.

سرش پایین می‌افتد.دست امید سمت دستگیره می‌رود و قبل از پیاده شدن می‌گوید:

_خبری شد بهم زنگ بزن.

لب باز می‌کند تا مانع رفتنش شود اما قبل از سخن گفتن او امید رفته بود

پیاده می‌شود و موبایلش برای هزارمین باز زنگ می‌خورد.

فریبا خانم بود... از صبح یا فریبا خانم زنگ می‌زد، یا نامدار، یا پارسا... یا مادرش...

کلافه شده بود و اگر به خاطر جانان نبود، محال بود تلفن‌ش را روشن بگذارد.

p210#

سوار موتورش می‌شود، تصمیم داشت یک راست پیش پلیس برود دیگر راه چاره ای برایش نمانده بود.بس بود هر چه دست روی دست گذاشته بود

موبایلش باز هم زنگ می‌خورد.

بی انگیزه چک می‌کند و با دیدن شماره ی ناشناس سریع جواب می‌دهد:

_بله...

صدای پویان خون رگ‌هایش را به جوش می‌آورد:

_امید خان... نشستی ور دل دوست دخترت، دل میدی و قلوه می‌گیری به همین زودی زنت و فراموش کردی؟

رگ گردنش نبض می‌گیرد و صورتش به کبودی می‌زند.

دنیا که شاهد تغییر حالت او بود تند از ماشین پیاده می‌شود.

امید دور و اطرافش را نگاه می‌کند و از لای فک قفل شده‌اش می‌غرد:

_کجایی حروم لقمه ی مادر (سانسور)

پویان برعکس او با آرامشش حسابی سعی داشت گند بزند به اعصابش :

_عه...عه... من جات بودم خیلی مؤدب تر حرف می‌زدم. هر چی نباشه جون زنت دست منه..!

خوب دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش...

خشمگین شده بود و کاری نمی‌توانست بکند، تمام خون هجوم آورده به سرش در صورتش نمایان شده و چهره‌اش به کبودی می‌زند.

هر که نمی‌دانست فکر می‌کرد این جوان الان در مرز سکته کردن است.تمام خشمش می‌شود عربده ای که نگاه همه را سوی خود می‌کشاند :_ببین منو می‌کشمت.... بابت تموم لحظه‌هایی که چهار ستون بدن زن منو لرزوندی استخونا تو می‌شکنم.اگه یه تار مو از سرش کم بشه زندتنمی‌ذارممم....

p2#

دنیا دلواپس دست روی بازویش می‌گذارد و به آرامش دعوتش می‌کند اما امید انگار نه صدای او را می‌شنود، نه نگاه رهگذران روی خودش را می‌بیند.

پویان با تعجب ساختگی می‌گوید:

_انگار بد عصبانیت کردم.اما عیبی نداره دفعه بعد یاد می‌گیری اول با طرفت آشنا بشی بعد دستت روش بلند بشه. برای تلافی نظرت چیه کمربندی که حلقه کردی دور گردن من و بندازم دور گردن زنت؟ یا نه...
هیجانی ترش کنم و جور دیگه ای تلافی کنم؟

طوری دندان روی هم می‌فشارد که فکش قفل می‌شود.پویان می‌خندد:

_آروم باش... هنوز که کاری نکردم. زنگ زدم یه کم التماسم و بکنی تا شاید روحم ارضا شه و کمتر زنت و شکنجه بدم اما دیدم هنوز بچه پرویی. شاید بد نباشه یه کم شاخ تو بشکونم..

نفس‌هایش به شماره می‌افتد، چه می‌خواست از او؟ التماسش را بکند؟

برای جانان هر کاری می‌کرد.اما الان... با این خشم...با این جنونی که کم مانده بود به سرش بزند، با این بمبی که دینگ های هشدارش برای ثانیه های آخر به صدا در آمده بود و هر آن ممکن بود منفجر شود...

گوشی را چنان می‌فشارد که کم مانده تا خورد شود میان انگشتانش..._باید زانو بزنی جلوم و بگی غلط کردم. عاقل شو امید خان... جای تو بودم روی زنم ریسک نمی‌کردم. اونم زنی به اینخوشگلی

p212#

نفس‌های کشداری که به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آید به گوش پویان می‌رسد، می‌خواهد حرف بزند اما انگار فکش قفل شده.

نفس هایش سنگین و سنگین تر می‌شود.

پویان که انگار بد سر کیف است از حال او ادامه می‌دهد:

_البته من بی رحم نیستم. دلم نمیاد دست روی زن بلند کنم. بیشتر دوست دارم نوازشش کنم. نظر تو چیه؟

دستش می‌رود روی قلبش و کمرش خم می‌شود.

دنیا با نگرانی داد می‌زند:

_امید... امید خوبی؟ یکی کمک کنه.

دوست داشت داد بزند،گوشی رو خرد کند. حتی التماس کند اما زبانش به کام نمی‌چرخید. فکش همچنان قفل بود.

روی زانو می‌افتد و موبایل از دستش سر می‌خورد و مقابل چشم مردمی که دورش جمع شدند، زمین می‌خورد.

بدون جانانش او همین بود.

صدای هیاهو جمعیت در سرش کمرنگ و کمرنگ تر می‌شود تا این‌که دیگر همه چیز برایش خاموش می‌شود.

- * * * *#p213
-
-
-
- از دور آذر را می‌بیند و قدم‌هایش را تند تر می‌کند.
- آذر با دیدنش تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و سلامی زیر لب می‌کند که فقط خودش می‌شنود.
- نامدار نگران می‌پرسد:
- _کجاست؟ خوبه؟
- قبل از جواب دادن آذر در اتاق باز می‌شود و دنیا با چشم‌هایی باد کرده از فرط گریه بیرون می‌آید.
- اخم های نامدار بیش‌تر در هم می‌رود و بی پروا می‌پرسد :
- _این کیه؟
- آذر هم کوتاهی نمی‌کند:
- _چی بگم؟ یه زمانی دوست دختر امید بوده، وقتی هم افتاده به این حال دنیا رسوندتش بیمارستان.

خداروشکر کنارش بوده وگرنه معلوم نبود چی می‌شه.

- دستش مشت می‌شود، این دست بدجور میل داشت کوبیده شود روی صورت امید.
- امید شانس آورده بود روی تخت بیمارستان بود وگرنه نامدار برایش کم نمی‌گذاشت.
- دنیا بی توجه به نامدار روی صندلی بیمارستان می‌نشیند و سرش را بین دست هایش می‌گیرد.
- نامدار می‌غرد:
- _پسره ی جعلق خواهر من اسیر گند کاریای این شده اون وقت خودش معلوم نیست چه غلطی داره می‌کنه.
- آذر پوزخند صداداری می‌زند:
- _حالا دیگه جانان و به چشم خواهرت می‌بینی؟
- نگاه عصبی نامدار ساکتش می‌کند.بدون حرف دیگری در اتاق را باز می‌کند و وارد می‌شود..
- آذر هم پشت سرش می‌آید:
- _حمله ی عصبی بهش دست داده و فشارش خیلی بالا رفته. فکر کنم از قبل هم مشکل فشار خون

داشته. دکتر گفت سکته رو رد کرده ولی بار دیگه شاید انقدر شانس نیاره. به هوش اومد بیمارستان و گذاشت رو سرش. الان تحت تاثیر آمپولای آرام بخش خوابه.

- نگاهش می‌کند. سرم وصل به دستش و چشم‌هایش بسته است.
- هم تا سر حد مرگ از او عصبانی بود هم نمی‌خواست بلایی سرش بی‌آید.
- به قدری آرام خواب بود که دلش نیامد یقه‌اش را بگیرد و بلندش کند و کشان کشان دنبال خودش ببرد تا هر طور شده جانان را پیدا کند.
- آذر که پشت تلفن برایش تعریف کرده بود،به قدری به هم ریخت که نتوانست طاقت بی‌آورد و یک راست پیش پلیس رفت.
- به پلیس تاکید کرد مادر و پدرش چیزی نفهمند اما مطمئن نبود.
- فریبا خانم از صبح شده بود اسپند روی آتش... آخر مجبور شد دروغ بگوید امید و جانان رفتند کوه و آن‌جا آنتن نمی‌دهد.

- مانده بود او که حتی نمی‌دانست کجا باید دنبال جانان بگردد.
- کلافه از اتاق بیرون می‌رود و به آذر می‌گوید:_بیا بریم کلانتری جزئیات و بگو... من هیچی نمی‌دونستم با این اوضاع نمی‌تونن جانان و پیدا کنم.
- آذر شانه بالا می‌دهد:
- _من از کجا بدونم؟ حساب دشمنای و امید و مگه من دارم؟ خودش بیدار شد ازش بپرس کجا چه گندی بالا آورده...!
- اشاره‌ای به دنیا می‌کند :
- _این دختره چی؟ اینم بی خبره؟
- سر تکان می‌دهد:_هوم... همون قدری می‌دونه که من بهتگفتم.
-
- p214#
-
-
-

- دستی لای موهایش می‌برد:
- _لعنت بهت حالا من کجا دنبالش بگردم؟
- آذر خیره نگاهش می‌کند.بدون این‌که کلمه‌ای جواب بدهد.
- نامدار موبایلش را برمی‌دارد و در حالی که شماره ی پارسا را می‌گیرد، دور می‌شود.
- با رفتنش آذر کنار دنیا می‌نشیند و می‌پرسد :
- _راست راستی بابات تونست پیداش کنه؟
- دنیا شانه بالا می‌دهد:
- _بابام فقط تونست خونه هایی که توی شمال به اسم این پسره‌ست و پیدا کنه.این که جانان و کجا برده نمی‌دونم.خودت چی واقعا نمی‌دونی کجا بردتش؟
- بی اهمیت جواب می‌دهد:
- _چرا یه حدسایی می‌زنم. اما نمی‌خوام رابطه مو با پویان خراب کنم.برای همین دخالتی نمی‌کنم
- دنیا متعجب نگاهش می‌کند :
- _یعنی رابطه‌ت با پویان برات مهم تر از جون خواهرته؟

- _جون چیه؟ پویان عرضه ی گرفتن جون کسی و نداره فقط سادیسم داره می‌خواد امید التماسش و بکنه بعدم خواهر کدومه؟ نه مامانمون یکیه نه بابامون فقط دختر زن بابامه... مگه دیوونم به خاطرش میونه مو با پویان به هم بزنم؟
- دنیا متحیر نگاهش می‌کند و می‌گوید:
- _اما اون اصلا بهت وفادار نیستا...
- نیشخندی می‌زند:_اما فابریکش منم.حالا یه شب بخواد یه انگشتی به یکی برسونه دیگه از شیطنت‌شه.منم می‌گذرم.
- نوبت دنیاست که پوزخند بزند :_به خاطرلهستانی؟
-
- p215#
-
-
- _پس چی؟ مثل تو خلم بشینم پای یکی که نه خونه داره نه ماشین درست حسابی داره، همه ی اینا ب کنار سه سال زن گرفته و تو رو گذاشته کنار؟

واقعا احمقی خودت و آویزون این کردی؟فکر کردی اون بهت برمی‌گرده؟ کیس خوب کم داری؟

- _احمق نیستم عاشقم... چی‌کار کنم؟ امید اولین و آخرین عشق زندگی منه خودمم بکشم نمی‌تونم فراموشش کنم.. اون قدر دوستش دارم که حاضرم تا آخر عمر مثل یه دوست کنارش باشم. اما هر روز ببینمش. نمی‌دونم... شاید اگه جانان نمیومد وسط زندگیش همه چی یه جور دیگه می‌شد.
- مکث می‌کند با تردید می‌پرسد :
- _اگه جانان دیگه توی زندگی امید نباشه، ممکنه دوباره... امید... من و ببینه؟
- _منظورت اینه سر جانان و زیر آب کنی؟
- تند جواب می‌دهد:
- _نه بابا من اهل این حرفا نیستم. ولی... نمی‌دونم شاید...اه اصلا ولش کن!
- آذر بلند می‌شود:
- _تو هم که تکلیفت با خودت معلوم نیست. من برم مزون کار دارم. تو هستی دیگه؟
- دنیا که سر تکان می‌دهد از او فاصله می‌گیرد.

- #p216
- * * * * * *
- برای چندمین بار شماره‌ای که دیروز پویان با او تماس گرفته بود را می‌گیرد اما خاموش بود..
- دیگر طاقت نمی‌آورد و بلند می‌شود.
- سرم دستش را می‌کشد و از کمد داخل اتاق لباس هایش را برمی‌دارد تا زودتر با لباس های کریه بیمارستان عوض کند. از سر و صدای ایجاد شده چشم های دنیا باز می‌شود و با دیدن امید سریع از جایش بلند می‌شود و نگران می‌گوید:
- _چرا پاشدی؟ کجا می‌ری؟
- بی توجه به دنیا لباس هایش را عوض می‌کند و از اتاق بیرون می‌زند.
- دنیا دنبالش می‌رود

- _امید کجا؟ دکتر گفته باید تحت نظر باشی. امید... اوف حداقل صبر کن کیفم و بردارم.
- برمی‌گردد و او با قدم های بلند از بیمارستان بیرون می‌رود.
- هوا تازه روشن شده بود.
- چشمش به آشنایی می‌افتد که وسط حیاط بیمارستان راه می‌رود و کلافه با موبایل صحبت می‌کند.
- نامدار...! یعنی با خبر شده بود؟
- نامدار با دیدن او اخم هایش در هم می‌رود و تلفن را قطع می‌کند..
- به سمتش می‌آید و درهم رفته می‌پرسد:
- _بلند شدی از جات...؟جوابی نمی‌دهد، اصلا دلش نمی‌خواست نامدار باخبر شده باشد اما با کلام بعدی‌اش مطمئن می‌شود همه چیز را فهمیده:
- _بیا بریم کلانتری اطلاعات اون بی‌شرف و بده تا هر چی زودتر پیداش کنن من هیچی نمی‌دونم.
- چهره ی او هم در هم می‌رود و می‌پرسد:
- _دیگه کی باخبر شده؟
- نامدار نگاه غضب آلودی حواله اش می‌کند.

- قشنگ معلوم بود مراعات حالش را می‌کند، با اکراه جواب می‌دهد:
- _هیشکی من و پارسا...
- دنیا را می‌بیند که با قدم های آرام نزدیک می‌شود و در نهایت با فاصله از امید می‌ایستد.
- نامدار با طعنه اشاره ای به او می‌کند:
- _جایگزین جانانه؟
- امید نیم نگاهی به دنیا و سپس نگاه خشم آلودی به نامدار می‌اندازد و جای جواب دادن به سوالش می‌گوید :
- _موتورم کجاست؟
- نامدار هم همان قدر غیر دوستانه پاسخ می‌دهد:
- _لازم نکرده با این حالت با موتور بری بیا سوار شو می‌ریم کلانتری همه چی و بگو...
- چند لحظه نگاهش می‌کند و قبل از این‌که جواب بدهد دنیا صدایش می‌زند.
- با مکث سمت دنیا برمی‌گردد و برای دک کردنش لب باز می‌کند که زودتر از او می‌گوید :_بابام آدرس چند جا رو فرستاد که مالپویانه!

- #p217
- تند و با پرخاش می‌گوید:
- _چرا زودتر نمی‌گی بده من آدرس‌شونو.
- نامدار که مکالمه‌اشان را شنیده بود،صدایش را کمی بالا می‌برد:
- _باز می‌خوای بری یه گند دیگه بزنی؟ دارم میگم بیا بریم کلانتری همینا رو به پلیس بگو.
- قبل از امید دنیا می‌گوید :
- _اینا پلیس و به راحتی دور می‌زنن بهتره خودمون بی سر و صدا دنبالش بگردیم.
- نامدار بی ملاحظه جواب می‌دهد :
- _شما رو که گفتن از همه چی بی‌خبری... بعدم لازم نکرده تو تصمیم بگیری واسه جانان.امید... دارم بهت می‌گم این گندی و که زدی خراب ترش

نکن بیا پیش پلیس و همه چی و بگو تا اونا دنبالش بگردن.

- باز هم دنیا برای جواب دادن پیش قدم می‌شود:
- _ببخشیدا... من خودم بابام مقام مهم قضاییه... امید بیاد کلانتری اول از همه خودشو می‌ندازن تو بازداشتگاه بعدم تا بخوان دنبال جانان بگردن و تحقیقات کنن و بفهمن کی به کیه چی به چیه یک هفته طول می‌کشه. ما الان آدرسا رو داریم فقط کافیه بفهمم پویان جانان و کجا برده...!
- امید سوئیچ دست دنیا را می‌کشد و بی توجه به نامدار به سمت ماشین قدم تند می‌کند و در جواب نامدار که داد می‌زند:_هوی کجا؟
- می‌گوید:_می‌رم زنم و نجاتبدم.
-
- #p218
-
-
-
- * * * * *
-

- صدای گریه ی فریبا خانم کلافه‌ترش می‌کند.
- چشم غره‌ای حواله ی پارسا می‌کند که بیچاره شرمنده می‌گوید :
- _به خدا خودش حس کرده بود انقدر قسمم داد مجبور شدم بگم.
- نیلوفر با آب قند از آشپزخانه می‌آید و همان طور عصبی غر می‌زند :
- _دستم به این پسره بیوفته می‌دونم چه جور ضربه شصتی نشونش بدم. کم قمار بازی کرده که حالا هم می‌ره واسه من با مافیا شرطبندی می‌کنه. باختنشم نمی‌ده. خوب یکی از اون آهن پاره های باباتو میدادی که به این روز نیوفتی
- خواهر زاده ی ساده ی منم فکر می‌کنه این آدم شده... بیا فریبا بخور انقدر گریه نکن کور می‌شی از زیر سنگم شده پیداش می‌کنم اولین کاریم که می‌کنین طلاقش و می‌گیرین تمام.
- حاج مصطفی عصایش را به زمین می‌کوبد:
- _از اولم نباید راضی می‌شدم. گفتم تو شکم این مرد یه روده ی راست نیست. نون حروم می‌برده

سر سفره ی دخترم.. معلومه که نمی‌ذارم دیگه پاش و تو خونه ی این آدم بذاره.

- فریبا خانم لیوانی که نیلو جلوی صورتش گرفته بود را کنار می‌زند و میان هق هقش می‌گوید:_نامدار تو رو خدا دخترم و پیدا کن... معلوم نیست کجا بردنش چه بلایی سرش آوردن اگه بکشنشکدام؟
-
- p219#
-
-
- اشک های نیلوفر هم سرازیر می‌شود، گریه کردن او هم از عجایت روزگار بود. خاطر جانان به قدری برایش عزیز بود که از زمانی که باخبر شده بود تا همین الان اشک ریخته بود و چشم‌هایش ملتهب شده بود.
- نامدار کلافه از این وضعیت سعی می‌کند با ملایمت جواب بدهد:

- _باشه نگران نباشین من به کلانتری سپردم. امیدم داره دنبالش می‌گرده حتما پیدا می‌شه.
- حاج مصطفی عصبی می‌غرد:
- _اون پسره اگه عرضه داشت که همچین گندی بالا نمی‌آورد. بره دعا کنه چشمم بهش نیوفته وگرنه می‌دونم چی کار کنم باهاش اگه یه تار مو از سر جانان کم بشه زندگی شو سیاه می‌کنم
- هوای آن‌جا به قدری برایش سنگین می‌آید که بی طاقت بلند می‌شود.
- رو به پارسا آرام می‌گوید:
- _می‌رم کلانتری شاید خبری شده باشه.
- پارسا هم می‌ایستد:
- _می‌خوای باهات بیام؟
- سری به معنای نه بالا می‌دهد و به سمت فریبا خانم می‌رود:
- _نگران نباشین. من بهتون قول می‌دم صحیح و سالم پیداش کنم.می‌رم کلانتری شاید خبری شده باشه.
- نیلو تند می‌گوید:

- _منم میام.
- سری بالا می‌دهد :_شما بهتره پیش خواهرتون بمونید من هر خبری شد بهتونمی‌گم.
-
- p220#
-
-
- نیلو با تردید به فریبا نگاه می‌کند حق با تو بود، این فریبا اگر با همین روش پیش می‌رفت تا صبح از گریه ی زیاد کور شده بود.
- فریبا خانم میان گریه هایش قلپی آب می‌خورد و به سختی می‌گوید :
- _من همه ی چشم و امیدم به توعه. تو رو خدا دخترم و پیداش کن.امید کله خره میره بیشتر اونا رو سر لج می‌ندازه
- بدون نگاه کردن به چشم های فریبا خانم سری تکان داده و پس از خداحافظی مختصری با همه بیرون می‌زند.

- داخل حیاط چند نفس عمیق می‌کشد. این بغض بود که بیخ گلویش چنبره زده بود و نفس هایش را سنگین کرده بود؟
- از صبح همه را به صد شکل آرام کرده بود و خودش از همه آشفته تر بود.
- احساس می‌کرد بار غمی اندازه ی کوه روی شانه‌اش نشسته و قصد دارد کمرش را خم کند.
- چه سخت بود قوی بودن، کوه بودن و نلرزیدن.
- چه قدر نیاز داشت برای ساعتی فرو ریختن و های های گریستن
- اما بلد نبود، حتی بلد نبود گریه کند.
- دستی پشت گردنش می‌کشد
- با کلافگی سمت در می‌رود و بازش می‌کند و مقابلش مهسا را می‌بیند که دستش برای زنگ زدن بالا رفته بود و با دیدن او میان هوا مانده بود
-
- p221#
-
-

-
- مهسا با دیدن چهره ی درهم نامدار نگران می‌پرسد :
- _خوبین؟ تا خبر دار شدم فورا خودم و رسوندم. حال فریبا خانم خوبه؟ خیلی گریه می‌کنه؟ خبری از جانان شده؟ کجا داشتین می‌رفتین؟از کلانتری زنگ نزدن؟ شما چرا...
- ادامه ی سوالش در آغوش نامدار خفه می‌شود.
- به قدری احساس تنهایی می‌کرد که مهسا را آشنایی دیرینه دیده بود میان صدها غریبه.
- عمیق نفس می‌کشد. چه داشت این دختر با این جثه ی ظریف که این طور آرامش می‌کرد؟
- مهسا شوک زده از حرکت ناگهانی نامدار عمیق نفس می‌کشد تقریبا می‌توان گفت گم شده بود میان آغوشش.در برابر قد بلند و هیکل مردانه ی نامدار، زیادی ظریف بود و شکننده
- نفس آرامی می‌کشد.
- این عطر غریبه برایش بوی آشنایی می‌داد.

- بوی امنیت، بوی حمایتی که هیچ گاه از سوی پدرش ندیده بود.
- برای اولین بار دلش می‌لرزد، قلبش طور دیگری می‌تپد.
- هیجان تازه ای وارد رگ هایش می‌شود و انگار میان این هیجان آرام می‌گیرد.
- این چه احساسی بود دیگر؟
- نامدار فاصله می‌گیرد. شانس آورده بود کوچه تاریک بود و کم رفت و آمد.
-
- p222#
-
-
- این بار مهسا دست‌هایش را از روی بازوان او سر می‌دهد و می‌نشاند روی دست هایش و نگاه مظلومش را به نگاه گرفته ی نامدار می‌اندازد :
- _داشتی کجا می‌رفتی؟من اومده بودم ببینمت.
- دل نامدار ضعف می‌رود برایش. برای این لحنش که یک باره خودمانی شده بود.

- _خودمم نمی‌دونم کجا داشتم می‌رفتم.
- سری کج می‌کند:
- _منم بیام؟
- بدون برداشتن نگاهش از صورت او جواب می‌دهد:
- _کجا بیای؟
- _همون جایی که نمی‌دونی کجا
- بالاخره لبخندی هر چند محو و تلخ روی لب نامدار می‌نشیند و زمزمه می‌کند:
- _باشه بیا...
- سوار ماشین که می‌شوند مهسا می‌گوید:
- _فریبا خانم خیلی حالش بده نه؟
- نامدار با چهره‌ای در هم سر تکان می‌دهد.
- مهسا مغموم می‌گوید:
- _حیف جانان... خدا کنه بلایی سرش نیاد.
-
- استارت می‌زند و همزمان موبایلش زنگ می‌خورد.

- از آن‌جایی که منتظر تماس پلیس بود خیلی زود موبایل را از جیبش بیرون می‌آورد و با دیدن شماره ی ناشناس جواب می‌دهد و صدای آشنا و گرفته‌ای میان گریه می‌گوید:
- _الو نامدار؟ می‌شه بیای به این آدرسی که می‌گم.

p223#

- * * * *

خودش هم نمی‌داند چندمین سیگاری‌ست که دود می‌کند..

این جا آخرین سوی امیدش بود که کم کم همان هم داشت خاموش می‌شد.

از بالای دیوار نگاه کرده بود و پاس سگی را شنیده بود.

چراغ ها خاموش و خبر از هیچ آدمی‌زادی آن داخل نبود.

الکی منتظر مانده بودند تا شاید رفت و آمدی شود.این‌جا نبودند همان طور که حسش از اول همین را می‌گفت

فیلتر سیگار را از پنجره می‌اندازد کنار باقیِ ته مانده های سیگار و سرش را روی فرمان می‌گذارد

به بن بست خورده بود.

پویان هم تماس نگرفته بود تا به او بگوید حاضر است التماسش کند، اصلا نوکری اش را کند فقط اجازه دهد جانان را ببیند. کارش به جایی رسیده بود که دیگر از انجام هیچ کاری اِبا نداشت، اگر جانش را هم می‌خواست بدون ثانیه ای تردید فدای عشقش می‌کرد اما...

پویان بد آتشی آنداخته بود به جانش...

بدجور وجودش را سوزانده بود.از آن امید کله شق و نترس امیدی ساخته بود که هر ثانیه ترس از دست دادن جانان تمام تنش را به رعشه می‌انداخت و برای نشکستن بغضش تلاش می‌کرد.تمام مدت دنیا کنارش بود، بدون شکایت و غر زدن... هر کاری می‌خواست را انجاممی‌داد.

p224#

بی طاقت سرش را بلند می‌کند و استارت می‌زند.

شاید راه درست همان بود که نامدار گفت.

دنیا نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

_دیگه آدرسی نمونده. کجا می‌ریم؟

همزمان با راه افتادنش کوتاه جواب می‌دهد:

_کلانتری.

این بار دنیا مخالفت می‌کند:

_نرو... اون وقت پای خودتم گیره ها بازم صبر کن شاید خود پویان زنگ بزنه.

جوابی نمی‌دهد و با همان اخمش در دل سیاهی شب رانندگی می‌کند.

موبایلش باز هم می‌رود روی ویبره و باز هم نام نامدار روی صفحه خاموش و روشن می‌شود.

حوصله ی سرزنش شنیدن را نداشت اما باید تسلیم شدنش را اعلام می‌کرد.

بالاخره تصمیم می‌گیرد تماسش را وصل کند و ثانیه ای بعد صدای فریاد نامدار در گوشش می‌پیچد

_هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی هستی؟ چرا اون بی‌صاحاب رو جواب نمی‌دی؟

بی اهمیت به داد او درست مثل بازنده ای بازگشته از میدان جنگ پاسخ می‌دهد:

_آدرس کلانتری و بده خودم و می‌رسونم.به همه چی هم اعتراف می‌کنم.

صدای نامدار کمی آرام تر می‌شود :_حالت خوبه؟ این خواهر ساده ی ما بعد اون همه بلایی که سرش آوردی هنوزم تو فکر اینه بلایی سر خودت نیومده باشه.

نمی‌تواند جمله‌اش را تحلیل کند برای همین در سکوت به جاده ی مقابلش زل زده و با جمله ی بعدی نامدار پایش مستیقم می‌رود روی ترمز:_جانان پیدا شدهامید

#225

* * * ●

آن‌قدر فریبا خانم در آغوشش گریه کرده بود که زن بیچاره نفس کم آورده بود

همه دورش جمع بودند، همه غیر از آن کسی که باید می‌بود...

همه به نوعی خوشحال و به نوعی خشم‌گین.

نوید می‌گوید:

_واقعا شیر مادر حلالت نیلوفر خانم چی ساختی از این دختر.... آفرین خوشم اومد.

نیلو با عشق و غرور به جانان نگاه می‌کند. اگر خودش دختر می‌داشت هم نمی‌توانست اندازه ی جانان دوستش داشته باشد.

جواب می‌دهد:

_پس چی که یه قهرمان ساختم ازش. برای همین روزاش به درد خورد

جانان با خنده ی کوتاه و مصنوعی می‌گوید :

_بابا زیاد شلوغش کردی. طرف دو تا بی عرضه ی معتاد و خوش گذرون و گذاشته بود مواظب من باشن.یه آدم مبتدی هم می‌تونست از پسشون بر بیاد

مهتاب می‌گوید :

_وای بالاخره. من جات بودم سکته رو می‌زدم. تو دو تاشونم حریف شدی بابا ایول داری.

جانان متفکر جواب می‌دهد :

_چی بگم والا... تو راه داداش نامدار گفت این پسرِ یه آدم مافیاست تعجب کردم. چون هیچ کدومشون به این حرفا نمی‌خوردن معلوم بود بار اولشون بوده همچین کاری میکردن.اونا بیش‌تر از من ترسیده بودن، حرفاشون و شنیدم یکی شون که می‌خواست زودتر از من فرار کنه تو دردسرنیوفته.

p226#

حاج مصطفی می‌پرسد:

_حالا از جون تو چی می‌خواستن؟

غمیگن می‌شود:

_می‌خواستن چند روزی نگهم دارن تا امید و به التماس بندازن و بعدم ولم کنن.

اخم های حاج مصطفی در هم می‌رود:

_ما کی تو خوانواده و فامیل‌مون آدم ربایی داشتیم؟ از وقتی این لات بی سر و پا پاش به این خونه باز شد رنگ آرامش ازمون گرفته شد.

مهتاب با تردید می‌پرسد:

_حالا می‌خواین چی‌کار کنین؟

این بار فریبا خانم با قاطعیت جواب می‌دهد:

_من دیگه دخترم و دست اون آدم نمی‌سپارم. فکر می‌کردیم اصلاح شده بهش فرصت دادیم. دیدیم که نشده. جانانم اگه بخواد من اجازه نمی‌دم با اون آدم زیر یک سقف بره.

نگاه معناداری بین نامدار و جانان رد و بدل می‌شود. قبل از این‌که به خانه بی‌آیند حسابی راجع به این موضوع حرف زده بودند.

آخر هم جانان با سکوتش پایان داده بود به بحث...

نیلو هم با اخم تایید می‌کند:

_پس چی که جدا می‌شه گفته باشم اسم اون پسر و بیاری خودم با پشت دست می‌کوبم تو دهنت.

پارسا که شاهد سر پایین افتاده ی جانان بود می‌گوید:

_انقدر بهش سخت نگیرین. اجازه بدین خودش تصمیم بگیره.

p227#

صدای زنگ پی در پی نگاه همه‌اشان را سمت آیفون می‌کشد.

کسی بی ملاحظه زنگ را پشت هم فشار می‌دهد.

نوید نگاهی به صفحه ی آیفون می‌اندازد :

_امید اومده.

همین دو کلمه آتشی در دل جانان روشن می‌کند که تمام وجودش از گرمای آن گر می‌گیرد.

نامدار می‌گوید:

_باز کن درو.

جانان تند می‌گوید :

_نه داداش صبر کن.

با سری پایین افتاده ادامه می‌دهد:

_اگه اجازه بدید من برم پایین تنها باهاش صحبت کنم.

حاج مصطفی بعد از کمی تأمل جواب می‌دهد:

_برو... اما حواست باشه چی بهش می‌گی.بعدش بگو بیاد بالا کارش دارم.

جانان سری تکان داده و قبل از اینکه امید پاشنه در را از جای در بی‌آورد بیرون می‌رود.

جلوی در حیاط چند لحظه ای می‌ایستد. عمیق نفس می‌کشد و در را باز می‌کند.

او را که مقابل خودش می‌بیند برای لحظه ای تمام کدورت ها از دلش پاک می‌شود.

نگاه دلتنگ امید به صورتش دوخته شده و تک تک اجزای صورتش را رصد می‌کند. درست مثل او که تمام حواسش رفته بود پی زخمی که روی صورت او بود. پیِ رنگ و روی پریده و چشم‌های قرمزش...

p228#

تمام وجود امید تمنای در آغوش کشیدن زنی را می‌کند که حالا بهتر می‌داند بدون او ثانیه‌ای نفسش بالا نمی‌آید.

دیگر مجالش نمی‌دهد. جلو می‌آید و تمام دلتنگی‌اش را با در آغوش کشیدنش نشان می‌دهد. سخت او را می‌فشارد بی آن که ملاحظه ی استخوان‌هایش را کند.

عمیق نفس می‌کشد و زیر لب مدام زمزمه می‌کند:

_خدایا شکرت... خدایا نوکرتم...خدایاشکرت...

بازوهایش را می‌گیرد و باز نگاهش می‌کند:

_ببینمت خوبی؟ بلایی که سرت نیاورد اون بی ناموس حروم زاده؟

بدون این‌که منتظر جواب باشد دوباره در آغوشش می‌کشد و روی سرش را چندین و چند بار می‌بوسد.

قلب جانان باز می‌لرزد برای او، برای عطر تنش... برای در آغوش کشیدن های وحشیانه‌اش...

اما کدورتش مانع می‌شد تا او هم احساساتش را نشان دهد

بالاخره خودش را پیدا می‌کند و فاصله می‌گیرد و با دنیایی از دلخوری نگاهش را به امید می‌دوزد و می‌گوید:

_بس کن امید. خوبم می‌بینی که...

امید باز می‌پرسد:

_پلیس پیدات کرد؟پویانم گرفتن؟

جانان با نگاهی چپ و سرسنگین جواب می‌دهد :

_نه خیرم... خودم فرار کردم از دستشونامید متعجب چند ثانیه ای نگاه به او می‌دوزد و در نهایت می‌خندد. این خندیدن بعد از سه شب عذاب آور زیادی برایش شیرین بود._جووون قربون جوجه ی قهرمانم برم. لابد لت و پارشونم کردیهان؟

p229#

چند لحظه به چهره ی جدی جانان نگاه می‌کند و با تعجب ادامه می‌دهد:

_ناموسا؟ بابا ایول... حلالت از اون لگدای رویاییت مهمونشون کردی؟ دمت گرم. اما کمشه... بیش‌تر از اینا رو قراره از من بخوره دماری از روزگارش در بیارم که...

حرفش را صدای جدی جانان قطع می‌کند :

_بس کن امید. هنوزم نمی‌خوای بی‌خیال بشی؟

اخم به چهره ی امید هم می‌نشیند:

_یعنی می‌گی بگذرم از کسی که تنم و این طور لرزوند و ناموسم و دزدید؟آخ که من دستم بهش برسه بینم...اذیتت که نکرد اون حروم زاده ی مادرقهوه؟

جانان با چند لحظه مکث جواب می‌دهد:

_نه اندازه ای که تو اذیتم کردی.

قدمی جلو می‌آید و آرام می‌پرسد:

_بهت گفته قضیه رو نه؟ بدم گفته... اما به تار موت قسم من نخواستم سر زندگی تو قمار کنم.

تو یه لحظه، یه ثانیه یه خطا کردم که صد بار گفتم غلط کردم.دِ اون طوری نگام نکن که پنهون کاریام واسه خاطر ندیدن همین نگاه لامصبت بود.بیا بریم خونمون... قول می‌دم گندی که زدم و جمعش کنم. جبران می‌کنم واست.

سر جانان پایین می‌افتد تا با لب گزیدن مانع ریختن اشکش شود.امید از تمام خط قرمز های او رد شده بود و الان باید به راحتی حرف از جدایی می‌زد اما انگار

قفل محکمی خورده بود به لب هایش...امید جلو می‌آید و بازوهایش را می‌گیرد و برای دیدن صورتش سر خممی‌کند:

p230#

_عشقم... خانومم... گیسو کمندم... فدای بغض کردنت بشم. ببخش منو... بگایی دادم می‌دونم لعنت به شرفم و خودم و هیکلم...جبران می‌کنم واست. به موت قسم این سه روز تا پای مرگ رفتم. من بدون تو هیچی نیستم جانان... یه مرده ی متحرکم...

بالاخره لب به گله باز می‌کند :

_اما خیلی زود یکی جام و کنارت پر کرد.

با اخم می‌پرسد:

_منظورت چیه؟

جای جانان صدای نامدار از روی بالکن بلند می‌شود:

_امید... بیا بالا آقاجون می‌خواد باهات حرف بزنه.جانان... زود بیا بالا...

دست های امید از روی بازوهای او سر می‌خورد.

جانان با سری پایین افتاده به سمت پله ها می‌رود و دوشادوش نامدار وارد خانه می‌شود.

امید اما چند لحظه‌ای می‌ایستد. جانان را شرمنده ی خانواده‌اش کرده بود و حالا باید تنها مقابل تک تک شان می‌ایستاد.

نرفته می‌دانست جنگی بزرگ انتظارش را می‌کشد.

نفس عمیقی می‌کشد، جانان ارزشش را داشت. باید ثابت می‌کرد پشیمانی‌اش را، بار دیگر باید برای او می‌جنگید.

p231#

* * * ●

دستش را مشت می‌کند و دندان روی هم می‌سابد تا در مقابل سرزنش های بی پایان حاج مصطفی حرمت نشکند تا بیش‌تر از این جانان سرشکسته نشود وگرنه او کجا چنین آدمی بود که مقابل یک آدم ساکت بنشیند تا او کل هیکلش را قهوه‌ای کند و جوابش را با سکوت بدهد.

حاج مصطفی ادامه می‌دهد:

_دختر دست گلم و با تهدید و لات بازی گرفتی منم دهن بستم چون جانان می‌خواستت و پارسا ضامنت شد، اما تو نشون دادی نه خواست جانان نه ضمانت پارسا هیچ تاثیری روت نداره. تو عادت کردی به لقمه ی حروم پسر... قمار بازی جزئی از خونت شده که نتونستی ترکش کنی و گند پشت گند بالا آوردی.خدا می‌دونه این مدت از کجا پول در آوردی و نون حروم آوردی سر سفره ی زنت...

جون دختر من مگه از سر راه اومده که پای قمار بازی های تو بره؟اشتباه کردی تاوانشم باید بدی.جانان

دیگه با تو نمیاد زیر یک سقف..بدون دردسر طلاقش و بده برو پی الواتی‌هات

نگاه تند و تیزی حواله ی حاج مصطفی میکند و سکوتش را می‌شکند:_چی چی و طلاقش و بده؟معلومه که طلاقش نمی‌دم.چی فکر کردی با خودت حاجی؟ به همین راحتی می‌گذرم از زنم؟هی هیچی نمی‌گم واسه خودت می‌بری و می‌دوزی.

اصلا متوجه نشده بود صدایش چه طور بالا رفته. نامدار با اخم می‌گوید:_صدات و بیار پایین امید. آره می‌گذری باید بگذری... خطاهات کم نیست. خدا میدونه این سه سال تهران چه غلطی می‌کردی ما بی خبر بودیم اینجا اما زود بو گندش بالااومد.

p232#

امید عصبی از جا می‌پرد:

_تو دخالت نکن. هیچ کدومتون حق دخالت تو زندگی من و زنم و ندارین. ای بابا اشتباهم کردم به خودم و خودش مربوطه.

این بار نیلو عصبی مقابلش در می‌آید:

_دِ ن دِ شازده زیادی دور ورداشتی. زندگی جانان به ما هم مربوطه که قصد نداریم دیگه سیب سرخ مون و بدیم دست شغال اگه این دختر عرضه ی نجات خودش و نداشت کی می‌خواست از دست اونا نجاتش بده؟تو؟ می‌دونی چه بلایی سرش میومد؟ آدم دو بار از یه لونه نیش نمی‌خوره. عین بچه ی آدم میای پای کاغذ طلاق و امضا می‌زنی، تو رو بخیر ما رو به سلامت.

امید کلافه به جانان نگاه می‌کند. ساکت نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

پارسا بازوی امید را می‌گیرد و زیر گوشش زمزمه می‌کند:

_بیا بریم. الان اعصاب همه خورده هر چی بگی بدتر میشه بعدا میایم.

بازویش را خشمگین می‌کشد.

_من بدون زنم پام و از این جا بیرون نمی‌ذارم. با خودم می‌برمش ببینم کی می‌خواد جلوم و بگیره.

نامدار هم مثل خودش با شمشیری از رو بسته داد می‌زند:

_من جلوت و می‌گیرم.

برای لحظه ای خون جلوی چشمش را می‌گیرد و بی ملاحظه داد می‌زند :_تو بی‌خود می‌کنی. من طلاقشم بدم چیزی ازش به تو نمی‌ماسه به اصطلاح برادر.برای لحظه ای همه سکوت می‌کنند و زیر زیرکی به مهسایی که گیج حرف امید را برای خود تحلیل می‌کرد، نگاهمی‌کنند.

p233#

قبل از اینکه نامدار به سمتش حمله کند جانان عصبی بلند می‌شود:

_بس کن امید.حواست باشه چی داری می‌گی.

با همان عصبانیتش جواب می‌دهد :

_دِ اگه تو زبون داشته باشی و یه کلوم از خواسته ت بگی هر کی نمیاد واسه زندگی من و تو دیکته بگه.

جانان هم مثل خودش با غیظ جواب می‌دهد :

_حق با توعه... منم خواسته م و می‌گم. خواسته ی منم جداییه...همون طوری که تو من و تو زندگی‌ت نادیده گرفتی منم همون طور تو رو نادیده می‌گیرم و ازت می‌گذرم. الانم تا بیش‌تر از این اعصاب همه رو خورد نکردی از این‌جا برو.

خشکش می‌زند، گویا چیزی در وجود امید می‌شکند.

تا الان یک درصد هم حرف های بقیه را جدی نگرفته بود اما جانان... با حرفش انگار آب جوش ریخته بود روی سرش.

بی اعتنا به بقیه نزدیکش می‌شود و ناباور نگاه مصمم جانان را می‌نگرد:

_چی می‌گی گیسو کمند؟ واسه یه اشتباه این طوری خاک می‌ریزی رو زندگی مون؟ من خطا کردم اما تاوانش انقدر سخت نیست به مولا... بیا بریم خونمون اون‌جا حرف می‌زنیم.واست توضیح میدم

جانان با اخم جواب می‌دهد:

_نمیام... لطفا برو امید.

p234#

پارسا باز هم بازوی امید را می‌کشد:

_داداش بهتره الان بریم. بعدا حرف بزن الان هر چی بگی همه چی خراب تر می‌شه.

کلافه دستش را می‌کشد

_ای بابا بکش دستت و گفتم من بدون زنم هیچ جا نمی‌رم.

نامدار عصبی تر از او داد می‌زند :

_گمشو بیرون امید تا به زور نینداختمت بیرون. شنیدی که خودشم گفت. برو بیرون نذار حرمت آقاجونم و زیر پا بذارم و یه جور دیگه بیرونت کنم.

نوبت نوید است که بازوی نامدار را بگیرد تا مبادا حمله کند سمت امید.

امیدی که خون جلوی چشمش را گرفته و جانان بهتر از همه می‌داند این طور مواقع او چه قدر بی ملاحظه می‌شود برای همین قبل از هر واکنشی از سمت او جلو می‌رود و آرام می‌گوید :

_بیا بیرون صحبت می‌کنیم.

نگاه عصبی امید همچنان دوخته شده به نامدار و با مکث در نهایت دنبال جانان می‌رود.

داخل حیاط این بار امید طلبکار است :_باز شدی همون خر گذشته که نمی‌تونی رو حرف آقاجونت و نامدار حرف بزنی؟ آخه مگه زندگی کشکه که به همین راحتی حرف طلاق می‌زنی؟ طلاق؟ هه... فکر کردی من تو رو طلاقت می‌دم؟ تا اون موهات رنگ دندونات بشه زن من می‌مونی این و تو گوشت فرو

کن.جانان که تمام مدت با اخم نگاهش می‌کرد، جوابمی‌دهد:

p235#

_اتفاقا این بار تصمیم خودم اینه امید... چند شب من با گریه خوابیدم و فکرم هزار راه رفت و تو بهم دروغ گفتی؟چند بار تو زندگی ازت قول گرفتم سمت قمار بازی نری و تو رفتی؟ مشروبم خوردی؟ اینا کمه؟ از نظر تو کمه اما خط قرمزای منه... امید من عکس تو رو دیدمت وقتی داشتی با دنیا می‌رفتی تو اون پارتی می‌دونی شبش ساعت چند برگشتی؟ می‌دونی تا برگردی من چه حالی داشتم؟ من... من و دزدیده بودن اون وقت تو هر لحظه اون دختره کنارت بود.نمی‌دونم چه انتظاری ازم داری امید اما من...

اشکی که تا آن لحظه جلویش را گرفته بود سرازیر می‌شود:_من از امن ترین آدم زندگیم این ضربه ها رو

خوردم. از تویی که اگه می‌گفتی الان روزه یا شب بدون نگاه کردن به آسمون باور می‌کردم. من با تموم اشتباهاتت باورت کردم امید چون تو قول دادی تکرارشون نمی‌کنی. اما کردی، بعدشم خیلی راحت بهم دروغ گفتی به منی که بارها گفتی بهترین رفیقتم.ببین امید... من اعتمادم و بهت از دست دادم. باور ندارم تو بتونی تا آخر عمرت بهم وفادار بمونی... باور ندارم بتونی دست بکشی از شرط بندیات و مشروب خوردنات برای همین... بهتره تمومش کنیم.

امید با درد چشم هایش را می‌بندد :_به علی قسم اون قدری که تو فکر می‌کنی گند بالا نیاوردم. فقط یه شب یه غلطی کردم و یه پیک زدم، حالا یکی نه دو تا. اون خواهر فتنه ای که معلوم نیست حاجی شبی که تخمش و کاشته تو شکم ننش چه فازی داشته که نتیجه ش شده این یه کوفتی ریخته بود تو پیک دوم.... اون پویان حرومی هم دست گذاشت رو نقطه ضعفم منِ خر فقط محض اینکه رو شو کم کنم قبول کردم باهاش بستم من یه درصدم به ذهنم نمی‌رسید اون آذر محض این‌که جلو همه خیطم کنه چیز خورم کرده به راحتی آب

خوردن باخت دادم وقتی خودتم می‌دونی صد تای اون پویان و می‌کنم تو گونی.بعدم دنیا چون حق ورود به اون مهمونی و داشت باهاش رفتم که سفته هایی که پاش امضا زده بودم و از تو حلق اون سگ بکشم بیرون. نخواستم بفهمی چون نخواستم واسه خاطر منِ بی وجود اشک بشینه به اون چشمت... چه می‌دونستم این شل ناموس انقدر حروم لقمه‌ست که بیاد از تو خونم زنم و قاپ بزنه... دنیا هم چون خر باباش میره داشت کمک می‌کرد تو رو پیدا کنم. باور نداری بیارمش همه چی و بگه اصلا همین الان خودت بهش زنگ بزن که نگی هماهنگ کردمباهاش.

p236#

موبابلش را در می‌آورد و می‌خواهد شماره ی دنیا را بگیرد که جانان مانع می‌شود:

_لازم نیست امید. عکسایی که تو ماشین اون ازتون دیدم معلوم بود از همه نظر داره کمکت می‌کنه تا نبود من و حس نکنی پس بعد منم خوب می‌تونه جام و پر کنه.

کلافه و متعجب می‌گوید :

_ای تف به ناموس اون پویان سگ پدر بیاد عکس دیگه کدوم صیغه ای؟من دستم بهش نخورده. اون بی ناموس وقتی تو بیمارستان سکته رو رد کردم عکس نگرفته نشونت بده ببینی بدون توعه خر که هم کوری هم کر من چه جنازه ای می‌شم؟

نگرانی می‌دود به چشم های جانان:

_سکته؟ بیمارستان بودی امید؟

درمانده جواب می‌دهد:

_نه پس زیرِ دنیا بودم همش.

جانان حرصی مشتی به شانه اش می‌کوبد که امید با درد می‌خندد:

_خوب تو هم که عین سگ می‌خوای منو دیگه چرا خودت و خر می‌کنی. بیا بریم خونمون هر تنبیهی

خواستی بکنی نوکرتم هستم اما جوگیر نشو. مگه فیلمه که می‌خوای خونه خرابمون کنی؟اصلا برمی‌گردیم تهران خوبه؟خودم چشمم کور دندم نر شب تا صب، صبح تا شب کار می‌کنم زندگی مون و بهتر می‌کنم.

p237#

جانان بدون رها کردن جبهه‌اش می‌گوید :

_ فعلا برو امید... بذار فکر کنم.می‌خوام یه مدت تنها باشم

کلافه دستی لای موهایش می‌برد و چرخی دور خودش می‌زند:

_برم که اینا پُرت کنن تو هم ساده تر بزنی تو زندگی مون؟ بیا بریم خونمون من تو ماشین می‌خوابم خوبه؟

نچی می‌کند:

_راحتم بذار امید...برو بذار تصمیمی که می‌گیرم نه از روی عصبانیت باشه نه از روی احساس.می‌خوام این حرص و عصبانیتم بخوابه تا بتونم درست فکر کنم.

امید درمانده نگاهش می‌کند، سر تکان می‌دهد :

_باشه، باز می‌دونی که خوش ندارم بدون من جایی باشی من شب و خونه ی پارسا می‌خوابم تو هم تا صبح فکراتو بکن. صبح میام دنبالت بریم خونمون.

جانان کلافه می‌گوید:

_امید برو خونه و بهم زمان بده خوب؟

صدایش بالا می‌رود :

_اون خونه ای که تو توش نباشی سگ دونیه منم پام و نمی‌ذارم توش. باهم می‌ریم... اوکی؟

جانان به سمت در می‌رود و عصبی می‌غرد:

_هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

هنوز جلوی در نرسیده صدای امید متوقفش می‌کند :

_هی گیسو کمند...

برمی‌گردد و منتظر به او نگاه می‌کند :_داری فکر می‌کنی اینم لحاظ کن که خیلی دوستت دارم.بدون جواب وارد می‌شود و پشت در می‌ایستد. چه طور می‌توانست از او دلبکند؟

p238#

●*****

ماشین را خاموش کرده، سرش را تکیه زده به صندلی سمت او می‌چرخاند و نگاهش می‌کند.

امشب وقتی امید آن‌طور بی‌پرده آن حرف را زد، از ته دل برای از دست دادن مهسا ترسیده بود.

راه عاقلانه‌اش این بود که همه چیز را بگوید چون انگار میدانست دیر یا زود حقیقت خودش را نشان می‌دهد، از سمتی نمی‌توانست واکنش مهسا را پیش بینی کند و از سمتی دیگر می‌خواست حقیقت را از زبان خودش بشنود تا دیگری...

مهسا خجالت زده از نگاه خیره ی او می‌گوید:

_من... دیگه برم. کاری ندارین؟

تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد و سمت او می‌چرخد.

دستش کشیده می‌شود سمت دست او و دست های ظریفش را میان دست مردانه‌اش می‌گیرد و بوسه‌ای روی انگشت‌هایش می‌زند.

_چه خوب که امشب کنارم بودی.

لبخند محوی روی لب مهسا می‌نشیند و می‌گوید:

_ولی شما هم وقتی عصبی می‌شین یه خورده بی منطق می‌شین. جانان گناه داره به خدا خیلی شوهرش و دوست داره چرا شما می‌خواین جدا بشن؟

اخم ریزی می‌کند:_منم نمی‌خوام جدا بشن فقط امید باید تنبیه بشه تا بفهمه پا رو خط قرمزای ما نذاره. سهل‌انگاری اون جون جانان و به خطر انداخت.

مهسا با کمی مکث می‌پرسد:

_فقط من هنوزم نفهمیدم منظور آقا امید چی بود؟ یعنی چی که اگه من طلاقشم بدم چیزی به تو نمی‌ماسه؟من نفهمیدم.

انتظار شنیدن این سوال را داشت اما با وجود هزار بار آماده کردن و بالا پایین کردن حرف‌هایش هم‌چنان جوابی برای گفتن نداشتاصلا اهل دروغ گفتن نبود با کمی تاخیر جوابمی‌دهد:

p239#

_امید وقتی عصبی می‌شه خودشم نمی‌دونه چی‌گه بهش فکر نکن.

مهسا که انگار به همین راحتی قانع شده بود سری تکان می‌دهد:

_فردا شاید نیام سر کار مامان می‌خواد برگرده ازم خواست ببرمش بازار بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

با لذت نگاهش می‌کند :

_از الان فهمیدم فردا روز خسته کننده‌ایه...

می‌خندد

_اما هوای پیج و دارم. دیدین این چند روز اخیر ویدیو هایی که می‌ذارم چه قدر لایک و کامنت می‌خوره؟ واقعا همه لذت می‌برن از این سبک ویدیو گذاشتن.

نامدار سر تکان می‌دهد :

_پروژه هایی که می‌گیریمم بیش‌تر شده اینا همش از برکت وجود توعه...

مهسا با خوشحالی می‌خندد :

_نه بابا شما کارتون خوبه فقط تبلیغاتتون ضعیف بود. راستش... من خیلی شغلم دوست دارم. می‌دونین هم عکاسی، فیلم‌برداریه هم هر روز می‌ری خونه های قدیمی و فیلم می‌گیری که توی چند روز مدرن و قشنگ می‌شه واقعا دارم به دیزاین هم علاقه پیدا می‌کنم. با دیزاینرتونم دوست شدم. شیدا... خیلی سلیقه ی خوبی داره.

نامدار سر تکان می‌دهد:_اونم مثل تو به کارش علاقه داره. راستش ما قبلا این پروژه های کوچیک و قبول نمی‌کردیم اینم پیشنهاد شیدا بود واقعا خوب هم تونستیم از پسش بر بیایم. یه تیم قویشدیم.

p240#

مهسا با سر تایید می‌کند و انگار حرف‌هایشان همان جا تمام می‌شود.

مهسا خجالت زده از سنگینی نگاه نامدار می‌گوید:

_ممن دیگه برم. کاری ندارید؟

نامدار که دلش ضعف می‌رفت برای این دختر دستش را محکم‌تر می‌فشارد و بی مقدمه او را سمت خود می‌کشد.

مهسا جا خورده زمانی به خودش می‌آید که لب نامدار نشسته بود روی گونه‌اش و با بوسه‌اش آتش انداخته بود به جانش...

بوسه‌هایش کوتاه بود و سوزنده.

لبش آرام روی گونه ی او حرکت می‌کند و وقتی مخالفتی از جانب مهسا نمی‌بیند بی‌قراری‌اش را با بوسیدن لبش مهار می‌کند، مهار نمی‌شود که هیچ، بیش‌تر خواهانش می‌شود.

این دختر زیادی برایش دلچسب بود.

بوسه ی آرامش با همراهی مهسا هر لحظه شدت می‌گیرد

زمان از دستشان می‌رود و وقتی جدا می‌شوند که هر دو نفس کم آورده‌اند.

هرم آتش از صورت مهسا بیرون می‌زند و به قدری خجالت می‌کشد که قبل از هر حرف و اقدامی دستگیره ی ماشین را باز می‌کند و بدون خداحافظی پیاده می‌شود و زیر سنگینی نگاه نامدار کلید می‌اندازد و وارد می‌شود و لبخند نامدار را پشت سرش نمی‌بیند

p241#

* * * * ●

_پیمان خبر داره؟

نچی می‌کند :

_نگفتم بهش چون خیلی درگیر کارش بود گفتم چی الکی از کار و بار بندازمش... اینم باید زن بدیمش ها دیگه داره موهاش سفید می‌شه خودشم عرضه ی عاشق شدن و زن گرفتن و که نداره. ما باید واسش آستین بالا بزنیم.

جانان می‌خندد:

_اتفاقا چند نفر و زیر نظر گرفتیم با مامان بذار این بار که اومد می‌ریم خواستگاری حتما دومادش می‌کنیم.تو چی خاله؟ نمی‌خوای ازدواج کنی؟

نیلو نگاه چپی حواله‌اش می‌کند:

_که چی تش بشم تو؟ داشتی عشق و حالت و می‌کردی مریض بودی خودت و اسیر کنی؟ باز خوبه عقلت کشیده بچه نیاوردی

با لبخند مسخره‌ای می‌گوید :

_راستش خیلی دلم می‌خواست قرار بود بیایم گرگان بریم تو کارش...

نیلو با نگاه جدی می‌پرسد:

_نرفتی که تو کارش؟

نگاه مردد جانان را که می‌بیند بدون رحم مشت محکمی حواله ی شانه‌اش می‌کند که داد جانان در کل ساختمان می‌پیچد:

_آیییی.... خاله استخونم شکست.

نیلو حرصی لگد آرام تری به پایش می‌زند :_همه ی استخونات و می‌شکنم دختره ی خنگ تو می‌خوای باشگاه بزنی خیر سرت مربی بشی یا بچه پس بندازی و برینی به هیکلت؟ فکر کردی بچه آسونه؟ تو عرضه داری؟ شوهرت عرضه داره؟ اون قدیم بود زارت و زورت بچه پس مینداختن تو کوچه و خیابون با هزار تو عقده و بدبختی بزرگ می‌شدن تو که دیگه خیر سرت سواد شو داری چرا؟ تو هنوز میدونی شوهرت که مسئولیت تو رو نمی‌تونه گردن بگیره می‌تونه واسه یه بچه پدری کنه؟بشر

p242#

در باز می‌شود و فریبا خانم با دو لیوان شربت خاکشیر وارد می‌شود:

_انقدر داد و هوار کردین گلوتون خشک شد. اول بذار بدبخت یه چک بکنه ببینه اصلا حامله‌ست بعد تو این طوری سرزنشش کن.

جانان متحیر می‌گوید:

_مامان...!

فریبا خانم روی کاناپه ی اتاق جانان می‌نشیند:

_چیه؟ با این صدای بلندتون شک ندارم هفت تا خونه اون ور ترم فهمیدن تو چی کار کردی... الهی بمیرم که حامله بودی اون وقت اون از خدا بی‌خبرا این طوری دخترم و ترسوندن. خدا ایشالا از رو زمین ورشون داره.

جانان با خنده می‌گوید:

_بابا شما هم خیلی جدی گرفتینا...

نیلو که هنوز عصبانی بود جوابش را می‌دهد:

_پس مثل تو به شوخی بگیریم؟ این دخترتم مثل خودت شیرین عقله فریبا...

فریبا خانم می‌گوید :

_حالا چه عیبی داره انقدر سرزنشش می‌کنی؟ سه سال از زندگیش گذشته خونشم که داره کارشونم انشالا راه می‌افته.تو هم نرو سفر واستا کنار دستش.کار سنگین نکنه.

نیلو با غیظ به صورتش می‌کوبد و می‌پرسد:

_تو نبودی دیشب می‌گفتی طلاق دخترم و می‌گیرم؟ بچه شو تو می‌خوای بزرگ کنی؟

فریبا خانم لب می‌گزد :_نه خدا نکنه. من گفتم چون عصبی بودم هنوزم هستم اما مگه طلاق نقل و نباته؟ حالا فعلا یه مدت این‌جا باشه پسره سرش به سنگ بخوره اگه دیدیم سر به راه شد اون وقت

_اگه قرار بود سر به راه بشه تا الان شده بود. اینم می‌خوای مثل خودت بدبخت کنی؟ بذار طلاقش و بگیره با خودم می‌برمش دور دنیا نه دوره ی افسردگی بعد طلاق و می‌کشه نه هیچی

فریبا خانم چپ چپ به نیلو نگاه می‌کند:

_آخرش که چی؟

_هیچی. چی‌کار آخرش داری؟مهم مسیر زندگی‌شه که جای این‌که کهنه ی بچه بشوره و حرص شوهر و خانواده ی شوهر و بزنه می‌ره دور دنیا رو می‌گرده و کیف و حال می‌کنه.

فریبا خانم انگار که چیزی یادش آمده باشد تند می‌گوید :

_راستی گفتی خانواده ی شوهر... مامان امید زنگ زد آیی اشکی ریخت پای تلفن که نگو خواست بیان امشب صحبت کنن.

جانان تند می‌گوید :

_اجازه ندادی که؟

نچی می‌کند:

_نه نگران نباش گفتم لزومی نداره بیاین فعلا یه کم دخترم و به حال خودش بذارین.

جانان نفس راحتی می‌کشد و فریبا خانم ادامه می‌دهد:_امیدم غلط نکنم از دیشب پایینهنرفته.

p243#

جانان سر پایین می‌اندازد :

_می‌دونم منم نگرانم یه وقت آقاجون نبینه باز دعوا راه بیوفته.

_نه ایشالا اون که صبح تا غروب سر کاره بعدم اصلا نمی‌ره پایین. حالا چرا نمیره؟می‌خواد تا وقتی آشتی کنی پایین باشه؟

شانه بالا می‌دهد

_خودش که این طوری می‌گه. راستش از دیشب صد تا پیام و داده.من جواب ندادم.

چند لحظه سکوت و بعد فریبا خانم می‌پرسد :

_می‌خوای چی‌کار کنی مامان؟

شانه بالا می‌دهد :

_نمی‌دونم...راستش من نمی‌تونم مثل خاله انقدر راحت حرف طلاق و بزنم. از طرفی بدجور دلگیرم ازش.. فعلا فقط می‌خوام فکر کنم.

نیلو اخم در هم می‌کشد اما دیگر دخالتی نمی‌کند، فریبا خانم هم با سر تاکید می‌کند:

_تو هر تصمیمی که بگیری ما باهاتیم تو نگران نامدار و آقاجونت هم نباش اونا هم مطمئنا راضی به طلاق تو نیستن.

دست مادرش را می‌فشارد و با خنده به صورت اخمالود نیلو نگاه می‌کند:

_قربونت برم خاله خوب من احساساتیم نمی‌تونم مثل تو به دنیا نگاه کنم.

جواب باغیظ نیلو خنده ی هر دوی‌شان را بلند می‌کند:

_مرده‌شور اون احساسات و ببرن.

p244#

* * * * *

چند تقه به در می‌خورد بدون بلند کردن سرش از لپ تاپ بفرماییدی می‌گوید و سما وارد می‌شود. در را می‌بندد، جلوتر می‌آید و می‌گوید:

_رئیس یه خانم اومده که میگه مادرخونده ی مهسا خانمه.اسمش...

سرش را بلند می‌کند و تا سما یادش بی‌آید خودش زودتر می‌گوید:

_مهناز؟

سما تند سر تکان می‌دهد:

_آره آره مهناز.

کلافه خودکارش را روی میز می‌اندازد.

اصلا انرژی خوبی از این زن نمی‌گرفت، احمق نبود و می‌فهمید این زن اصلا شبیه یک خانم متاهل به او نگاه نمی‌کرد.

عشوه هایش حین حرف زدن و نگاه های سنگینش هیچ کدام باب دلش نبود.

ناچار سر تکان می‌دهد:

_باشه بگو بیاد تو...

سما می‌رود و چند لحظه بعد مهناز جایش را می‌گیرد.

به رسم احترام بلند می‌شود و بعد از سلام و احوالپرسی نه چندان دوستانه مهناز را دعوت به نشستن می‌کند و خودش نیز مقابلش می‌نشیند و می‌پرسد:

_چایی، قهوه؟

مهناز کیفش را مقابلش می‌گذارد:

_ممنون منشی تون پرسیدن گفتم قهوه.

سر تکان داده و رک و بدون تعارف می‌پرسد:

_مشکلی پیش اومده که زحمت کشیدید تا این جا اومدید؟مهناز پا روی پا می‌اندازد. چهره و لباس هایش هیچ تناسبی با سن و سالش نداشت.با آن رنگ های روشنی که می‌پوشید و آرایشی که می‌کرد سنش زیر سی سال نشانمی‌داد.

@Vip Roman

p245#

پا روی پا انداخته و شروع می‌کند:

_راستش از دیروز موضوعی فکرم و مشغول کرده که صلاح دیدم قبل از حرف زدن با معین و مهسا بیام این دغدغه ی فکری رو با خودتون مطرح کنم.

نامدار جدی به صورتش به نگاه می‌کند:

_بله می‌شنوم.

مهناز با کمی دست دست کردن و چیدن کلمات در ذهنش بالاخره لب باز می‌کند

_دیروز من مزون خواهرتون بودم با یه فامیل مشترک رفته بودم اون‌جا... فامیل‌مون وقتی فهمید مهسا جان قراره با شما ازدواج کنه از اونجایی که آذر جان و می‌شناخت یه چیزایی گفت که...

اخم‌هایش در هم می‌رود و شصتش خبر دار می‌شود

مهناز که حال او را با یک نگاه می‌فهمد، ادامه می‌دهد:

_من... باور نکردم اما خوب پی حرف رو باید گرفت البته من عادت ندارم حرف جابه جا کنم برای همین اومدم این‌جا ببینم اصلا قضیه چیه...!منظورم حرفای پشت سر شما و خواهرتون جانان...

تنش داغ می‌شود و خیلی دلش می‌خواهد زن مقابلش را که این طور با سیاست کلمات را ادا می‌کرد، خفه کند.

دستی به یقه‌اش می‌کشد و با تاخیر جواب می‌دهد:

_شما هر چی بشنوین باور می‌کنین؟_اممم... نه راستش اما احساس می‌کنم مسئله ای بوده که پنهان شده و می‌خوام حقیقت و به من بگین.آخه احساس می‌کنم ما حرف هم و خوب می‌فهمیم راستش معین عقایدی داره که...چند تقه به در می‌خورد، سما می‌آید قهوه ها را می‌گذارد و می‌رود در همین فاصله نامدار کمی روی خودش کنترل پیدا می‌کند و بعد از بسته شدن در با همان اخمی که بد جا خوش کرده میان پیشانی‌اشمی‌گوید:

p246#

_جانان خواهر واقعی من نیست و در واقع دخترِ فریبا خانم همسر پدرم هست و تمام ماجرا همینه... اون الان ازدواج کرده و عاشق همسرشه منم در شرف ازدواجم و عاشق همسرمم حرفای خاله زنکی فک و فامیل اصلا برام اهمیتی نداره... البته تا زمانی که باعث رنجش مهسا نشه اونوقت که چشم می‌بندم رو نسبت فامیلی و با هر کی حرف بندازه وسط زندگی‌مون طوری برخورد می‌کنم که یاد بگیره تا آخر عمر فقط سرش تو کار خودش باشه

مهناز خیلی خوب کنایه ی نامدار به خودش را می‌فهمد و حسادتش حسابی گل می‌کند.لبخند زورکی می‌زند:

_بله... درسته مردم حرف و حدیث الکی زیاد می‌زنن من راستش پشیمون شدم از اومدنم چون دیگه این مسائل ارتباطی به من نداره.

کمی مکث کرده و با چهره‌ای مغموم ادامه می‌دهد:

_من و معین انگار دیگه زندگی مشترک‌مون به آخر رسیده خوب می‌دونین...

سرش پایین می‌افتد و با بغض ادامه می‌دهد :

_شما این طوری دغدغه ی ناراحتی مهسا رو دارید من راستش یه کمی غبطه خوردم... معین هیچ وقت این طوری پشت من نبوده.

این زن توقع داشت چه جوابی از او بشنود؟نکند انتظار داشت دلداری‌اش بدهد..._بعد از ماجرای شما و مخالفت های من برای ازدواج شما و مهسا میونه مون کلا به هم خورد...

خیره به سر پایین افتاده ی این زن می‌پرسد :

_چرا مخالفین؟

لبخند کوتاه و تلخی می‌زند:

_بیخیال مهم اینه که شما قراره به هم برسین و ما قراره جدا بشیم.منم براتون آرزوی خوشبختی دارم

هیچ جوابی از نامدار نمی‌شنود، این مرد غیر قابل نفوذترین مردی بود که تا الان دیده بود.انگار اصلا

قصد نداشت ذره‌ای فریب مکر و چهره ی مظلومش رابخورد.

p247#

جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و بلند می‌شود.

نامدار هم از خدا خواسته می‌ایستد و بدون تعارفی خشک و خالی او را نگاه می‌کند تا زودتر شرش را کم کند و انتظار مهناز را برای یک درد و دل و صحبت طولانی بی‌پاسخ می‌گذارد

مهناز نگاهی به اطراف می‌اندازد:

_اتاق‌تون خیلی باسلیقه چیده شده.

نامدار هم نگاهی اجمالی به اتاق می‌اندازد :

_بله کار دیزاینرمون هست.

مشتاقانه می‌گوید:

_واقعا؟ چه با سلیقه اگه خواستم خونه ی مستقل بگیرم حتما از شرکت شما کمک می‌گیرم چون می‌خوام بعد طلاق روحیه‌م خراب نشه.

در حالی که خودش را کنترل می‌کند تا این زن را بیرون نکند، می‌گوید:

_انشالله کار به اونجاها نمی‌رسه و برمی‌گردین سر خونه زندگیتون فقط یه خواهش...

مهناز خیره نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد

_این ماجرا رو من خودم به مهسا توضیح می‌دم شما چیزی براش بازگو نکنید که باعث رنجشش نشه.

مهناز با اجبار سری تکان می‌دهد:

_نگران نباشین حرفی از من نمی‌شنوه.

انگار بالاخره رضایت می‌دهد به خداحافظی و پس از رفتنش نفسی از سینه ی نامدار رها می‌شود.این طور نمی‌شد باید خودش هرچه زودتر با مهسا حرف می‌زد خوب می‌دانست حقیقت دیر یا زود خودش را نشانمی‌دهد

با حلقه ی رینگ ساده‌اش چند تقه به در خانه ی پارسا می‌زند.

زیاد طول نمی‌کشد که در را باز می‌کند و با لبخند کنار می‌رود:

_خوبی؟ بیا تو...

او هم متعاقبا لبخندی می‌زند و حین وارد شدن می‌گوید:

_بد موقع که مزاحم نشدم؟

_نه بابا تو که می‌دونی من شبا تا دیر وقت بیدارم... بشین!

هر دو می‌نشیند. چشمش به زیرسیگاری پر از فیلترهای سوخته می‌افتد و با حرص می‌گوید:

_اینا رو امید کشیده؟

پارسا متاسف می‌گوید:

_راستش حالش زیاد خوب نیست بعد تو فقط سیگار یه کم آرومش می‌کنه لابد دیدی الان رفت اومدی پایین؟

سر تکان می‌دهد:

_تو خونه کم مونده دیوونه بشم راستش دلم خیلی برای حرف زدن باهات تنگ شده تو تنها کسی بودی که همیشه درکم کردی و بهترین شکل راهنماییم کردی.میدونی نظر مامانم اینه که برگردم به زندگیم نیلو دقیقا برعکس اینو می‌گه با آقاجون حتی نمی‌تونم حرف بزنم نامدارم که خودت می‌دونی

پارسا کمی جلو می‌خزد:

_دلت چی می‌گه؟

شانه بالا می‌دهد با مکثی طولانی شروع به حرف زدن می‌کند :_می‌دونی پویان حرفای خیلی سنگینی بهم زد از این‌که امید تمام این مدت با دنیا هم رابطه داشته، این‌که اون شبایی که به من دروغ می‌گفته همراه اون بوده حتی وقتی من و دزدیدن اون کنارش بوده. بهم عکس نشون داد از دوربین جلوی خونه دقیقا

همون شبی که خیلی دیر اومد خونه همراه دنیا داشتن وارد یه خونه ای می‌شدن یا وقتی من و دزدیده بود تو ماشین دنیا خیلی به هم نزدیک بودن من این اواخر بوی دروغ و توی حرفای امید حس می‌کردم، فرار کردنش از من...می‌گم نکنه وقتی پا توی گرگان گذاشتیم اون دختره هواییش کرده من... شاید بتونم مسابقه ی شرط بندی‌شو یا مشروب خوردنش و ببخشم اما خیانتش و هرگز حتی اگه به قیمت تنها موندنم تا آخر عمرباشه.

p249#

پارسا با دقت گوش می‌دهد و وقتی جانان سکوت می‌کند، می‌پرسد :

_حق داری اما قبلش از هر چیزی مطمئن شو پویان دشمن امیده... معلومه که اغراق کرده تا میونه ی شما

رو به هم بزنه. از طرفی با شک هم نمی‌تونی برگردی به زندگی چون هر بار به امید شک کنی بیش‌تر از هر کس خودت آسیب می‌بینی شک چیز خیلی بدیه جانان ذره ذره تمام ذهنت و درگیر می‌کنه و به خودت میای و می‌بینی شدی زن افسرده‌ای که تمام روز داره به این فکر می‌کنه که شوهرش الان کجاست و با کیه برای همین به خودت اول ثابت کن بی‌گناهی امید رو بعد ببخشش رو این حساب که هر آدمی لیاقت یه شانس دوباره رو داره.

جانان با دقت گوش می‌دهد و می‌پرسد:

_چه طوری به خودم ثابت کنم؟

پارسا با کمی مکث جواب می‌دهد:_اگه حرف من و قبول داری که بهت می‌گم امید جز تو چشمش هیچ دختری و نمی‌بینه. درسته دنیا هنوزم دنیا عاشق امیده ولی امید اگه کنارش بوده صرفا برای نجات تو و خودش از مهلکه بوده. می‌تونی از نامدار یا حتی آذر بپرسی چه طور از غصه ی دوری تو افتاد تو تخت بیمارستان و خطر سکته رو رو کرد فشارش وحشتناک بالا رفته بود یه آدم تو این موقعیت چه طور

می‌تونه به خیانت فکر کنه؟ این حرف منه که حق داری صد در صد نپذیریش برای همین بپرس... از هر کی که خیالت رو راحت می‌کنه.

شاید خود پارسا متوجه نبود حرف‌هایش چه تاثیر مثبتی در وجود جانان گذاشته.

چنان آرام گرفته بود انگار تمام خشم این چند روزش یک باره فروکش کرده بود و مثل گذشته در قلبش تنها عشق بود که خودش را نشان می‌داد.

البته با کمی دلخوری...؟

p250#

آرام می‌پرسد :

_یعنی می‌گی هر آدمی لیاقت یه شانس دوباره رو داره؟

پارسا با فشردن پلک روی هم و لحن مطمئنش می‌گوید:

_قطعا... امید اشتباه کرد، اشتباه کرد به تو حقیقت و نگفت... اشتباه کرد با لجبازیش پویان و کتک زد اما به نظرم ارزش این و داره فرصت بدی اشتباهش و جبران کنه. می‌دونی جانان فقط کسی که داغ دیده می‌فهمه ارزش هر لحظه بودن عزیزانت کنارت چه قدر زیاده. فقط همین آدم می‌تونه بفهمه هر دقیقه‌ای که عشقت کنارت هست چه قدر ارزشمنده نمی‌خوام دلت و به درد بیارم اما یک لحظه تصور کن اوضاع امید توی بیمارستان خیلی وخیم تر می‌شد و الان خدایی نکرده روی تخت بیمارستان بود اون وقت تو بیش‌تر از همه آسیب می‌دیدی و الان داشتی التماس خدا رو می‌کردی که یک بار دیگه چشماش و باز کنه و باهات حرف بزنه. می‌دونم اشتباهش بد دلت و شکسته اما یه فرصت به هر دو تا تون بده

اصلا نفهمیده بود اشک هایش کی این طور صورتش را خیس کرده.

حق با پارسا بود تصور نبود امید او را به جنون می‌رساند.

با حال غریبی می‌پرسد:

_تو چه طور تحمل کردی نبود سمانه رو؟نم اشک در چشم‌های پارسا را خیلی خوب می‌بیند. با بغض سنگین و حال خرابی جواب می‌دهد:

_من هنوزم عزادارشم. هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم.

باید اعتراف می‌کرد صبر پارسا را در هیچ آدمی تا حالا ندیده بود.

اشک‌های بعدی‌اش را برای او و عشق از دست رفته‌اش می‌ریزد و میان سکوت غم‌انگیز بین‌شان

موبایل در دستش می‌لرزد و چه خوش موقع امید پیام فرستاده بود:_رفتم خونه لباس عوض کنم اما به موهات قسم پام نکشید برم تو خونه ای که تو توش نیستی. دل‌سنگ نباش که بد دلتنگتم گیسو کمند. الان تو کوچه بن بست کنار خونه ی آقاتم. میایببینمت؟

p251#

اگر سال‌ها قبل کسی به او می‌گفت مرد زندگی‌ات قرار است قمار کند، مشروب بخورد، کنار زن دیگری جز تو دیده شود آن وقت چه می‌کنی قطعا نیشخندی از او تحویل می‌گرفت با این جواب که"من عمرا با همچین مردی ازدواج نمی‌کنم که بخواد کار به این‌جا برسه" ازدواج کرده بود و حالا آن مرد تمام این اشتباهات را مرتکب شده بود و او...جای تمام واکنش‌هایی که باید نشان می‌داد، دلتنگش بود...

دلش تنگ بود و همین دلش، پاهایش را کشانده بود سر کوچه بن بست برای دیدن امید.

چراغ موتورش فضای کوچه را روشن کرده بود، انگار انتظار نداشت او درخواستش را قبول کند و بی‌آید..

قدمی جلو می‌رود و از همان پشت دیوار خیره به او می‌شود..

روی موتور و پاهایش به زمین بود و سرش پایین افتاده بود. شانه‌هایش کمی خم شده بود و انگار این مرد از درون شکسته بود.

خاطرات در ذهنش مرور می‌شود!امید شوخ و بچه پروی او رفته بود و جایش را به امید سرخورده داده بود.

واقعا امید بدون او همین بود.همین قدر آشفته و پریشان حالدلش پر می‌کشید برای دویدن سمتش و در آغوش کشیدنش و غرورش مثل یک سد بزرگ جلویش را گرفته بود.

خاطراتش با او در این کوچه‌ی بن بست از سرش می‌گذرد و طعم شیرین و تلخش زیر زبانش مزه می‌کند و لبخند محوی هر چند پر از حسرت روی لبش می‌نشیند.

امید موبایلش را چک می‌کند.

انگار منتظر خبری از او بود...

بی‌رحم بود که دردش را می‌دید و درمانش نمی‌کرد؟

بی‌رحم نشده بود که فقط دلگیر بود و دلخور...

سیگار که از جیبش بیرون می‌آید قلب او هم مچاله می‌شود.

سیگار برای حال او سم بود اما ذره‌ای آرامش حقش بود نبود؟

با تمام وجود در دل التماسش را می‌کند که نکشد، سیگار را کنج لبش می‌گذارد و فندک را از جیبش بیرون می‌کشد و قلب جانان را می‌لرزاند.

می‌خواهد آتش بزند فیلتر سیگارش را اما... دستش میان هوا می‌ماند.

عصبی سیگار را روی زمین می‌اندازد و نفس حبس شده در سینه ی جانان را آزاد می‌کند.

انگار در ذهن هر دو خاطرات مشترکی می‌گذرد.

امید هم خوب می‌دانست حساسیت جانان را نسبت به سیگار کشیدنش...

خیالش که راحت می‌شود، عقب می‌رود.خودخواهی کرده بود و او را دیده بود و دیدنش را از او دریغ کرده بود اما...

هنوز آماده ی رودررو شدن با او را نداشت.هنوز برای بخشیدن او با این دل‌گرفتی که داشت زود بود. راهی که به سختی آمده بود را سخت تر از قبل برمی‌گردد و فرمان دلش را که فقط دیدار امید را فریاد می‌زد، بی‌پاسخمی‌گذارد

p252#

* * * *

با لذت از تمام خانه فیلم می‌گیرد و برای هزارمین بار با تحسین می‌گوید:

_وای باورم نمی‌شه عالی شده این‌جا شیدا...این سبک خونه موردعلاقه‌م شد.

شیدا با لبخند می‌گوید :

_خونه ی خودت و از این خوشگل تر می‌کنم صبر کن حالا یه طرح خاص دارم مخصوص خودت و مهندس نگه داشتم.

مهسا ذوق زده می‌گوید:

_راست می‌گی؟ دلم خواست زودتر برم خونه ی بخت.

نامدار که شاهد این مکالمه بود با لبخند و کمی چاشنی شیطنت می‌گوید

_به روی چشم بگم از فردا شیدا کارش و شروع کنه.

محمد رضا از بچه های اکیپ دیزاین می‌گوید:

_ما واسه شما از همین امشبم شروع می‌کنیم کافیه لب تر کنید بگید چی می‌خواین.

مهسا همان طور که قدم می‌زد غرق در رویای خودش شروع می‌کند :

_من اول برام نور خونه مهمه... پرده دوست ندارم اصلا... مبل های سلطنتی و شلوغ پلوغ هم دوست ندارم. یه خونه ی ساده با طرح کلاسیک مینیمال و رنگای روشن و سبز... سبز بودنش خیلی مهمه...

به دیوار ها نگاه کرده و ادامه می‌دهد:_خیلی تابلو های بزرگ و شلوغ و دوست ندارم فقط یک تابلو با طرح سبز... اممم فرش هم سنتی دوست دارم رنگ و رو دار و دستباف از این فرش جدیدا که رنگ نداره خوشم نمیاد.خلاصه که تنها چیزی که برام مهمه روح یک خونه‌ست.

شیدا می‌گوید:

_نامدار خان تبریک می‌گم بابت انتخابت. باورت نمی‌شه کارفرماهای الان خیلی رک می‌گن خونه ای می‌خوان که تو چشم فک و فامیل باشه هر چه قدر می‌گم سادگی قشنگ تره گوش نمی‌دن.اما من کاملا فهمیدم تو چی می‌خوای مهسا... آقای مهندس کی انشاالله برای خونتون کار و شروع کنیم؟

نگاه معناداری بین مهسا و نامدار رد و بدل می‌شود و نامدار برای جواب دادن منتظر به او نگاه می‌کند و با مکث می‌گوید:_والا باید با باباش حرفبزنم.

p253#

صدای خنده ی جمع بلند می‌شود.

محمدرضا می‌گوید:

_رئیس‌مون دستش زیر سنگ یکی دیگه گیر کرده.

شیدا رو به مهسا می‌پرسد:

_نظر خودت چیه مهسا جان؟

مهسا با همان خنده ی همیشگی روی لبش می‌گوید :

_من که می‌گم هر چی زودتر بهتر.

نامدار متحیر نگاهش می‌کند. یک ماه و نیم از عقدشان گذشته بود و هر روز دلبستگی مهسا به خودش را

بیش‌تر احساس می‌کرد و بیش‌تر از قبل می‌ترسید از گذشته‌ای که پنهان مانده بود.

_پس حله دیگه... ما اصلا همین امروز می‌ریم برای بازدید خونه ی شما خوبه؟

نامدار با سر تایید می‌کند :

_شما تا شب این‌جا خورده کار دارین فردا صبح انشالله.

محمد رضا می‌گوید:

_بله دست بجنبونین بچه ها عجله نکنین فردا هم تموم نمیشه.

هر کس به کار خودش مشغول می‌شود

مهسا به سمتش می‌رود و می‌گوید :

_شوخی شوخی جدی شد انگار...

نامدار مثل هر زمان دیگری که مهسا کنارش می‌ایستد، اول دستش را می‌گیرد :

_من از خدامه زودتر شما توی خونه ی خودمون خانومی کنی.

مهسا با ناز خودش را کج می‌کند خوب می‌دانست نامدار عاشق همین لوس بازی‌هایش است:_فقط گفته باشم من یه کوچولو شلخته‌م.

نامدار می‌خندد:

_خودم می‌دونم یک روز خونم بودی هر جا نشستی یه اثری باقی گذاشتی._خوب دیگه چی‌کار کنم؟ ولی عوضش ازم توی شرکت کار بکش صبح تا شب هیچ شکایتی ندارم اما بهم بگو دو تا ظرف بشور اوففف برام اندازه ی کوه جابه‌جا کردن سخته.... امم اما آشپزی بلدم به شرطی یکی ریخت و پاش بعدش و جمعکنه.

p254#

نامدار که انگار تنها در مقابل او انسان خوش‌خلق و باحوصله‌ای بود چشم بر هم می‌گذارد:

_چشم...!دیگه چی؟

کمی فکر می‌کند و انگار که از فاز شوخی‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید:

_راستش... زیاد باهام حرف بزن من توی سکوت و تنهایی می‌میرم.

نامدار نگاهی عمیق به صورتش می‌اندازد، دستش را دنبال خودش می‌کشد و گوشه‌ای دنج از خانه را برای نشستن انتخاب می‌کند و بدون رها کردن دستش می‌پرسد:

_چی شده خانم کوچولو؟ تو خونه مشکلی هست؟

سر تکان می‌دهد:

_توی این چند روزی که مامانم رفته مهناز از این رو به اون رو شده. هر شب با بابام بحث دارن... راستش احساس می‌کنم بابامم مثل قبل دیگه دوستش نداره. احساس می‌کنم قراره کارشون به جدایی بکشه.

نامدار با دقت گوش می‌دهد و می‌پرسد:

_و تو از این بابت خوشحالی یا ناراحت؟

شانه بالا می‌دهد:

_اگه قبلا بود خیلی خوش‌حال می‌شدم اما الان هیچ فرقی برام نداره. فقط دلم می‌خواد زودتر بریم خونه ی خودمون حوصله ی بحثاشون و سیم‌جیم‌های مهناز و ندارم.

اخم‌هایش در هم می‌رود:

_چه سیم‌جیمی؟_نمی‌دونم چشه می‌خواد از تمووم کارهای من سر در بیاره، کجا رفتیم چی خوردیم چی برام خریدی خانوادت چی گفتن و هزار تا سوال جزئی دیگه اصلا دلیل این کارش و نمی‌فهمم.

به فکر فرو می‌رود، هر بار می‌رفت خانه‌ی مهسا سنگینی نگاه مهناز،خوش خدمتی هایش، غذاهای رنگارنگش زنگ خطر را برایش به صدا در می‌آورد و تنها کاری که می‌توانست بکند، بی توجهی... او را حتی نگاه هم نمی‌کرد... جوابش را هم به سختی می‌داد تنها ترسش این بود حرفی بزند و مهسا را برنجاند.

از فکر بیرون می‌آید و بوسه‌ای پشت دست مهسا می‌زند:

_تو جوابش رو خیلی سربسته بده می‌دونی که من اصلا دوست ندارم از اتفاقای بین‌مون چه خوب چه بد کسی باخبر بشه.

مهسا سر تکان می‌دهد:_می‌دونم نگرانبباش...

p255#

نامدار برای عوض کردن بحث می‌گوید:

_که دوست داری زودتر بریم خونمون؟

دوباره نیشش شل می‌شود:

_دوست دارم... خوب مگه چیه؟ ولی بابام عمرا اجازه بده به این زودی همینم گفت چون سنم کمه دو سه سالی تو عقد باشیم تا بعد.

نامدار ابرو بالا می‌دهد :

_دو سه سال؟تا اون موقع تو شکم دومتم زایمان کردی.

مهسا چشم غره می‌رود :

_گفته باشم اگه از این فکرای شوم تو سرت داری که من برم تو جبهه ی بابام.

نچی می‌کند:

_شوخی کردم من اصلا علاقه ای به بچه ندارم هر وقت خودت خواستی نخواستی هم فدای سرت.

مهسا متعجب می‌گوید:

_ جدی می‌گی؟ من عاشق بچم ها... چه طور تو دوست نداری؟همه ی آقایون عاشق بچه ن مخصوصا دختر بچه

_واقعا؟ من پسر بیشتر دوست دارم.

مهسا با اخم بانمکی می‌گوید :

_نکنه از اونایی هستی که جانشین می‌خوان واسه تاج و تخت شون؟

سکوت می‌کند

لبخند تلخی روی لبش می‌نشیند:

_نه. می‌ترسم دختر دار بشم با حساسیت های زیادی که قطعا روش پیدا می‌کنم دلش و بشکنم.

مهسا جا خورده از این پیج جواب چند لحظه نگاهش می‌کند:

_یعنی چی؟ نامدار تو...

مکث می‌کند :_تو خیلی خوش قلبی می‌دونستی؟ رفتارت با من، جانان، فریبا خانم خیلی خوبه چه طور فکر کردی می‌تونی پدر بدی برای دختر خودت باشی؟

این دیدگاه مهسا نسبت به خودش او را تا حد مرگ خجالت زده می‌کرد و تمام لحظاتی که جانان یا حتی آذر را رنج داده بود از پیش چشمش می‌گذرد و بی طاقت از این همه گفته ی پنهان در دلش می‌گوید:

_راستش این طوری ها هم که تو فکر می‌کنی...

حرفش را صدای شیدا قطع می‌کند:

_مهسا تو فیلمو عکسات تموم شد؟

مهسا تند از جا می‌پرد:

_نه نه نه... اتاقا مونده...مهسا از جا می‌پرد و او خیره به اطراف برای بار هزارم حرف‌های نگفته ی

خودش را سبک سنگین می‌کند. بار پنهان‌کاری‌اش مثل کوه روی شانه‌اش نشسته بود و انگار شانه‌هایش زیر سنگینی این بار کم کم داشت خالیمی‌شد.

p256#

* * * * *

کلافه هدفون را روی گوشش می‌گذارد تا صدای داد و بیداد مهناز را نشنود برای چندمین بار ویس های نامدار را گوش می‌دهد.

لبخندی روی لبش می‌نشیند. حال این روزهایش را دوست داشت. سر کار می‌رفت، عکاسی می‌کرد، عشق می‌دید و عشق می‌ورزید.

هر روز بیش‌تر دل می‌بست به مردی که شبیه‌ش تا الان در تمام عمرش ندیده بود.

می‌گفتند اولین قهرمان هر دختری در زندگی پدرش است. پدرش هیچ وقت قهرمانش نبود، هیچ وقت تکیه‌گاه امنی برایش نبود.

اما نامدار...

اسم او کوه من ذخیره کرده بود چون از همان روز اول او را مثل کوه می‌دید.

همان قدر استوار و محکم، همان قدر بی عیب و نقص...

بعد از نامزد شدن با او حرف‌های بیخود زیادی را شنیده بود اما داشت با چشم دروغ بودن همگی‌شان را می‌دید.

برای او نامدار مرد رویاهایش بود همان شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش که آمده بود تا از قلعه ی بلندی که در آن زندانی شده بود نجاتش دهد...

به درک که نظر مردم راجع به آن ها چه بود مهم خودش بود که دل در گرو مردی گذاشته بود که همه جوره هوایش را داشت و حتی صدایش هم برایش بالا

نمی‌رفتدر اتاقش با شدت باز می‌شود و پدرش و پس از آن مهناز وارد می‌شوند.

بهت زده نگاهشان می‌کند و هدفون را از گوشش پایین می‌گذارد.

پدرش با خشم می‌پرسد:

_کری هر چی صدات می‌زنم؟

نگاهی به چهره‌ی طلبکارشان می‌اندازد :

_چی شده؟

چراغ اتاقش را روشن می‌کند، از نور مستقیمی که به صورتش می‌خورد چشم‌هایش جمع می‌شود و صدای بابایش را می‌شنود:_تو خبر داشتی هیچینگفتی؟

p257#

گیج به چهره‌ی غضب‌ناک پدرش و چهره ی در هم رفته ی مهناز نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_چیو خبر داشتم؟

با همان عصبانیتش جواب می‌دهد:

_چه‌می‌دونم حرفایی که پشت شوهرت می‌گن؟ این پسره قبلا با خواهرش بوده... عاشقش بوده من نمی‌دونم همین مزخرفاتی و که فک فامیلش می‌گن و تو خبر داشتی؟

متعجب ابرو بالا می‌دهد:

_منظورتون نامداره؟ یعنی چی عاشق خواهرش بوده؟

مهناز پوزخند می‌زند:

_چه خوبم ماشالله راه کوچه ی علی‌چپ و بلدی...

این بار او هم اخم می‌کند. بلند می‌شود و رو به مهناز می‌توپد:

_باز چه چرندی سر هم کردی؟

پدرش جای مهناز جواب می‌دهد :

_مهسا فقط یک کلمه بگو خبر داشتی یا نه؟

با صدای بلند و جدیت جواب می‌دهد:

_معلومه که نه... آخه بابا با عقل خودت جور در میاد؟ این جماعت فقط مونده بود پشت سر خواهر و برادر حرف در بیارن... آذر اصلا هیچ رفت و آمدی با خانوادش نداره چه برسه به رابطه ی... اوف... بابا چرا این زن هر مزخرفی می‌گه باور می‌کنی؟

مهناز با طعنه می‌گوید :_آذر نه... منظورش جانانه...تو هم کلاهت و بنداز بالاتر مهسا خانم. تو گذشته ی نامدار هزار تا گندکاری پنهونی هست که تو از یکی‌شم خبر نداری.

صدایش بی پروا بالا می‌رود:

_اصلا هست.به توچه آخه هان؟ به تو چه؟تو که می‌خواستی گورت و از زندگی بابام گم کنی خوب گم‌شو دیگه... چرا انقدر جلز ولز می‌زنی زندگی من و به هم بزنی؟

صدای فریاد معین تن هردوی‌شان را می‌لرزاند :

_بس کنین دیگه... اینم زندگی برا من درست کردین؟ پام و می‌ذارم تو این خونه دریغ از یه لحظه آرامش اون چی گفت، این چی‌کار کرد ... خستم کردین اه...

p258#

چند لحظه سکوت و در نهایت مهسا بی طاقت می‌گوید:

_بابا الان تقصیر من چیه؟من که سعی می‌کنم جلوی چشم تونم نباشم اما آخه این حرفا...

جانان و امید عاشق همن...جانان خواهر نامداره متاهله آخه شما باور می‌کنید همچین حرفاییو... هر چی گشتن دیدن نمی‌تونن آتویی از نامدار پیدا کنن نشستن مزخرف می‌گن.

معین با همان اخمش می‌گوید:

_با عقل منم جور در نمیاد... اما بازم باید پرس و جو کنم. دعا کنه همش حرف الکی باشه.

مهناز با طعنه جواب می‌دهد:

_تا نباشد چیزکی مردم نگوید چیزها

خونش به جوش می‌آید و بی پروا داد می‌زند:

_الان چرا تو انقدر میسوزی؟ من و نامدار جدا بشیم اون میاد تو رو بگیره بدبخت؟

معین چند لحظه نگاهش می‌کند و انگار تازه متوجه ی منظورش شده داد می‌زند:

_حرف دهنت و بفهم مهسا تا با پشت دست نخوابوندم تو دهنت.

انگار بعد از نامدار جسورتر شده بود که این طور مقابل پدرش می‌ایستد:

_بابا متوجه نیستی از روز اول چه قدر سعی داره زندگی من و بهم بزنه؟

مهناز جواب می‌دهد:

_زندگی چیتو؟ به چی می‌نازی؟ به شوهرت که قد بابات سن داره یا به خانواده ی درب و داغونش؟دهنش را باز می‌کند تا بگوید کل خانواده‌اش به تو شرف دارند که معین این بار به مهناز می‌توپد:

_بسه دیگه مهناز تو هم ببند دهنت و برو بیرون.

تقریبا هلش می‌دهد بیرون و خودش هم پشت سرش می‌رود. شبیه به طوفانی آمده بودند تا ذهن و آرامش او را بر هم بریزند.چانه‌اش از بغض میلرزد

هرشب یک بساطی راه می‌انداخت. چی می‌شد اگر پدر و مادرش طلاق نمی‌گرفتن و او هم مثل همه خانه‌ای امن داشت برای پناه آوردن

دلش هوای نامدار و حرف های منطقی اش را می‌کند.

خوبی‌اش این بود با کسی ازدواج کرده بود که می‌دانست کی به حرف‌هایش گوش دهد و سکوت کند، کی راه چاره پیش پایش بگذارد، کی حمایتش کند و کی عشق بورزد.

حتی اگر تمام دنیا مخالفت می‌کردند او روز به روز در عشقش به نامدار مصمم تر می‌شد

دستش روی شماره‌اش می‌رود به ساعت نگاه می‌کند. همین نیم ساعت قبل شب بخیر گفته بودند و نامدار گفته بود می‌خواهد استراحت کند.

نفسی از سینه‌اش رها می‌شود و موبایلش را گوشه‌ای می‌اندازد.

بغض و حرف‌هایش در دلش زندانی می‌شد تا فردا که نامدار را ببیند.کاش زودتر فردامی‌شد

p259#

* * * * •

چرخی دور باشگاه می‌زند و با ذوق می‌گوید :

_چه روزایی این جا داشتیم خاله یادته؟ طبقه ی پایین چه کلاسایی برگزار می‌کردم. تهرانم مربی بودما اما این‌جا حال و هواش یه چیز دیگه ای بود.

خاله دستی به دیوارها می‌کشد و سر می‌جنباند:

_آره جای پربرکت و باحالی بود. ایشالا واسه تو هم چرخش بچرخه.قبل از این‌که برم حتما به چند نفر می‌گم بیان بهت سر بزنن و چم و خم کار و یادت بدن. جانان الان دارم می‌گم بهت پخمه بازی در بیاری همه سوارتن. حواست باشه به تایم ثبت نامشون پولی ک می‌گیری تخفیف الکی و دلسوزی خرکي نکنی واسه من.جدی و محکم وا میستی من تو بمیرم و تو بمیری قسطی نسیه نداریم وگرنه سر برج می‌شه تو می‌مونی قسط دستگاه و قبض و بدهی و هزار و یک کوفت و زهر مار.

سر تکان می‌دهد:

_باشه خاله هزار بار گفتی فهمیدم دیگه.

نیلو با غیظ نگاهش می‌کند:

_آره می‌دونم چه قدر گوش به حرفمی با این خریتی که کردی...

چون می‌دانست قرار است حرف‌های تکراری این مدت را بشنود حرفش را نگفته قطع می‌کند :

_ای بابا باز میخوای شروع کنی؟نیلو حرف نمی‌زند جایش اخم غلیظی می‌نشاند وسط پیشانی

می‌نشیند و خیره به اویی که دور باشگاه راه می‌رود و اولتیماتوم هایش را برای ردیف می‌کند می‌شود گوشش با اوست و فکرش جایی دیگر پر گرفته و مثل همیشه روی بام امید نشسته. راست می‌گفت امید... او کفتر جلد خودش بود هر چه قدر هم از او دور شود باز دلش شانه‌ی او را می‌خواهد برای پناه بردن.

یک ماه بود تنبیهش کرده بود و خودش بیش‌تر تنبیه شده بود

یک ماه بود دلش پر می‌کشید برای در آغوش گرفتنش و خودشان را محروم کرده بود از کنار هم بودن تنها مزیتی که این یک ماه داشت این بود که او را بخشیده بود ، دل چرکین شده‌اش از او صاف شده بود. مرد تخس و مغرورش این اواخر برایش قیافه می‌گرفت اما هوایش را داشت.

از همان شب خانه نرفته بود و حضورش را همیشه طبقه ی پایین خانه ی آقاجانم حس می‌کرد.به خاطر او

مانده بود وگرنه شروع دعوای‌شان همین بود! او محال بود زیر سقف حاج مصطفی این همه مدت دوامخیس

p260#

تشر نیلو حواسش را جمع می‌کند:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟

نیشش شل می‌شود و لبخند مضحکی به رویش می‌زند.

نیلو متاسف برایش سر می‌جنباند:

_تو از دست رفتی. همه اینا رو به اون کله‌خر هم گفتم اونم فقط واسم کله تکون داد. ایشالا که یک کدومتون فهمیده باشید چون من دیگه خودم و خسته نمی‌کنم هر گندی بالا آوردید مقصرش من نیستم.

بلند می‌شود:

_باشه خاله نگران نباش فعلا که این‌جا بوی نا گرفته احساس خفگی بهم دست داد. از فردا کارگرا میان منم

می‌سپارم به پارسا مو به مو اوامر شما رو انجام بده. تو هم با خیال راحت برو خاله به خدا من و امید بچه نیستیم می‌تونیم از پسش بر بیایم. بهت قول می‌دم.

نگاهش طوری بود انگار داشت می‌گفت زهی خیال باطل شما هیچ کدامتان به درد این کار نمی‌خورید اما انگار واقعا زبانش از گفتن خسته شده بود که دیگر حرفی نمی‌زند.

با هم از باشگاه بیرون می‌روند و جانان طبق معمول با چشم دنبال او می‌گردد.

نیلو که مثل همیشه دستش را می‌خواند، می‌گوید:

_فرستادمش بره چند جا دنبال دستگاه ها نترس شب می‌بینیش.راست می‌گفت نیلو... شب قرار بود ببینتش و امشب... خدا می‌داند در دل چه هیجانیداشت

p261#

@Vip Roman

* * * * * * * ●

با شنیدن هر جمله از حرف‌هایش رگ گردنش بیش‌تر باد می‌کرد و اخم‌هایش در هم می‌رفت.

نفس‌هایش ریتم تندی گرفته بود و فرمان هر لحظه دور دستش بیش‌تر فشرده می‌شد.

تیر خلاصش را چشم‌های اشک‌بار مهسا می‌زند و جمله‌ای که با بغض تمام می‌شود:

_آخه چی از جون زندگی من می‌خواد؟

حرصش گرفته بود از زنی که این طور دلش را شکسته بود و بیشتر عصبانی بود از خودش که بیش‌تر از این ها قرار بود دلش را بشکند.

امشب آمده بود خلوت ترین جایی که می‌شناخت، در دل تاریکی شب تا اعتراف کند. قصه را آن طور که بود بگوید. بی‌خبر بود کسی دیشب قصه اش را بی رحمانه به مهسا گفته و دلش را رنجانده.

فکر می‌کرد دروغ است و این طور آسیب دیده بود، اگر می‌فهمید تمام شایعات درباره او حقیقت دارد چه حالی پیدا می‌کرد؟

مهسا با رنجش ادامه می‌دهد :

_جلوش احساس ضعف دارم چون اون با سیاست کارش و پیش می‌بره و من هرچی داد می‌زنم صدام به گوش کسی نمی‌رسه. خسته شدم نامدار! دلم نمی‌خواد دیگه با مهناز تو یه خونه زندگی کنم.بی‌تاب می‌شود برای این دخترک مظلوم و بی اختیار در آغوشش می‌کشد. سرش را تکیه به سینه ی مردانه‌اش می‌دهد. آغوشش امشب شبیه همیشه نبود، شبیه به کوهی بود که لرزیده، ترس دارد از فروریختن. کوه بود اما کوهی که بدون مهسا فرومی‌ریخت.

p262#

مهسایی که این طور در آغوشش آرام می‌گرفت انگار وقتی دست های او دورش حلقه می‌شد از هر خطری در امان بود.

کم کم ریتم نفس هایش آرام می‌شود و انگار عطر تن نامدار کار خودش را می‌کند.

اما او هنوز آرام نشده بود، دلش می‌خواست تمام حقیقت را به مهسا بگوید بی آن که لحظه‌ای موجب رنجشش شود.

خودش می‌دانست قلب کوچک مهسا تاب درد و رنج هایی که او در زندگی‌اش کشیده را ندارد.حرف‌های ناگفته چنبره زده بود بیخ گلویش و قصد خفه کردنش را داشتند.

مهسا صاف می‌شود و چراغ داخل ماشین را روشن می‌کند.

زل می‌زند به چشم های نامدار و صادقانه حرف دلش را می‌زند:

_انگار من زیادی عاشقت شدم.

دل نامدار نه، تمام وجودش از این اعتراف دل‌چسب می‌لرزد و گر می‌گیرد.

صورتش را جلو می‌برد و جای حرف زدن لب‌های شیرین زبانش را می‌بوسد.

عمیق و با حرص می‌بوسد تا به خودش ثابت کند این دختر اول و آخر مال خودش است.دست‌هایش دور تن او حلقه می‌شود و بدون دست برداشتن از بوسیدنش تن ظریف مهسا را به خودش می‌فشارد، بی‌رحم می‌شود و فراموش می‌کند قدرت دست‌هایش برای بدن مهسا زیادی‌ست.

مهسایی که ناراضی نبود از این درد شیرین و همراهی اش می‌کرد.هر دو خسته می‌شوند و مقابل هم به این دیوانگی لبخندمی‌زنند

p263#

لبخند روی لب نامدار کمرنگ و کمرنگ تر می‌شود پلک هایش را روی هم می‌فشارد و با صدایی که اعماقش کمی می‌لرزد می‌گوید:

_یه سری حقیقتا رو باید بهت بگم اما قول بده مهسا... قول بده به احساس الانم به شخصیتی که الان تو ازم ساختی شک نکنی قول بده کوهی که ازم ساختی و توی ذهنت خراب نکنی. من همینم اون آدم گذشته ی سیاهم و دفن کردم، سه ساله که هر روز بیش‌تر روش خاک ریختم.

قلب مهسا به طپش می‌افتد و بی هیچ عکس العملی نگاهش می‌کند

نامدار صاف تکیه می‌دهد و خیره به آسمان شب حرفش را قبل از پشیمان شدن شروع می‌کند:

_تو من و مثل کوه می‌بینی کسی که تمام راه هایی که انتخاب می‌کنه درست د بدون غلطه متاسفم گل سفیدم... شرمندم که بخوام بگم من سر تا پا خطا و اشتباهم...

مهسا فقط نگاه می‌کند، می‌ترسد حرفی بزند و نامداری که تا الان یک گلایه و شِکوه از او نشنیده دست از تعریف کردن بردارد.

با مکث ادامه می‌دهد:

_متاسفانه این جمله که می‌گن تمام رفتار های آدم در بزرگ‌سالی ریشه در کودکی‌ش داره حقیقت محضه. من کمبود زیادی داشتم، نه مالی... که عاطفی و روانی ....

آه می‌کشد عمیق و سینه سوز:

_آقاجونم هیچی از تربیت فرزند جز سرزنش کردن و سرکوفت زدن رو نمی‌دونست.

توی نوجوونی تو اوج غرورم طوری باهام رفتار می‌کرد که شخصیتم رسما با خاک یکسان می‌شد.توی جمع توی خلوت هر کاری می‌کردم یه ایرادی می‌گرفت به خیالش می‌خواست من و بی عیب و نقص بار بیاره اما نتیجه ی برعکس داد

طوری که حس بی عرضه بودن و بی مصرف بودن هر روز بیش‌تر وجودم و می‌گرفت احساس می‌کردم به هیچ دردی نمی‌خورم و همین باعث شد متاسفانه به اعتیاد رو بیارم.

#264

چشم های مهسا از حدقه بیرون می‌زند:

_تو معتادی نامدار؟

لبخند محوی می‌زند:

_نه گل سفیدم... نه خانوم عجولم من الان نزدیک به بیست ساله پاک پاکم این قضیه برای زمانیه که دور از جونت تو سن و سال شما بودم.

مهسا با سکوتش نشان می‌دهد منتظر ادامه ی حرف های اوست. نامدار هم قضیه را از جایی که تمام کرده بود ادامه می‌دهد:_اعتیادم مادرم رو عین شمع آب کرد. هر روز از غصه ی اعتیاد من رنجش بیش‌تر می‌شد ... اون زمان نرگس خانم توی خونه ی ما کار می‌کرد و هر از گاهی دخترش که همین فریبا خانم هست رو هم با خودش می‌آورد تاجایی که به خاطر

دارم چند وقت بعدش به خاطر بچه‌ش یا برادرش دیگه همراه نرگس خانم نمیومد...

مهسا با دقت به نامدار گوش می‌کرد:

_من هر روز بیشتر درگیر می‌شدم و اصلا دلم نمی‌خواست از منجلابی که توش گیر کردم بیام بیرون. آقاجونمم میتونی حدس بزنی چه رفتاری باهام داشت. براش فرقی با یه تیکه آشغال نداشتم. مدت ها گذشت و مادرم دق کرد و من بزرگ ترین ضربه ی کل عمرم رو خوردم.اصلا نمی‌خوام بگم چه بلایی سرم اومد. تنها کسی که توی زندگیم غمم را داشت و همیشه پشتم بود، تنها پناهگاه زندگیم رو خیلی ساده از دست دادم مهساتا همین الانم غم از دست دادن مادرم روی دلم سنگینی می‌کنه. عذاب وجدان اینکه من باعث شدم از غصه دق کنه باعث شده بود تا مدت ها خواب و از چشمام بگیره.رسما دیوونه شده بودم و واقعا حالم از خودم به هم می‌خورد. حتی اقدام به خودکشی کردم اما ناموفق بود و تصمیم گرفتم اعتیادم و کنار بذارمفکر کنم هنوز چهلم مامان نشده بود آقاجون دست فریبا خانم و جانان رو گرفت و آورد توی خونه و به

عنوان همسر و دخترش معرفی کرد. نوید سنی نداشت و واکنش خاصی نشون نداد اما آذر قیامت به پا کرد منم همین طور. من اون روزا داشتم سعی میکردم ترک کنم و اخلاقم به شدت گند بود و به هر روشی که فکر کنی فریبا خانم و آزار دادم. هم من هم آذر... اما کم کم... وقتی کامل ترک کرده بودم رفتارم یه مقدار بهتر شد که به نظرم همچنان غیر قابل تحمل بودم. نه تنها با فریبا خانم که آذر رو هم خیلی می‌رنجوندم. الان فکر میکنم مسبب بلاهایی که آذر سر خودش آورده هم من بودم. منی که تنها کسی بودم که می‌دونستم جانان دختر آقاجونم نیست و همین موضوع باعث شده بود نتونم به چشم خواهر بهش نگاه کنم. اختلاف سنی مون زیاد بود. اخلاقی نبود به کسی که داداش صدام میزنه به چشم دیگه ای نگاه کنم برای همین باهاش سرد شدم اون قدر که جواب سلامش رو هم یکی درمیون میدادم.

#p265متوجه ی دلشکستگی ش می‌شدم اما اون موقع احساس می‌کردم هر حرفی که باهاش بزنم علاقه م نسبت بهش بیشتر میشه چسبیدم به کار و بعد یه مدت

خونه مو جدا کردم. حواسم انقدر پرت کار شد که از آذر غافل شدم. می‌بینی چه قدر اشتباه توی زندگیم داشتم؟ اون قدری که عذاب رفتار های اشتباه گذشته گریبان زندگی امروزم و گرفته. من با احساس گناه بیدار می‌شم و شب با سرزنش خودم می‌خوابم. این که در حق جانان برادری نکردم، برای آذر کم گذاشتم... مامانم و...

سیبک گلویش بالا و پایین می‌رود، او نامدار بود، کسی تا کنون بغضش را ندیده بود.

سکوت می‌کند تا همراه با کلمات بغض را هم خفه کند. مقابل مهسا فروریخته بود، دیگر غرورش چه ارزشی داشت؟مهسا تمام مدت انگار نفس کشیدن را هم فراموش کردهبود.

p266#

دست از نگاه کردن به نامدار برمی‌دارد و تکیه‌اش را صاف به صندلی می‌زند.

هضم کردن همه ی این‌ها برایش سخت بود چون بتی که از این مرد برای خودش ساخته بود هیچ عیب و نقض نداشت، بی کم و کاست، بی دروغ و اشتباه اما الان خود نامدار پیش چشمانش بت را خراب کرده بود و یک مشت خاکسترِ سنگ برایش به جا گذاشته بود.

خیلی آرام زیر لب می‌پرسد:

_ اعتیاد داشتی؟ ترک کردی؟ باعث مرگ مادرتی؟ آذر و تو از خونه روندی؟ عاشق جانان...

جمله‌اش نا تمام می‌ماند، با این یکی نمی‌توانست کنار بی‌آید.

دل مرد محکمش قبل از او برای کسی تپیده آن هم جانان؟

کجا بود شعار هایی که خودش قبلا به همه حواله می‌کرد که گذشته اصلا اهمیت ندارد؟ چرا الان نمی‌توانست این شعار ها را به خودش بدهد و به الانِ نامدار فکر کند، به حمایت هایی که از او کرده، به دوست داشتنش، به رفتار های مردانه‌اش؟

چرا همش پسری را تصور می‌کرد که در دام اعتیاد افتاده؟ پسری که عاشق دختری شده که او را برادر صدا می‌زد؟

حال خراب مهسا دامن می‌زند به بد حالی نامدار...لب‌هایش تکان می‌خورد اما چه باید می‌گفت؟ وقتی تمام این‌ها فقط کلیات ماجرا بود و حرفی از جزئیات نزده بود ، نگفته بود چند بار دست روی آذر بلند کرده، نگفته بود جانان را مجبور کرده بود معاینه ی بکارت انجام بدهد، نگفته بود در حیاط خانه ی آقاجان بنزین ریخته بود روی آذر و واقعا قصد آتش زدنش را داشته. همه ی این‌ها را جا انداخته بود با این وجود حال مهسا این بود... ناباور خیره به پرتگاه روبه رو، پلک می‌زد و از پس هر پلک زدنش اشکی راه خود را روی گونه‌اش پیدا می‌کرد.زمان می‌گذرد و هیچ کدام حرفی برای گفتن ندارند، نه مهسا توان شکایت و گله را دارد، نه نامدار قدرتدلجویی...

* * * * *

سرش را روی کوین کاناپه می‌گذارد و پاهایش را جنین وار درون شکم جمع می‌کند و خیره به میز شام پر و پیمونی می‌شود که با دو شمع و چند برگ گل پرپر شده انتظار زوج عاشقی را می‌کشید که یکی‌شان بدعهدی کرده بود.

به او زنگ زده بود و گفته بود امشب شام در خانه منتظرش است و گمان می‌کرد مشتاق‌تر از او زود خودش را برساند اما ساعت از یازده گذشته بود و خبری از امید نبود.

دل و دماغش خوابیده بود و دیگر ذوق دیدن چشم‌های برق زده ی امید را زمانی که او را در این لباس و آرایش می‌دید نداشت.

شده بود دختر بچه‌ای رنجیده که هیچ کس حواسس نبود باید با ناز و نوازش از دلش در بی‌آورد.

امشب را طور دیگر تصور کرده بود، بارها برایش نقشه ریخته بود و بارها جملات را در ذهنش ردیف کرده بود اما این ساعت ها که می‌گذشت شبیه هیچ کدام از خیالاتش نبود.

بغضش گرفته بود و بیش‌تر از آن عصبانی بود

بلند می‌شود و با پشت دست محکم روی لبش می‌کشد تا اثری از رژ قرمز براقش نماند.شمع ها را خاموش می‌کند و دست می‌اندازد در گلدان و یکی از رز های قرمز را برمی‌دارد و با غیظ برگ‌هایش را می‌کشد و گل شکسته را پرت می‌کند پیش پایش و زیر لب غرولند کنان شکایت می‌کند:

_اصلا نباید می‌بخشیدمت، حالا که رفتم درخواست طلاق دادم می‌فهمی. دست پیش و می‌گیری پس نیوفتی... حیف این شامی که برات پختم... اه

باز هم به میز فاخر و غذاهای سرد شده نگاه می‌کند! دلش می‌خواست مثل فیلم‌ها رومیزی را بکشد و اما دلش برای ظروف کریستال جدیدش می‌سوخت.
چانه‌اش می‌لرزد و دلگیر در دل به امید شکایت می‌کند که

صدای چرخش کلید نگاهش را تند و محکم سوی در می‌کشاند. امید برعکس گذشته که طوفانی وارد خانه می‌شد این بار قدم آرامش را داخل می‌گذارد و باز بر

خلاف همیشه که هر لنگه ی کفشش به سویی پرت می‌شد این بار جفت می‌شود یک گوشه.

برمی‌گردد و با دیدن او وسط پذیرایی با آن لباس مشکی ساتن که هیکل معرکه‌ش را دست و دلبازانه

به نمایش گذاشته تمام تنش می‌شود گلوله ی آتش و قدم بعدی را بی اراده جلو می‌رود.در این یک ماه چه قدر این لحظه ی ساده را که سال‌ها میدید تجسم کرده بود؟

خانه ای که چراغش به لطف جانان روشن باشد.

حالا می‌فهمید یک شب زندگی با گیسوکمندش در صفحه ی ترازو پایین تر می‌رود تا هزار شب هیجانِ درگ و شرطبندی.

استشمام بوی عطر او هزار برابر مست ترش می‌کرد تا ده پیک شراب ناب..

مقابلش می‌ایستد،هر دو به یک اندازه دلخور بودند و بیشتر دلتنگ...

پوزخند محوی به رژ بهم ریخته ی او چشم‌های وحشی اش می‌زند، انگار قبل از آمدن او عصیان کرده بود.

توجیح می‌شد اگر می‌گفت قصد تلافی شب هایی را داشته که او به انتظارش هزاران بار برایش پیام می‌فرستاد و هر بار چشمش به راه با دلی ناامید به خواب می‌رفت؟

دل نازک نارنجی جانان این حرف ها حالی‌اش نمی‌شد.

نگاهی به سفره و به او می‌اندازد و به یاد قدیم می‌شود همان امید تخس روزهای اول و دست می‌برد و سرخی کنار لب او را با انگشت شصت تمیز می‌کند:_می‌دونی مدلمو... مدلم حکم می‌کرد نیام خونه بمونی تو خماری تا صب بفهمی چه داغی رو دلم می‌ذاشتی شبایی که باید تا صب روم لش می‌کردی و چپیده بودی تو دخمه ی حاجی من باس با عطر لباست تا صبح سر می‌کردم. باید یه شب می‌کشیدی تا بفهمی طعم زهرمارشو...

جلوتر می‌رود و سینه به سینه اش می‌ایستد و عطرهایشان دوباره با هم ادغام می‌شود و عطر موهای جانان هوش از سر امید می‌برد:

_اما گند زدی به مدلم که یه شبم نتونستم مجازاتت کنم و الان ور دلتم اما فکر نکن بدون تنبیه می‌مونی.

دستش چنگ می‌اندازد دور کمر او و با همین لمس کوتاه تمام غرایز مردانه اش بیدار می‌شود و نگاهش خمار شده دوخته می‌شود به چشم های آرایش شده ی جانان:

_بزک دوزک کردی واسم شام پختی... لباس دلبرونه پوشیدی...

دستی به موهایش می‌کشد:

_موهات و واسم باز گذاشتی، عطر سکسی زدی... می‌خوای از دلم در بیاری؟

سکوت جانان شکسته می‌شود:

_می‌خوام باهات حرف بزنم.

صورتش جلو می‌رود و جایی بین گردن و چانه‌اش متوقف می‌شود:

_فکر کردی حرف حالیمه؟ اون قدرام تغییر نکردم گیسو کمند،مدلم حکم می‌کنه تلافی این یه ماه و یه

جور سرت در بیارم که از دردش تا صب نتونی از روم پاشی...

تمام خشمش می‌خوابد و آرام می‌شود،

به قول خودش دلبرانه می‌خندد :

_اما اجازه نداری.

بدون رها کردنش سوی اتاق خواب هدایتش می‌کند:

_حالا کی ازت اجازه خواست؟جانان خوب می‌دانست به این راحتی از حصار دست های قوی او بیرون نمی‌آید.

به تخت خواب می‌رسند، دست امید به قصد هل دادنش روی تخت جلو می‌آید که دستش را می‌گیرد و قبل از هر اقدامی می‌گوید:

_از من نه اما از دکتر باید اجازه بگیری چون خودمم نمی‌دونم تو ماه های اول اجازه ی رابطه داریم یا نه!

نگاه پر از نیاز امید به لب هایش دوخته شده و بدون تحلیل حرفش جواب می‌دهد:

_چی تفت می‌دی؟ من شر و ور اضافه نمی‌خوام حالا که تو خودت دهنت و نمی‌بندی مجبورم من ببندم.

صورتش جلو می‌رود و چنان نفسی از جانان می‌برد که حرف که هیچ، راه تنفسش هم بسته می‌شود.

بدون صبر پیراهنش را از تنش در می‌آورد و تن جانان را محکم تر به خود می‌فشارد.

حاضر نبود لحظه ای رهایش کند، هلش می‌دهد روی تخت و لب هایش را این بار مهمان گردن او می‌کند و دستش بی ملاحظه تمام تنش را لمس می‌کند.

جانان نفس بریده می‌گوید:

_امید فهمیدی چی گفتم؟

جوابش، بوسه های حریصانه ی او روی گردنش است، این بار با صدای بلند تری کنار گوش او می‌گوید:_امید من حاملم...ای بابا مثلا خواستم رمانتیکبگم

p266#

دست از نگاه کردن به نامدار برمی‌دارد و تکیه‌اش را صاف به صندلی می‌زند.

هضم کردن همه ی این‌ها برایش سخت بود چون بتی که از این مرد برای خودش ساخته بود هیچ عیب و نقض نداشت، بی کم و کاست، بی دروغ و اشتباه اما الان خود نامدار پیش چشمانش بت را خراب کرده بود و یک مشت خاکسترِ سنگ برایش به جا گذاشته بود.

خیلی آرام زیر لب می‌پرسد:

_ اعتیاد داشتی؟ ترک کردی؟ باعث مرگ مادرتی؟ آذر و تو از خونه روندی؟ عاشق جانان...

جمله‌اش نا تمام می‌ماند، با این یکی نمی‌توانست کنار بی‌آید.

دل مرد محکمش قبل از او برای کسی تپیده آن هم جانان؟

کجا بود شعار هایی که خودش قبلا به همه حواله می‌کرد که گذشته اصلا اهمیت ندارد؟ چرا الان نمی‌توانست این شعار ها را به خودش بدهد و به الانِ نامدار فکر کند، به حمایت هایی که از او کرده، به دوست داشتنش، به رفتارهای مردانه‌اش؟

چرا همش پسری را تصور می‌کرد که در دام اعتیاد افتاده؟ پسری که عاشق دختری شده که او را برادر صدا می‌زد؟

حال خراب مهسا دامن می‌زند به بد حالی نامدار...لب‌هایش تکان می‌خورد اما چه باید می‌گفت؟ وقتی تمام این‌ها فقط کلیات ماجرا بود و حرفی از جزئیات نزده بود ، نگفته بود چند بار دست روی آذر بلند کرده، نگفته بود جانان را مجبور کرده بود معاینه ی بکارت انجام بدهد، نگفته بود در حیاط خانه ی آقاجان بنزین ریخته بود روی آذر و واقعا قصد آتش زدنش را داشته. همه ی این‌ها را جا انداخته بود با این وجود حال مهسا این بود... ناباور خیره به پرتگاه روبه رو، پلک می‌زد و از پس هر پلک زدنش اشکی راه خود را روی گونه‌اش پیدا می‌کرد.زمان می‌گذرد و هیچ کدام حرفی برای گفتن ندارند، نه مهسا توان شکایت و گله را دارد، نه نامدار قدرتدلجویی...

* * * * *

سرش را روی کوین کاناپه می‌گذارد و پاهایش را جنین وار درون شکم جمع می‌کند و خیره به میز شام پر و پیمونی می‌شود که با دو شمع و چند برگ گل پرپر شده انتظار زوج عاشقی را می‌کشید که یکی‌شان بدعهدی کرده بود.

به او زنگ زده بود و گفته بود امشب شام در خانه منتظرش است و گمان می‌کرد مشتاق‌تر از او زود خودش را برساند اما ساعت از یازده گذشته بود و خبری از امید نبود.

دل و دماغش خوابیده بود و دیگر ذوق دیدن چشم‌های برق زده ی امید را زمانی که او را در این لباس و آرایش می‌دید نداشت.

شده بود دختر بچه‌ای رنجیده که هیچ کس حواسس نبود باید با ناز و نوازش از دلش در بی‌آورد.

امشب را طور دیگر تصور کرده بود، بارها برایش نقشه ریخته بود و بارها جملات را در ذهنش ردیف کرده بود اما این ساعت ها که می‌گذشت شبیه هیچ کدام از خیالاتش نبود.

بغضش گرفته بود و بیش‌تر از آن عصبانی بود

بلند می‌شود و با پشت دست محکم روی لبش می‌کشد تا اثری از رژ قرمز براقش نماند.شمع ها را خاموش می‌کند و دست می‌اندازد در گلدان و یکی از رز های قرمز را برمی‌دارد و با غیظ برگ‌هایش را می‌کشد و گل شکسته را پرت می‌کند پیش پایش و زیر لب غرولند کنان شکایت می‌کند:

_اصلا نباید می‌بخشیدمت، حالا که رفتم درخواست طلاق دادم می‌فهمی. دست پیش و می‌گیری پس نیوفتی... حیف این شامی که برات پختم... اه

باز هم به میز فاخر و غذاهای سرد شده نگاه می‌کند! دلش می‌خواست مثل فیلم‌ها رومیزی را بکشد و اما دلش برای ظروف کریستال جدیدش می‌سوخت.
چانه‌اش می‌لرزد و دلگیر در دل به امید شکایت می‌کند که

صدای چرخش کلید نگاهش را تند و محکم سوی در می‌کشاند. امید برعکس گذشته که طوفانی وارد خانه می‌شد این بار قدم آرامش را داخل می‌گذارد و باز بر

خلاف همیشه که هر لنگه ی کفشش به سویی پرت می‌شد این بار جفت می‌شود یک گوشه.

برمی‌گردد و با دیدن او وسط پذیرایی با آن لباس مشکی ساتن که هیکل معرکه‌ش را دست و دلبازانه

به نمایش گذاشته تمام تنش می‌شود گلوله ی آتش و قدم بعدی را بی اراده جلو می‌رود.در این یک ماه چه قدر این لحظه ی ساده را که سال‌ها میدید تجسم کرده بود؟

خانه ای که چراغش به لطف جانان روشن باشد.

حالا می‌فهمید یک شب زندگی با گیسوکمندش در صفحه ی ترازو پایین تر می‌رود تا هزار شب هیجانِ درگ و شرطبندی.

استشمام بوی عطر او هزار برابر مست ترش می‌کرد تا ده پیک شراب ناب..

مقابلش می‌ایستد،هر دو به یک اندازه دلخور بودند و بیشتر دلتنگ...

پوزخند محوی به رژ بهم ریخته ی او چشم‌های وحشی اش می‌زند، انگار قبل از آمدن او عصیان کرده بود.

توجیح می‌شد اگر می‌گفت قصد تلافی شب هایی را داشته که او به انتظارش هزاران بار برایش پیام می‌فرستاد و هر بار چشمش به راه با دلی ناامید به خواب می‌رفت؟

دل نازک نارنجی جانان این حرف ها حالی‌اش نمی‌شد.

نگاهی به سفره و به او می‌اندازد و به یاد قدیم می‌شود همان امید تخس روزهای اول و دست می‌برد و سرخی کنار لب او را با انگشت شصت تمیز می‌کند:_می‌دونی مدلمو... مدلم حکم می‌کرد نیام خونه بمونی تو خماری تا صب بفهمی چه داغی رو دلم می‌ذاشتی شبایی که باید تا صب روم لش می‌کردی و چپیده بودی تو دخمه ی حاجی من باس با عطر لباست تا صبح سر می‌کردم. باید یه شب می‌کشیدی تا بفهمی طعم زهرمارشو...

جلوتر می‌رود و سینه به سینه اش می‌ایستد و عطرهایشان دوباره با هم ادغام می‌شود و عطر موهای جانان هوش از سر امید می‌برد:

_اما گند زدی به مدلم که یه شبم نتونستم مجازاتت کنم و الان ور دلتم اما فکر نکن بدون تنبیه می‌مونی.

دستش چنگ می‌اندازد دور کمر او و با همین لمس کوتاه تمام غرایز مردانه اش بیدار می‌شود و نگاهش خمار شده دوخته می‌شود به چشم های آرایش شده ی جانان:

_بزک دوزک کردی واسم شام پختی... لباس دلبرونه پوشیدی...

دستی به موهایش می‌کشد:

_موهات و واسم باز گذاشتی، عطر سکسی زدی... می‌خوای از دلم در بیاری؟

سکوت جانان شکسته می‌شود:

_می‌خوام باهات حرف بزنم.

صورتش جلو می‌رود و جایی بین گردن و چانه‌اش متوقف می‌شود:

_فکر کردی حرف حالیمه؟ اون قدرام تغییر نکردم گیسو کمند،مدلم حکم می‌کنه تلافی این یه ماه و یه

جور سرت در بیارم که از دردش تا صب نتونی از روم پاشی...

تمام خشمش می‌خوابد و آرام می‌شود،

به قول خودش دلبرانه می‌خندد :

_اما اجازه نداری.

بدون رها کردنش سوی اتاق خواب هدایتش می‌کند:

_حالا کی ازت اجازه خواست؟جانان خوب می‌دانست به این راحتی از حصار دست های قوی او بیرون نمی‌آید.

به تخت خواب می‌رسند، دست امید به قصد هل دادنش روی تخت جلو می‌آید که دستش را می‌گیرد و قبل از هر اقدامی می‌گوید:

_از من نه اما از دکتر باید اجازه بگیری چون خودمم نمی‌دونم تو ماه های اول اجازه ی رابطه داریم یا نه!

نگاه پر از نیاز امید به لب هایش دوخته شده و بدون تحلیل حرفش جواب می‌دهد:

_چی تفت می‌دی؟ من شر و ور اضافه نمی‌خوام حالا که تو خودت دهنت و نمی‌بندی مجبورم من ببندم.

صورتش جلو می‌رود و چنان نفسی از جانان می‌برد که حرف که هیچ، راه تنفسش هم بسته می‌شود.

بدون صبر پیراهنش را از تنش در می‌آورد و تن جانان را محکم تر به خود می‌فشارد.

حاضر نبود لحظه ای رهایش کند، هلش می‌دهد روی تخت و لب هایش را این بار مهمان گردن او می‌کند و دستش بی ملاحظه تمام تنش را لمس می‌کند.

جانان نفس بریده می‌گوید:

_امید فهمیدی چی گفتم؟

جوابش، بوسه های حریصانه ی او روی گردنش است، این بار با صدای بلند تری کنار گوش او می‌گوید:_امید من حاملم...ای بابا مثلا خواستم رمانتیکبگم

p269#

صورتش جلو می‌رود و چنان نفسی از جانان می‌برد که حرف که هیچ، راه تنفسش هم بسته می‌شود.

بدون صبر پیراهنش را از تنش در می‌آورد و تن جانان را محکم تر به خود می‌فشارد.

حاضر نبود لحظه ای رهایش کند، هلش می‌دهد روی تخت و لب هایش را این بار مهمان گردن او می‌کند و دستش بی ملاحظه تمام تنش را لمس می‌کند.

جانان نفس بریده می‌گوید:

_امید فهمیدی چی گفتم؟

جوابش، بوسه های حریصانه ی او روی گردنش است، این بار با صدای بلند تری کنار گوش او می‌گوید:

_امید من حاملم...ای بابا مثلا خواستم رمانتیک بگم

از حرکت می‌ایستد، برای لحظه‌ای صدای نفس کشیدنش هم متوقف می‌شود.

تمام تمایلاتش همان طور که شعله گرفته بود خاموش می‌شود.

زود سنگینی‌اش را از روی شکم جانان برمی‌دارد و حیران به چشم هایش نگاه می‌کند تا راست و دروغ حرفش را بسنجد.

جدیت جانان هر لحظه شوکه ترش می‌کند.

نفس هایش یکی در میان شده بود و چشم از جانان برنمی‌داشت

انگار در صورتش دنبال تغییر خاصی بود.حامله ها چه شکلی بودند؟جانان که زیباتر شده بود، دلبربا تر...پوستش فرقی با پوست بچه نداشت. به لطف رسیدگی هایی که می‌کرد همیشه همین طور بود.

موهایش مواج بود و برق می‌زد.

جانان به چهره‌ی شوک زده‌اش لبخند می‌زند :

_چی شد خوشحال نشدی؟میگم داری بابا می‌شی

تنش از درون لرز پنهانی می‌کند و برق از وجودش عبور می‌کند.

جانان منتظر فریاد شادی امید بود، منتظر قهقهه‌اش...هر واکنش پر سر و صدایی از او انتظار

داشت الی اشکی که پشت پلک هایش جمع شد و نگاه ناباوری که بین صورت و شکمش در گردش بود.

دلش برای مردش می‌لرزدخودش را سمتش می‌کشد، انقدر برای گفتن این حرف و واکنش او نقشه چیده بود که ناخواسته او هم احساساتش غلیان می‌کند و چشم‌هایش پرمی‌شود.

p270#

دستش را روی صورت او که به لطف ته ریشش زبر شده بود می‌کشد.

هیچ وقت ته ریش نمی‌گذاشت، همیشه صورتش شش تیغ بود. انگار دوری از خانه و جانان زیادی دمغش کرده بود که حوصله ی اصلاح صورتش را نداشت.

دستش را با تردید سمت شکم جانان می‌برد :

_یعنی الان این تو یه بچه ست؟

پلک روی هم می‌فشارد.

امید همزمان با اولین قطره ی شوقی که راهش را به بیرون یافته بلند رو به سقف می‌گوید:

_خدایا مصبت و شکر من گند بالا میارم تو واسم یه جایزه هم می‌ذاری کنار.اونم چی؟ یه بچه...

خنده‌ام می‌گیرد و لبخندم در آغوشش گم می‌شود.

زیر باران بوسه هایش غرق می‌شوم و تشنه ی حرف‌هایش به او گوش می‌دهم:

_عشقم... جوجه رنگیم... توعه وروجک می‌خوای من و بابا کنی؟ قربونت برم من جانانم... گیسو کمندم... خانوم خونم...

باز نگاهم می‌کند و بوسه‌اش این بار لبم را نشانه می‌گیرد، کوتاه می‌بوسد و عمیق:

_از کی حامله ای؟ کی شد اصلا؟ من نفهمیدم ولی این بار با علم و نقشه به خودم قول داده بودم به حرفت گوش ندم و خودم دست تنها با تکیه به کرم الهی یه آدم کوچیک بسازم نگو خدا ساخته. دختره دیگه؟خنده از لب هایم محو نمی‌شد :

_امید هنوز دو ماهشم نیست از کجا بدونم؟ من سونوگرافی شو انجام ندادم نوبت گرفتم فردا با هم بریم.اصلا شاید بارداری پوچ باشه خدایی نکرده قلب بچه...

حرفم را قطع می‌کند:

_دیگه توهین نکن به توله م که بم بر می‌خوره. من تخم بد نمی‌کارم، حالا ببین به پنج کیلویی ازت میاد بیرون این هوا..

دست هایش را اندازه ی هشتاد سانتی باز می‌کند.

مشتی به بازویش می‌کوبم. جدی می‌شود.. خیره به‌صورتم متأسف می‌گوید:

_این مدت با این بچه ی تو شکمت واس خاطر منِ بی وجود رنج کشیدی هوم؟ ببخش من و...دیگه فقط با دخترم مسابقه می‌دم اونم از نوع حلال و قانونیش... ببخش منو جانِ جانم

دست‌هایش را می‌گیرم :_بخشیدمت که این‌جام... می‌دونی این مدت خیلی دلتنگت شدم امید، درسته رنج کمی نبود اما این بچه سبکش کرد. من برعکس خانوم

های بارداری که احساساتی می‌شن اصلا این طور نشدم انگار بدنم همش هورمون شادی ترشح می‌کنه که از صبح خروس خون به جرز لای دیوار هم می‌خندم.برای همین این همه مدت دووم آوردم دلم نمی‌خواست با کینه و کدورت پا تو خونمون بذارم. همش و پاک کردم و اومدم.

دستش را نوازش گونه روی شکم جانان می‌کشد:

_که شادت کرده هان؟ می‌گم که تخم و ترکه ی باباشه... از همین اول اهل چس ناله و ادا و اصول نیست دخترم.

شاکی می‌شود :

_چرا همش می‌گی دخترم؟کی گفته دختره؟

اخم می‌کند:

_جرعت داره پسر بشه؟ باید دختر باشه دختر باشه به تو بره. گیسو کمند باشه. نه راستی ابروهاش به تو نره. همه مثل خودت خوش شانس نیستن یکی عاشق همون ابروهای کمند قجری شون بشه..البته عیبی نیست اگه پیوندی داشت خو

دستش را روی صورت او که به لطف ته ریشش زبر شده بود می‌کشد.

هیچ وقت ته ریش نمی‌گذاشت، همیشه صورتش شش تیغ بود. انگار دوری از خانه و جانان زیادی دمغش کرده بود که حوصله ی اصلاح صورتش را نداشت.

دستش را با تردید سمت شکم جانان می‌برد :

_یعنی الان این تو یه بچه ست؟

پلک روی هم می‌فشارد.

امید همزمان با اولین قطره ی شوقی که راهش را به بیرون یافته بلند رو به سقف می‌گوید:

_خدایا مصبت و شکر من گند بالا میارم تو واسم یه جایزه هم می‌ذاری کنار.اونم چی؟ یه بچه...

خنده‌ام می‌گیرد و لبخندم در آغوشش گم می‌شود.

زیر باران بوسه هایش غرق می‌شوم و تشنه ی حرف‌هایش به او گوش می‌دهم:

_عشقم... جوجه رنگیم... توعه وروجک می‌خوای من و بابا کنی؟ قربونت برم من جانانم... گیسو کمندم... خانوم خونم...

باز نگاهم می‌کند و بوسه‌اش این بار لبم را نشانه می‌گیرد، کوتاه می‌بوسد و عمیق:

_از کی حامله ای؟ کی شد اصلا؟ من نفهمیدم ولی این بار با علم و نقشه به خودم قول داده بودم به حرفت گوش ندم و خودم دست تنها با تکیه به کرم الهی یه آدم کوچیک بسازم نگو خدا ساخته. دختره دیگه؟خنده از لب هایم محو نمی‌شد :

_امید هنوز دو ماهشم نیست از کجا بدونم؟ من سونوگرافی شو انجام ندادم نوبت گرفتم فردا با هم بریم.اصلا شاید بارداری پوچ باشه خدایی نکرده قلب بچه...

حرفم را قطع می‌کند:

_دیگه توهین نکن به توله م که بم بر می‌خوره. من تخم بد نمی‌کارم، حالا ببین به پنج کیلویی ازت میاد بیرون این هوا..

دست هایش را اندازه ی هشتاد سانتی باز می‌کند.

مشتی به بازویش می‌کوبم. جدی می‌شود.. خیره به‌صورتم متأسف می‌گوید:

_این مدت با این بچه ی تو شکمت واس خاطر منِ بی وجود رنج کشیدی هوم؟ ببخش من و...دیگه فقط با دخترم مسابقه می‌دم اونم از نوع حلال و قانونیش... ببخش منو جانِ جانم

دست‌هایش را می‌گیرم :_بخشیدمت که این‌جام... می‌دونی این مدت خیلی دلتنگت شدم امید، درسته رنج کمی نبود اما این بچه سبکش کرد. من برعکس خانوم های بارداری که احساساتی می‌شن اصلا این طور نشدم انگار بدنم همش هورمون شادی ترشح می‌کنه که از صبح خروس خون به جرز لای دیوار هم می‌خندم.برای همین این همه مدت دووم آوردم دلم نمی‌خواست با کینه و کدورت پا تو خونمون بذارم. همش و پاک کردم و اومدم.

دستش را نوازش گونه روی شکم جانان می‌کشد:

_که شادت کرده هان؟ می‌گم که تخم و ترکه ی باباشه... از همین اول اهل چس ناله و ادا و اصول نیست دخترم.

شاکی می‌شود :

_چرا همش می‌گی دخترم؟کی گفته دختره؟

اخم می‌کند:

_جرعت داره پسر بشه؟ باید دختر باشه دختر باشه به تو بره. گیسو کمند باشه. نه راستی ابروهاش به تو نره. همه مثل خودت خوش شانس نیستن یکی عاشق همون ابروهای کمند قجری شون بشه..البته عیبی نیست اگه پیوندی داشت خودم می‌برمش اصلاح مثل ننش نشه که بعد ازدواجم دلش نمیومد کرک و پراش و بچینه.

غیظ آلود نگاهش می‌کند امید انگار تازه یادش آمده باشد می‌پرسد :_حالا کل نه ماه من نباس دستم به بدن مبارک برسه؟

دغدغه‌اش خوی شیطانی جانان را بیدار می‌کند:

_نه دیگه آقا. به بچه آسیب می‌رسه قرار ما بعد به دنیا اومدن بچه.

منتظر اعتراضش بود، امید انگار زیادی عوض شده بود که این طور خم می‌شود سوی شکمش :

_فدای سر جوجه، می‌شه زحمت مامانش که یه جور دیگه باید سرویس برسونه.

توپی که شوت کرده بود به زمین خودش برمی‌گردد.با حرص به امید نگاه می‌کند که چه طور کبکش خروس می‌خواند.

_چیه نکنه فکر کردی پیغمبر زادەم؟ بالاخره باید یه جوری

حرفش را جانان قطع می‌کند :

_خوب حالا تو هم... اذیتم نکن واسه بچه ضرر داره.

او را سخت به تنش می‌فشارد، تن برهنه شان که به هم می‌خورد حال هر دو عوض می‌شود.

هر دو دلتنگ بودند و آتش‌شان تند...

امید بی تاب دراز می‌کشد و جانان را روی خود می‌کشد.

موهایش پخش می‌شود روی صورتش و او با ولع عطرش را نفس می‌کشد.

بهشت او همین جا بود، همین عطر مو... همین گرمای بدن جانان و صدای قلب هایی که با هم در آمیخته شده بود.باز دستش را روی شکم جانان می‌کشد. همچنان سیکس پکش زیر دست امید می‌رود و با فکر اینکه قرار است تا چند ماه آینده لگد بچه‌اش را این‌جا حس کند. غرق لذت می‌شود.

زمزمه می‌کند:

_چشات و ببند وروجک.خاطر تو می‌خوام اما تو خلوت من و مامانت تو جایی نداری.

جانان ریز می‌خندد و او طرح همان لبخند را می‌بوسد.بعد از یک ماه دوری امشب حق هر دوی‌شان بود تا صبح در آغوش هم آرامگیرند..

* * * * *

چند ساعتی می‌شد که زل زده بود به جای خالی مهسا....

دیشب او را رسانده بود و تا خود صبح از زیر پنجره‌ی اتاق او حرکت نکرده بود.

نشنیده بود صدای هق‌هق مهسایش را، اما حس کرده بود.

غم مهسا روی دلش سنگینی کرده بود و تا خود صبح هزار بار در خودش شکسته بود و دم نزده بود تا مبادا مهناز و پدرش بشنود. نمی‌خواست حس پیروزی را در چشمان مهناز ببیند.

اما نامدار تماما به او فکر می‌کرد، برایش مهم نبود اگر تمام دنیا هم بفهمند برای او رنج مهسا مهم بود که برای کم‌کردنش حاضر بود خودش را در هر آتشی بسوزاند.

گاهی چه قدر سخت بود مرد بودن، شکسته شدن و رنج بردن و دم نزدن.

مرگ آور بود وقتی نتوانسته بود در دل مهسا همان کوهی بماند که او تصورش می‌کرد.

پیش چشمانش فرو ریخته بود، دیگر برای عشقش کوه نبود و خدا می‌داند به مهسا چه گذشته از مرگ باور هایش.

حداقل او در خلوتش با چند قطره اشک دلش را سبک می‌کرد، بیچاره این مرد که هزار بار در خودش فرو می‌ریخت و هیچ کس نمی‌فهمید.دیشب تا حالا که ساعت یک ظهر بود صدای مهسا را نشنیده بود.
برایش حرف زده بود اما یک جواب کوتاه هم نگرفته بود، سکوت کرده بود و با سکوتش هیزم ریخته بود روی آتش دل نامدار.

چند تقه به در می‌خورد و سما وارد می‌شود.

او هم نمی‌فهمد در دل کوهی که روبه رویش بود چه آتش‌فشانی برپا شده.

اگر می‌دانست اصلا نمی‌گفت"رئیس برای بار هزارم شرکت مهرآریا زنگ زدن که چرا جناب مهندس تشریف نمیارن؟"

اصلا یادش نمی‌آمد قرار مهم کاری که با رئیس شرکت مهرآریا داشت.

بی انگیزه جواب می‌دهد :

_حوصله ندارم، خودت یه شکلی دست به سرشون کن.

سما لب به اعتراض باز می‌کند که دست نامدار به نشانه ی" بفرما بیرون"بالا می‌رود و او ناچار در حالی که اصلا نمی‌داند چه جوابی به رئیس آریا مهر بدهد از اتاق خارج می‌شود.

موبایلش را برمی‌دارد و برای بار هزارم سراغ گالری اش می‌رود و روی آخرین فیلم می‌زند.

مهسا با موهایی گوجه شده و لبخند پت و پهن همیشگی اش فیلم می‌گیرد او سرش داخل لپ تاپ و مشغول کار است._خوب من مطمئنم الان همه کنجکاون ما از صبح تا شب توی این اتاق چی کار می‌کنیم؟ همون طور که مشاهده می‌کنید این آقا کوچیک ترین توجهی به نامزدش نداره و من تقاضای پیگیری دارم.من به میزان زیادی توجه با چاشنی بوس، یه بغل محکم یه نگاه عاشقانه ی یک ساعته و در آخر خریددد نیاز

دارم، خرید زیاد... خیلی زیاد.فرداشب مهمونی دعوتم و هیچی ندارم بپوشم.

او با پوزخند بدون اینکه سرش را از لپ تاپ بیرون بی‌آورد جواب می‌دهد :

_برای همون درخواست آخرتم من باید صبح و شب کار کنم.

_این همه درخواست داشتم همون آخری و شنیدی؟

او برگشته بود سمتش و دستش را سویش دراز کرده بود :

_از آخرین باری که بغلت کردم ده دقیقه گذشته بچه؟نگفته بودی انقدر بغلی هستی

صفحه نمایش تکان می‌خورد و او جا می‌گیرد در آغوشش و خودش را لوس می‌کند :

_خودت گفتی طاقت یه لحظه دوری مو نداری.

_الانم می‌گم،ولی مجبورم کار و به یه جایی برسونم.

او بیش‌تر جمع شده بود در آغوشش :

_پس من چی؟ حوصلم سر رفته...روی سرش را بوسیده بود،چه قدر دلش پر کشید برای همان بوسه ای که آن روز کاشته بود و ندانسته بود چند روز بعد با حسرت دلش تنگ عطر موهایی می‌شود که باید هنگام بوسیدن عمیق می‌بویید و نوازش می‌کرد نه این که با بوسه ای سرسری دوباره سرش را داخل لپ تاپ کند.

کی انقدر عاشق شده بود؟ کی قلبش را دودستی تقدیم یک دختر ریزه میزه کرده بود و اجازه داده بود مالک تمام و کمال دلش بشود؟

موبایلش را پرت می‌کند روی میز. فیلم و عکس جواب گوی دل تنگش نبود

دو تا از دکمه های پیراهنش را باز می‌کند و دستی به گردنش می‌کشد.

این طوری نمی‌شد طاقت نمی‌آورد اگر یک ساعت دیگر بی‌خبر از حال او می‌بود.بلند می‌شود، این بار پای عشقش می‌جنگید، مهسا کم عزیز نبود برایش محال بود از دستشبدهد

p272#

* * * * *

پایین که زنگ آیفون را زده بود بی هیچ پرسشی در برایش باز شد و حالا که حیاط را طی کرده بود باز هم به در نیمه باز برخورده بود.

ادب حکم می‌کرد اول در بزند چند لحظه می‌ایستد و وقتی هیچ صدایی نمی‌شنود در را کمی بازتر می‌کند و اسم مهسا را صدا می‌زند

هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد، با خیال اینکه مهسا در را باز کرده و از روی دلخوری جوابش را نمی‌دهد

یالله گویان وارد می‌شود و دوباره اسم مهسا را صدا می‌زند.

هیچ خبری نبود، خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.

قدم جلو می‌گذارد و سمت اتاق مهسا می‌رود و هنوز نرسیده صدای پایی را می‌شنود لحظه ای بعد با دیدن مهناز که با ست لباس خانگی آسین کوتاه ساتش ابریشمی اش جلویش ظاهر شده بود اخم هایش در هم می‌رود و نگاه از زن به ظاهر دل‌فریب مقابلش می‌گیرد :

_مهسا کجاست؟

مهناز موهایش را پشت گوش می‌زند، شوهرش خبر داشت در نبودش چنان دلربا بود برای مردی که قرار بود داماد همسرش بشود؟

_پدرش بردتش از مغازه ی دوستش چند تا تیکه جهیزیه برداره.اگر رفته بود برای خرید جهیزیه پس یعنی عقد شان برای او منتفی نشده بود. اگر حرفی به پدرش نزده یعنی در دلش امید دارد به بخشیدن او...

بعد از چندین ساعت برای لحظه ای قلبش آرام می‌شود.

هر چه قدر فضای این خانه همیشه به یُمن وجود مهسا برایش دلچسب بود، الان با این سر و وضع مهناز خفقان آور شده بود

بدون هیچ حرفی میخواهد برگردد که صدای مهناز مانعش می‌شود:

_می‌دونم مهسا بهت گفته جنجالی که اون شب پدرش راه انداخته رو... لابد بهت گفته من همه چیز و گفتم اما معین از جای دیگه ای قضیه رو فهمیده بود. منم مجبور شدم توضیح بدم

تازه قانعش کردم که این موضوع اصلا نمی‌تونه صحت داشته باشه برای همین اصلا معین هیچ حرفی بهت نزد.

عمیق نفس می‌کشد، برای لحظه‌ای بی ملاحظه می‌شود و شعله های خشمش شعله می‌کشد عصبی سمتش برمی‌گردد صبرش سر می‌آید و صدایش بلند می‌شود :_بسه دیگه... تا کی می‌خوای نقش بازی کنی واسه من؟ فکر کردی بی خبرم همیشه مهسا رو سیم‌جیم

می‌کنی تا سر از زندگی مون در بیاری؟خبر ندارم چه شکلی معین خان و پر کردی و راه به راه زیر گوشش می‌خونی که من دوماد لایقی واسش نیستم؟همه رو می‌شنوم و اگه تا الان چشم و گوشم و بستم به حرمت مهسا و پدرش بود اما از این به بعد اگه حضورت و تو زندگیم حس کنم واسه ی شما بد تموم می‌شه

مهناز جا می‌خورد از این فریاد جدی او... باورش نمی‌شد نامدار با این لحن تحقیرش کند.بشر

p273#

بدجور غرورش می‌شکند و دست پیش می‌گیرد

اخم در هم می‌کشد:

_این حرفا رو مهسا به خوردت داده؟

تو تازه یه ماهه باهاش عقد کردی اما من سال‌هاست می‌شناسمش. چند وقت دیگه به تموم حرفام می‌رسی. اون شبیه مادرشه اصلا آدم پایداری نیست یه جا بند

نمی‌شه خیلی زود خونه زندگی‌شو ول می‌کنه. اون وقت بابت حرفای امروزت پشیمون می‌شی.

نامدار با حرص و خشم پوزخندی می‌زند بد زده بود به سیم آخر:

_تو پایداری که شوهر داری و با این سر و ریخت جلوی من واستادی؟ تو پایداری که هر بار پام و اینجا گذاشتم خواستی به یک شکلی جلب توجه کنی؟ زن من از گل پاک تره.دفعه ی آخرت باشه به خودت جرئت می‌دی تو روی من غیبت مهسا رو بکنی.

مهناز فورا گارد می‌گیرد:

_راجع من چه فکری کردی؟ یکیم که چشمم غیر شوهرم دنبال کس دیگه ایه؟ من گوشه چشمم سمت کسی نمی‌چرخه. تو خوبی های من و اشتباه برداشت کردی.چون ذهن خودت خرابه...چون خودت چشمت این ور و اون ور می‌گردهبا انزجار نگاهش می‌کند! حالا که مهناز فهمیده بود هیچ راه نفوذی به قلب این مرد ندارد دست گذاشته بود روی انکار همه چیز اما هم خودش هم نامدار خوب می‌دانستند هدف او از اولچیست!

p274#

_اگه حرفات راسته پس ثابتش کن! دیگه هیچ سرکی تو زندگی ما نکش.راجع ما حرف نزن وقتایی که من میام اینجا نه نگاه کن نه اون دست‌پخت و کدبانویی تو به رخم بکش و از غذا درست نکردن مهسا حرف بزن نه راجع به زندگی من اصلا نظری بده. آره من به خواهرم نظر داشتم، بدچشم بودم، معتاد بودم، هزار گوه و کثافت کاری تو زندگیم داشتم اما الان عاشق زنمم... هر کاری می‌کنم که تو زندگیم حفظش کنم و هر کی بخواد سنگ بندازه تو زندگی‌مون و عین آب خوردن کنار می‌زنم.

مهناز انگار واقعا کم آورده بود.نامدار دیگر به او فرصت حرف زدن نمی‌دهد و بعد از نگاه جدی و

محکمش به صورت او سوی در می‌رود که مهسا به آرامی وارد می‌شود.

معین هم پشت سرش می‌آید، نگاهی به نامدار و نگاه عمیق تری به مهناز می‌اندازد.

مهناز جا خورده از حضور آن ها مات می‌ماند، روحش هم خبر نداشت مهسا میانه ی راه پدر را از خرید منصرف می‌کند و به این زودی ها برمی‌گردند.نامدار را که در آیفون دیده بود،به طرز وسواس گونه ای خودش را در آینه برانداز کرده بود و آخر هم با یک رژ و مرتب کردن موهایش تصمیم گرفته بود با همان لباس هایش جلوی چشم نامدار در بی‌آید تا شاید گوشه چشمی از این مرد بگیرد و به راحتی آب خوردن به همسرش خیانت کند و هم نامدار از مهسا جدا شود هم او از معین...

نامدار برایش جذابیت غیر قابل وصفی داشت. اولین مردی بود که مقابلش انقدر گارد محکمی گرفته بود.حسادت می‌کرد، هر روز و شب به مهسا حسادت می‌کرد و آغوش نامدار را برای خودش می‌خواست اما از هر دری وارد شده بود به بن بست رسید و حالا

او مانده بود با آن ظاهر دل فریب و معین که نگاه سرزنش‌گرانه اش را از روی اوبرنمی‌داشت

p275#

نامدار انگار که جز مهسا کسی را نمی‌دید به سمتش می‌رود و نگاه نافذش را به صورت دلخور مهسا می‌دوزد.

باز هم طبق عادت تا مقابلش قرار می‌گیرد دستش سر می‌خورد سوی دست او و انگشت های ظریفش را قفل دست مردانه‌اش می‌کند و انگار تازه می‌فهمد پدری هم کنار او ایستاده آرام و مردانه سلام می‌کند.

معین بدتر از او حواسش پی مهناز بود و آبرویی که به خاطرش سپیده را طلاق داده بود.

برای لحظه ای تمام زندگی‌اش از پیش چشمش گذشت.

عشقی که به سپیده داشت را آلوده کرده به بحث های بیخودی که مهر غیرت رویش کاشته بود.

اجازه ی آب خوردن به زن بیچاره نمی‌داد، چنان پر و بالش را چیده بود که طلاق برایش شده بود حکم آزادی از قفس...

بعد از رفتنش فهمیده بود قلبش فقط کنار سپیده آرام بود.

تا این‌که مهناز با حربه های زنانه اش هوس های مردانه ی او را بیدار کرده بود.

مهناز برعکس سپیده به او حس قدرت می‌داد، سیاست داشت و از زمانی که پا در زندگی اش گذاشت توانسته بود زمام امور را در دست بگیرد و طوری معین را رام خود کند که اصلا چشمش خطاهایش را نبیند.اما بعد از سفر اخیر سپیده به تهران و دیدن سادگی های زیبایی او و چهره ی دل فریب مهناز که هزار عمل و بوتاکس جراحی های ریز و درشت داشت انگار یکی خوابانده بود زیر گوشش و حسرت کاشته بود در دلش...که شاید الان با سپیده هم او زندگی بهتری داشت هم مهسا...

نامدار دست مهسا را با خود سمت حیاط می‌کشد و معین مقابل مهناز می‌ایستد و با اخم و اقتدار تن صدایش را بالا می‌برد:

-با این سر و وضع واستادی جلوی نامدار که چیو نشونش بدی؟ هیکل تو؟

بغض ساختگی مهناز می‌ترکد :_چی می‌گی تو معین من و نمی‌شناسی؟ عوض اینکه جلوی داماد تو بگیری که سرش و انداخته پایین اومده تو...اینجا زل زده به من... من فکر کردم شمایین در و باز کردم نمی‌دونستم نامداره اون که می‌دونست من تو خونه تنهام مهسا بهش گفته بود داره می‌ره بیرون... حاشا به غیرتت جای اینکه یقه ی اونو بگیری با چه لحنی با من حرفمی‌زنی؟

@Vip Roman

p275#

همان موقع مهسا با سری پایین افتاده جلوی نامدار ایستاده بود.

او هم از دیشب نتوانسته بود ثانیه ای بخوابد و فقط به نامدار فکر می‌کرد.

عجیب بود قبلا نامدار را دوست داشت چون او را بی عیب می‌دید، بدون اشتباه... فکر می‌کرد او هیچ تصمیم غلطی در زندگی اش نگرفته

اما الان او را با تمام خطاهایش دیده بود و همچنان دلش برای او می‌تپید.

وسط مکالمه‌شان با مهناز رسیده بود و حرف‌های او را در دفاع از خودش شنیده بود و کیلو کیلو قند در دلش آب شده بود.

می‌دانست باید احساس را کنار بگذارد و با منطقش تصمیم بگیرد.

همه چیز را به پدرش بگوید اما این روزها بنده ی دلش بود تا عقلش...

در دلش نامدار را بخشیده بود. اشتباهات او از سرخوردگی اش جلوی خانواده اش رخ داده بود.

.می‌توانست درک کند خیلی از خطاها برمی‌گردد به خانواده و دوران کودکی

او هم داخل یک جو متشنج رشد کرده بود و ایرادات تربیتی زیادی داشت

مهم ترینش حس وابستگی و ترس از طرد شدن بود.

همین حس تمام کینه هایش از نامدار را در دلش دور ریخته بود و او همین الان دلش پر می‌کشید برای آغوش مرد محکم مقابلشنامدار اما هم شرمنده بود هم آماده به جنگیدن برای مهسا

حاضر بود برای دوباره به دست آوردن دل مهسا جای زمین و آسمان را با هم عوض کند تا فقط یک بار دیگر صورت او بخندد

دست زیر چانه‌اش می‌برد و سرش را بلند می‌کند.

نگاه مهسا که به نگاهش گره می‌خورد قلب محکمش می‌لرزد.

دلجویی را بلد نبود، عشق ورزی را هم همین طور.عمری در تنهایی اش زندگی کرده حتی مادر بالای سرش نبوده و الان یک دختر به ظرافت گل همسرش بود و او حتی برای حرف زدن هم محتاط عمل می‌کرد تا مبادا غبار رنج روی گل سفیدش بنشیند.

با آن صدای مردانه‌اش دل مهسا را بی قرار می‌کند:

_فدای چشمای غمگینت بشم من. خدا لعنتم کنه که باعثش منم. اگه می‌دونستم اشتباهات گذشته‌ام یه روزی باعث رنجش گلم می‌شه غلط می‌کردم اگه یک کدومشون و انجام می‌دادم. اما اون موقع زندگی من سیاه بود چون تو نبودی که با اون دنیای قشنگت رنگ بپاشی بهش..همه چیز خاکستری و بی رنگ بود. می‌دونم خودخواهیه... اما ببخش گذشته مو به آیندی ای که بهت قول می‌دم برات قشنگ بسازمش. تلخی این روزا رو به شیرینی روزایی که قراره با هم زیر سقف یه خونه باشیم ببخش. حرفای دیشبم و کنار گوشه ی ذهنت نگه دار و از قلبت بیرون کن. بذار فقط

بدونی گذشته رو اما بهش فکر نکنی. غصه نشینه تو چشات دردت بهسرم.

p276#

با هر جمله‌اش دل مهسا گرم تر و گرم تر می‌شد.

این بار اشک حلقه زده در چشمش از احساس غلیان شده اش بود.

قدمی جلو می‌رود و جای هر حرفی خودش را به اسارت آغوش او دعوت می‌کند و نامدار هم کم نمی‌گذارد برایش... زندان مورد علاقه‌اش را با حلقه کردن دست هایش دور تن او تکمیل می‌کند و عمیق نفس می‌کشد.

انگار بعد از این بی خبری یک شبه شیرینی این آشتی کنون علاقه ی هر دوی‌شان را ده برابر کرده بود.

مهسابا بغضی پنهان آرام می‌گوید:_نامدار من خیلی زود می‌بخشم. بارها بابام و بخشیدم، بارها مامانم و بخشیدم اما اونا بیشتر از همه ی آدمای دنیا اذیتم کردن حتی بابام از مهناز هم بیشتر اذیتم کرده. با محبت نکردناش با ندیدن من، با داد و بیداد کردناش، مامانم با ترجیح دادن آزادیش به من و با تنها رها کردنم بارها و بارها عذابم داده و من هر بار بخشیدمش هم اون و هم بابام.تو رو هم می‌بخشم. ممکنه اشتباهات زیادی در حقم بکنی و من ببخشمت اما رو این حساب اذیتم نکن نامدار. تو برای من هنوزم مثل کوهی... محکم تر از همه ئ آدما همین که به تمام اشتباهات گذشتت اعتراف کردی یعنی قدرت مندی.من تو رو برای گذشته‌ت می‌بخشم اما آینده مون دیگه خاکستری نباشه باشه؟ مثل خونه ای که قراره درستش کنیم سبز باشه. روح داشته باشه، سرزنده باشه.

قدمی عقب می‌رود تا صورت او را خیلی بهتر ببیند

همان موقع معین پشت در به حرف های او گوش می‌داد و برای صدای مظلوم دخترش اشک می‌ریخت

و شانه‌اش خم شده بود. او چه کسی را فدای زندگی با مهناز کرده بود؟ پاره ی تنش را؟

مهسا بی‌خبر ادامه می‌دهد :_بابام از هر پولی بی نیازم کرده بود، بهترین مدل گوشی و همیشه من اول از همه داشتم، بهترین مارک لپ تاپ بهترین لباسا رو اما من حاضر بودم همه ی اینا رو فدای مهر پدریش بکنم که همیشه ازم دریغ کرده. مامانم حتی از راه دور همیشه قربون صدقه‌م می‌رفتا... اما من لهله می‌زدم برای توجه بابام که هر بار هم ته تمام تلاش‌هام نصیب مهناز می‌شد. همه ی اینا رو گفتم که برسم به این حرف که من ازت پول و زندگی آنچنانی نمی‌خوام. فقط نمی‌خوام برای جلب توجه تو هم تلاش کنم. این تنها خواسته ی من از توعه.

نامدار صبورانه گوش کرده بود و دلش ضعف رفته بود برای عشق دل نازکش و همان جا قسم خورده بود هر بار مهسا صدایش زد با دل و جان نه تنها نگاهش را که تمام هوش و حواسش را به او بدهد حالا دلیل

تلاش هایش را هر دقیقه برای جلب توجه خودش می‌فهمید

این دختر به قدری شکننده بود که باید حسابی حواسش را جمع می‌کرد. دلش نمی‌خواست روی الماس گران‌بهایی که به دست آورده حتی کوچک‌ترین خش خوردگی بی‌افتدمعین دستش را به در می‌گیرد تا قامتش بیش‌تر از این خم نشود. شرمنده بود. بدجور هم شرمنده ی دخترش بود. حنای مهسا پیشش رنگ باخته بود و انگار تازه طلسمش شکسته شده بود و داشت می‌دید که چه بلایی سر زندگی خودش و همسر و دخترش آورده.چه حیف برای جبران کردن خود را از غافله عقبمی‌دید

p277#

* * * * *

بهت زده به روبه نگاه می‌کرد، به امیدی که راستی راستی داشت وسط خیابان می‌رقصید و دست چند نفر را هم کشیده بود وسط.

باورش نمی‌شد قبل از سونوگرافی شرط بسته بود اگر بچه سالم باشد وسط خیابان می‌رقصد و حالا به شرطش عمل کرده بود و بدجور هم داشت قر می‌داد. صدای ضبط ماشین را تا ته بالا داده بود و بدون هیچ مکث و تردیدی از ماشین پیاده شده بود و تک و تنها رقصیده بود کم کم چند نفر دیگر هم ماشین شان را نگه داشتند و با او همراهی کردند. به هر کی از راه می‌رسید و علت ذوقش را می‌پرسید با پرویی تمام اعلام می‌کرد "حاجی دارم بابا می‌شم."و او هر بار خجالت زده تر در صندلی فرو می‌رفت

لبخند محوی می‌زند و به یک ساعت قبل فکر می‌کند وقتی دکتر با لبخند به استرس امید و نگاه کرده بود و گفته بود:

_نگران نباش قلبش تشکیل شده همه چیز طبیعیه...

امید هم خیلی راحت هیجانش را نشان داده :

_جون ما؟راست می‌گی خانم دکتر؟ دیدی گفتم جان‌جان خانوم. ما شترمون و جای بدی نمی‌خوابونیم.بفرما

دکتر قهقهه زده بود و جانان از خجالت لبش را گاز گرفته بود.دکتر بعد از نگاه عمیقی به صفحه گفت:

_وای...ببین خدا چه قدر دوستت داره آقای پدر...

امید این بار هم با هیجان در حالی که زل زده بود به صفحه تلویزیون و سعی داشت از آن صفحه ی سیاه و سفید بچه اش را ببیند جواب داده بود:

_هان چی شده؟ دختره؟

_جنسیتش که الان معلوم نیست اما من این جا یه قلب دیگه هم می‌بینم که تشکیل شده.

هر دو گیج به هم نگاه کرده بودند:

_یعنی چی؟ بچه دو تا قلب داره؟

خانم دکتر باز هم خندیده بود:

_نه یعنی به سلامتی صاحب دو تا فرزند می‌شین.

اول شوک زده شده بود و بی ملاحظه داد زده بود:

_چی؟ دو تان؟ خدایا دمت گرم... ایول خانم دکتر خوش خبر باشی. جان‌جان خانوم دیدی... تخم دو زرده از آب در اومد.

جانان اما ناباور نگاه کرده بود. هضمش برای او خیلی سخت بود.

دستش را روی شکمش می‌کشد. دکتر گفته بود به خاطر قرص هایی که برای تنبلی تخم‌دانش استفاده می‌کرده بچه ها دوقلو شوند و باید خیلی بیشتر مواظب خودش باشد.اگر نیلو می‌فهمید قرار است جای یک بچه دو بچه در شکمش حمل کند حتما کلی حرص جای ترک خوردگی و افزایش وزنش می‌شد.اما او دیگر به هیچی فکر نمیکرد جز مهر این دو فرزند که از همین الان به دلش افتادهبود

#p278#

امید بالاخره دل می‌کند و پس از راهی کردن بقیه سوار ماشین می‌شود.

پوست سفیدش قرمز شده و دانه‌های عرق روی صورتش خودنمایی می‌کند.

جانان با نگاه حرصی می‌گوید:

_یه وقت خجالت نکشی امید ها... میخوای برای همه تعریف کن چه شکلی بچه دار شدی.

لب پایینش را نمایشی گاز می‌گیرید:

_عه نه دیگه اون پرایوت میمونه بین من و تو البته من زیاد یادم نمیاد کدوم شب دقیقا...

حرفش با ضربه ای که جانان به بازویش می‌کوبد قطع می‌شود.

می‌خندد و همزمان استارت می‌زند:

_چیه خوب؟ بریم خونه ی آقای من یا آقای تو خبرش و بدیم؟من که میگم بریم خونه ی آقات...چه حرصی بخوره حاجی وقتی این دو تا تخم سگ من جلوش آتیش بسوزونن اوف... انشالا که جفت شونم دخترن.

خنده ی جانان هم بلند می‌شود :

_یه وقت میبینی جفت شونم پسر شدن ضد حال میخوریا...

_عه خدا نکنه نرین تو حالمون. جفت شون دختر یه دونه‌شم پسر نمیخوام باشه.

ابروهایش بالا می‌پرد:

_عجب آدمی هستی خوب من جفتی دوست دارم که جنس مون جور باشه هر دو شو تجربه کنیم.

بی اهمیت جوابش را می‌شنود:

_حالا تو زایمانای بعدی راجع بهش حرف می‌زنیم.خوب می‌دانست حرص جانان را چه طور در بی‌آورد:

_امید دستم روت بلند می‌شه ها... نکنه فکر کردی قراره سالی یه بار واست بچه بزام؟

_پس چی؟ دو تا از توش در بیاد راهش واسه بقیه باز می‌شه.تو هم که ورزشکاری کم زیر فشار وزنه ها نبودی کاری برات نداره.

جانان چشم‌هایش را ریز می‌کند:

_می‌خوای گند بخوره به هیکلم بری زن دیگه بگیری؟

با دست آزادش گونه اش را لمس می‌کند:

_تو به خاطر من و دخترام انقدر اذیت بشی اون وقت من برم زن بگیرم؟ انقدر لاشی‌ام؟

مکث می‌کند و قبل از این‌که چشم های جانان قلبی شود ضد حالش را می‌زند:

_شاید در حد یکی دو تا انگشت کردن و مالیدن این و اون ولی زن گرفتن عمرا...

جانان این بار ضربه اش را محکم تر می‌زند :

_بی‌شعور نشنیدی دکتر گفت باید زن باردار تو آرامش باشه؟ یادت رفت؟

_باشه تسلیم این نه ماه سعی می‌کنم کمتر جوجه مو اذیت کنم ولی یادم نرفته دیشب از زیرش در رفتی دیدی که دکتر گفت منع رابطه ندارید وگرنه دیگه زن دوم بهم حلال می‌شد.

_اینم شنیدی که گفت با احتیاط و نهایتا هفته‌ای یه بار؟

نچی می‌کند:

_اون از حسودیش گفته..._دکتر میاد به رابطه ی من و تو حسادت کنه؟

کاملا جدی جواب می‌دهد:

_اوهوم ندیدی؟ چشش من و گرفته بود همش واسم عشوه ی پیرکی میومد به چشم شوگر مامی بد چیزی نبودا. نظرت چیه؟

این بار جوابش نگاهی طولانی ست:

_آها قرار بود اذیتت نکنم باشه بریم حاجی تون و یه کم اذیت کنم. از تخم و ترکه هام بگم که ریشه دووندیم تو طائفه حاجی و حاجی زاده تون و هر جا نگاه کنه و قراره یه توله که باباش قمار باز بوده و بابا بزرگش نزول خور ببینه. چه قدر استغفار بگه زیر لب.

جانان خسته از بحث بیهوده با او رویش را سمت خیابان می‌چرخاند و به جمله ی امید که می‌گوید"جوش نزن کاری نمی‌کنم که گیسو کمندم اذیت بشه"لبخندمی‌زند

p279#

* * * * * * ●

خیره به رو به رو اخم در هم کشیده بود. امروز باز از همان روزهایی بود که از روی دنده ی چپ بلند شده و تمام بدبختی‌هایش روی سرش ریخته.

خبر دار شده بود جانان به امید برگشته باور نکرده بود تا این‌که جلوی در خانه ی حاج مصطفی تصویر خوش و خرم‌شان را دیده بود.

عادت داشت همیشه از دور آن خانواده را نگاه کند بی آن‌که هیچ کدامشان بو ببرند سایه‌ای همیشه به آن‌ها چشم دوخته.

جانان خانواده ی او را داشت، مهر پدرش را، برادری نوید را، حمایت نامدار را ... عشق همسرش را و او... در این دنیا کسی را به اندازه ی خودش تنها سراغ نداشت و دلش می‌سوخت صاحب تمام دارایی‌هایش جانان بود. حتی ثروت حاج ابراهیم که زمانی خود را بی‌آبرو کرده بود برای به دست آوردنش به راحتی آب خوردن مفتِ چنگ جانان می‌شد و او برای همین مزون اجاره‌ای باید پویان هوس‌باز را به هر شکلی راضی نگه می‌داشت تا مبادا موقعیت هایی که از بغل او به دست می‌آورد از چنگش در برود..

حتی خیانتش را بارها می‌دید و خود را به آن راه می‌زد.خسته بود از این زندگی پوشالی... دلش خانواده ی گرم و دوست داشتن بی منت می‌خواست، دلش آغوش پدر می‌خواست، دلش بدبختی جانان و مادرش را می‌خواست تا دلش خنک شود.

خانمی که منزل حاج مصطفی برای نظافت می‌رفت را او فرستاده بود تا از احوالات خانه باخبر شود و خبر اخیر گل‌نسا بد تلخ آمده بود به مزاجش و آن هم

آمدن دوقلو های جانان و امید و تکمیل شدن خوشبختی شان بود.

جای پای جانان حسابی محکم می‌شد و ثروت کلان حاج ابراهیم نصیب دو فرزندش.انصاف نبود، همه جانان را که غریبه بود را در آغوش بگیرند و او که از خون همان خانواده بود طردشود.

p280#

با دینگ باز شدن در مزون سر بلند می‌کند و با دیدن دنیا بلند می‌شود او را صدا زده بود تا شاید بتواند با نیش زهری به زندگی آن‌ها کمی دلش را خنک کند.

سلام و احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنند و حالا یک دل‌سوخته ی دیگر هم مقابلش نشسته بود.

برایش چای می‌ریزد و مقابلش می‌گذارد و حین نشستن سر صحبت را هم باز می‌کند:

_خوب رابطه‌ت با امید به کجا رسید؟

دنیا با پوزخند تلخی جواب می‌دهد:

_مگه رابطه ای بین‌مون بود؟ از روزی که زنش پیدا شد حتی جواب تلفنا و مسیج‌هامم نمی‌ده.

حداقل جانان که گم و گور بود کنارش بودم مرحمش بودم یه دل سیر نگاهش می‌کردم الان گاهی وقتا فقط از دور می‌بینمش.

آذر با شوخی می‌گوید:

_خودمونیم دنیا تو هم بد عاشقیا... تو گت من یکی که نمی‌ره این همه عشق خرکی یارو سه ساله زن گرفته از این شهر رفته تو هنوز مثل دیوونه ها عاشقشی؟

سر دنیا پایین می‌افتد:

_تو اولین نفری نیستی که اینا رو بهم می‌گی ولی چی‌کار کنم؟ تو کل زندگیم یه بار عاشق شدم.بد هم عاشق شدم.

آذر آه می‌کشید :

_پس متاسفانه خبر خوبی برات ندارم.گوش های دنیا تیز می‌شود و نگران صاف می‌نشیند :

_چی شده؟ می‌خوان برگردن تهران؟

نچی می‌کند و بی مقدمه حرفش را می‌زند:

_نه... عشقت داره بابا می‌شه.اونم جفتی.

رنگ از روی دنیا می‌پرد و مات خیره می‌ماند.

آذر ادامه می‌دهد:

_حقیقتش منم فکر نمی‌کردم زندگیشون بیش‌تر از چند سال دووم بیاره آخه امید تنوع طلبه بیش‌تر به نظرم می‌اومد از ترس بابامه که جرئت خیانت و قدم اشتباه نداره اما اومدن بچه... یعنی تضمین جانان دیگه محاله از هم جدا بشن.

ریزترین واکنش های دنیا را هم زیر نظر داشت.

کم مانده بود بغضش بترکد و همین جا با صدای بلند بزند زیر گریه.

آذر جرعه‌ای چای می‌نوشد:

_منم مخالفم با اومدن بچه زندگی‌شون پایدار بشه به نظرم من و تو می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم.

دنیا درمانده جواب می‌دهد:

_هر روزی که می‌گذره بیش‌تر امید واسم غیر ممکن می‌شه.

آذر با تعجب ساختگی می‌گوید :

_بابا تو که تو پر غو بزرگ شدی به هر چی خواستی رسیدی انقدر زود جا نزن.

دنیا اشکش را با برگی دستمال کاغذی می‌گیرد:_دیگه کاری از دستم بر نمیاد.اونا دارن بچه دار می‌شن. امید همین جوریشم زنش و ول نمیکنه چه برسه الان که قراره براش بچه بیاره.

آذر با شیطنتی در نگاه خیره به حال نزار دنیا حرفش را می‌زند:

_اگه اون بچه ها هرگز به دنیا نیان چی؟ مرد هم که عاشق بچه... می‌شه حدس زد رابطه شون تا چه حد می‌تونه سرد بشه. تلنگر بعدی رو هم که بزنیم بومب.... دیگه جانان و امیدی وجود نداره.

دنیا ناباور نگاهش می‌کند:

_منظورت اینه که بلایی سر بچه هاشون بیاریم؟آخه...

_اما و آخه نداره. هنوز اون بچه ها اون قدر بزرگ نشدن که سقط شون گناهی داشته باشه. یه کم فکر کن دختر... تا الان فقط دست روی دست گذاشتی. امید ارزشش رو داره یه کم مسیرش سخته اما تهش به عشقت می‌رسی.

دنیا اندکی فکر می‌کند و انگار وسوسه به جانش می‌افتد.

آذر هم کم نمی‌گذارد:

_یه مدت سخته اما غیر ممکن نیست مخصوصا که امید یک بار خطا کرده و فرصت خطای دیگه ای نداره فقط کافیه تو جا نزنی همین. حالا بگو ببینم هستی یا نه؟دنیا فکر می‌کند، مکثش طولانی می‌شود. تا حالا به کسی آسیب جانی و مالی نرسانده بود اما الان... پای امید وسط بود.

او برای یک روز بودن کنار امید حاضر بود همه چیز را فدا کند چه برسد به یک عمر..سکوتش آذر را خوشحال می‌کند، همین که مخالفت جدی نکرد یعنی او تیرش را جای درستی هدفگرفته.

p281#

* * * * * ●

هیجان زده کنار سپیده می‌نشیند و در ماشین را می‌بنند.

خودش را به او تکیه می‌زند.

نامدار آینه ی ماشین را روی چهره‌ی خندان او تنظیم می‌کند و خیره به چشم‌های براقش لبخندی می‌زند..

سپیده روی سرش را می‌بوسد:

_قربون دخترم بشم من خوبی مامان؟ ماشالله آب رفته زیر پوستت ها...

مهسا به علت این شادابی نگاه می‌کند و جواب می‌دهد:

_آخه اوضاع بر وفق مرادمه... مامان خونمون دیگه آخراشه باید ببینی فقط.دقیقا همون طوری که می‌خواستم شده.

_همه چیزش تکمیل شده؟

نامدار راه می‌افتد و او جواب می‌دهد:

_نه مامان.هنوز خیلی کار داره اما تا روز عقد و عروسی درست می‌شه انشالله. یه چیزی و بهت نگفتم ...

به صورت سپیده که منتظر نگاهش می‌کرد زل می‌زند و با کمی من و من حرفش را می‌زند:

_بابام... هفته ی قبل مهناز و طلاق داده.

سپیده علنا جا می‌خورد.

_یعنی چی؟

_یعنی همین طلاق گرفتن رفت... گرچه مهریه شو تا قرون آخر گرفت اما مهم اینه که از دستش راحت شدیم.

سپیده به فکر فرو می‌رود:

_چه طور بابات اون و طلاق داده اون که می‌پرستیدش حالا چی تغییر کرده تو این چند ماهه؟شانه بالا می‌دهد:

_بهتره بگیم چشم بابا رو به حقایق باز شد رفتارش با منم خیلی خوب شده.

ابروی سپیده بالا می‌پرد. در کور ترین قسمت قلبش از این موضوع خوشحال شده بود اما چهره‌اش هیچ تغییر خاصی نداشت.

مهسا باز می‌گوید:

_مامان مهمونی خواهر نامدار هست میای؟ خونه ی ابراهیم خان هست ما چون تو اومدی گفتیم نمیایم اما اگه خسته نیستی بریم؟

_جشن چیه؟

مهسا با ذوق جواب می‌دهد:

_گفته بودم که جانان دو قلو بارداره؟ جشن تایین جنسیت هستش خیلی هیجان انگیزه چون بابای بچه ها عاشق دختره اصرار داره جفت بچه ها حتما باید دختر باشن.تو این مدت هم حسابی کل کل دارن.

سپیده مردد می‌گوید:

_چی بگم والا؟ جشن شون خونوادگی نباشه من بیام مزاحم بشم.

جای مهسا نامدار جواب می‌دهد:

_نه همه چند بار تاکید کردن که ببرمتون حتما.

سپیده موافقت می‌کند و برق شادی در چشم‌های مهسا می‌درخشد.

تا رسیدن به مقصد به صحبت های عروسی و خانه و طراحی لباس عروس می‌گذرد.گه‌گاهی هم مسیر بحث راهش را سمت مهناز و معین کجمی‌کند.

p282#

داخل خانه ی ابراهیم جهانگیری بلوایی به پا شده بود دیدنی. تقریبا همه از مرض خنده به دل‌درد رسیده بودند.

امشب پیمان هم از تهران آمده بود و با کل‌کل هایش حسابی امید را روسفید کرده بود.

جانان لپ هایش را می‌گیرد:

_بس کنید تو رو قرآن انقدر خندیدم روده‌بر شدم.

پیمان کم نمی‌آورد.امشب از تمام لحظات فیلم گرفته بود تا به قول خودش بعدا به چهره ی ضایع شده ی امید حسابی بخندند.

این بار هم دروبین موبایلش را در می‌آورد و از حاج مصطفی شروع می‌کند:

_حاجی به نظرت نور چشمیات دخترن یا پسر؟

حاج مصطفی تسبیح به دست جواب می‌دهد:

_انشالا سالم باشن، دختر و پسرش فرقی نداره.

_ای بابا این حاجی هم که کلا از مرحله عقبه... آقا نوید، مهتاب خانم نظر شما چیه؟

دوربین را روی خانواده ی نوید می‌گیرد، بردیا با پریدن تند تند می‌گوید:

_پسره، پسره...

ریحانه هم کار او را تقلید می‌کند، نوید هم برایشان کم نمی‌گذارد و با لگدی آرام جفت شان را از کادر دوربین بیرون می‌برد و میان هیاهو شان می‌گوید:

_من می‌گم یکی دختره یکی پسر...

مهتاب هم تند تایید می‌کند:_آره نظر منم همینه.

دوربین این بار روی فریبا خانم می‌رود:

_ای بابا شمام که می‌دونی و نم پس نمی‌دی حداقل یه اشاره بکن.

فریبا خانم که انگار قند در دلش آب می‌شود جواب سر بالا می‌دهد:

_به وقتش می‌فهمی..

_خوب نوبت آقا پارساست نظر شما چیه؟

پارسا نگاهی به امید که در ظاهر خونسرد و از درون متلاطم است می‌اندازد :

_من شادیم با شادی رفیقمه پس می‌گم انشالا جفت شم دختره.

پیمان به سمت حاج ابراهیم و احسان که مشغول درست کردن بساط، جوجه بودند می‌رود :

_خوب نظر شما چیه پدر بزرگ و عمو جان؟

احسان می‌خندد :

_منم می‌گم یه دختر یه پسر...

حاج ابراهیم هم می‌گوید :

_والا منم مثل پسرم تو حسرت دخترم چون خودم دختر نداشتم. ولی حالا انشالا هر چی حکمت خدا باشه.

صدای هیاهو بیش‌تر می‌شود.

این بار سمت امید و جانان می‌رود:

_خوب نوبتی هم باشه نوبت مامان باباشه نظرتون و بگین ببینم.

امید با نگاه عاقل اندر سفیهی کاملا مطمئن می‌گوید:

_باز باید تاکید کنم که دو تاش دختره...

پیمان می‌گوید :

_ولی من می‌گم دوتاش پسره شرط چی؟

انگار یکی پیدا شد امید را حرص بدهد:_اگه این طوری باشه از درخت همین حیاط آویزونتمی‌کنم.

p283#

می‌خواهد جواب بدهد که صدای بردیا بلند می‌شود:

_عمو و زن عمو اومدن.

پیمان فیلم را قطع می‌کند.

سر امید زیر گوش جانان می‌رود:

_خوب به سلامتی جمع‌تون کامل شد شروع کنین این جشن مسخرتونو؟ آخه این ک*کلک بازی چیه راه انداختی؟

جانان که کم از او هیجان نداشت جواب می‌دهد:

_بابا قبلا تا به دنیا اومدن بچه صبر می‌کردن خوب یک روز دیر تر فهمیدی چی می‌شه مگه؟عوضش هیجان داره؟

_هیجان واسه من یا اینا. من نمی‌تونم بشینم این دایی دلقکت من و دست بندازه، وای به حالت جانان اگه یکی‌شونم پسر باشه که بشم مضحکه ی دست اینا کلکت و می‌سازم.

نمی‌تواند جواب بدهد چون نامدار و مهسا و سپیده خانم از راه می‌رسند. سلام و احوال‌پرسی‌شان طولانی می‌شود و بعد از نشستن شان یکی پیدا می‌شود حرف دل امید را بزند ابراهیم خان می‌گوید:

_خوب بچه ها جشن تون و شروع کنین که این جوجه ها هم از دهن نیوفته.

احسان سمت باند می‌رود و موزیکی پلی می‌کند.

سمت راست بالکن را با بادکنک های آبی و صورتی دیزاین کرده بودند. قرار بود همه تم آبی و صورتی بزنند.جانان پیراهن آبی آسمانی بلندی به تن داشت که شکم نیمه برآمده‌اش را نشان می‌داد. امید هم کم

نیاورده بود پیراهن صورتی را با شلوار مشکی ست کرده بود.

از خدا خواسته دست جانان را می‌گیرد و دنبال خودش سمت میز پایه بلند می‌کشاند.

همه با هیجان به آن ها نگاه می‌کنند.

پیمان می‌گوید:

_آقا امید آماده باش که شازده پسرات میخوان رونمایی کنن.

امید انگار مگس کیش می‌کند دستی تکان می‌دهد.

فریبا خانم با دو بادکنک بزرگ با شکل علامت تعجب وارد می‌شود.

احسان دوربین فیلم برداری‌اش را تنظیم می‌کند :

_خوب بچه ها نزدیک وایستین شمارش که تموم شد یکی از بادکنا رو سوزن بزنین... سوزنا رو میزه.

رو به جمع بلند می‌گوید:

_همه از ده بشمارین.

ضبط فیلم شروع می‌شود

جانان و امید سوزن های روی میز را برمی‌دارند و جمعیت شروع به شمردن می‌کنند:

_ده... نه... هشت... هفت...

قلب هر دو از هیجان می‌تپد و دست و پای جانان یخ کرده.

برای او فرقی نمی‌کرد اما کنجکاوی بد جور به جان مغزش افتاده بود.

_شش... پنج... چهار همه با کنجکاوی نگاه می‌کردند. تنها کسی که لبخند به لب داشت و نتیجه را می‌دانست فریبا خانم بود.

_سه... دو...

هنوز یک را نگفته بودند امید سوزن را می‌زند و همه جا پر می‌شود از کاغذ آبی و صدای خنده ی جمع به هوا می‌رود.

امید مات و مبهوت نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_دوربین مخفیه؟

خنده ها بیشتر می‌شود وپیمان می‌گوید :

_خیلی مطمئن بودی جفت شون دختره نه؟

جانان که از خنده و هیجان لپ هایش گل انداخته بود می‌گوید:

_جدی خوشحال نشدی امید؟

امید نگاه چپی حواله اش می‌کند:

_نه... یه نر خر عین خودم می‌خوام چیکار؟

ابراهیم خان می‌گوید:

_خوب پسرم ناراحت نباش انشالا اون یکی دختره و جنس تون جور می‌شه.

احسان دوربین به دست می‌گوید:

_دوباره بشمارین.

دوباره صدای شمارش بلند می‌شود. امید می‌گوید:

_این یکی که دیگه معلومه دختره...

هیجان بیش‌تر شده بود و کسی پلک هم نمی‌زد.

_شش... چهار... پنج... سه... دو... یک...

این بار امید برای سوزن زدن تردید داشت و جانان جور او را می‌کشد صدای ترکیدن بادکنک همزمان

می‌شود با کاغذ های آبی که دوباره پخش می‌شود روی سرشانین بار فضا از صدای خنده جمع منفجر می‌شود.

امید با حرص لگدی به میز می‌زند:

_جمع کنین بابا شما ایسگای ما رو گرفتین.

رو به فریبا خانم می‌پرسد:

_راست راستی مادر زن می‌خواستی خیطمون کنی یا خدا گذاشته تو کاسم؟

فریبا خانم میان خنده جواب می‌دهد:_خدا گذاشته تو کاسه‌ت پسرم من هیچکارم.

p284#

امید با حرص لگدی به میز می‌زند:

_جمع کنین بابا شما ایسگای ما رو گرفتین.

رو به فریبا خانم می‌پرسد:

_راست راستی مادر زن می‌خواستی خیطمون کنی یا خدا گذاشته تو کاسم؟

فریبا خانم میان خنده جواب می‌دهد:

_خدا گذاشته تو کاسه‌ت پسرم من هیچ کارم.

پیمان میان خنده می‌گوید:

_خدا گذاشته تو کاسه‌ت امید بدم گذاشته دو تا پسر اوه اوه...

نگاه غیظ آلودش را به او می‌دوزد. جانان می‌گوید:

_امید واقعا ناراحت شدی؟ بچه هامونن ها...

حاج ابراهیم سر شانه ی امید می‌زند:

_اخمات و وا کن پسر خدا قهرش می‌گیره.چند صبای دیگه که رشید شدن شونه به شونه‌ت راه رفتن لذت شون و می‌بری.

مادرش هم با غرور به پسرانش نگاه می‌کند و در تایید حرف حاج ابراهیم ادامه می‌دهد:

_آره والا من شما دو تا رو می‌بینم قد کشیدین قند تو دلم آب می‌شه. حکمت خدا بوده دیگه.

امید بی حوصله جواب می‌دهد:

_خوب بابا بکشین بیرون انگار می‌خوان بچه ی دو ساله خر کنن.فهمیدیم خدا خواست گوشم و بکشه اما من پرو تر از این حرفام انقدر بچه میارم تا دختر بشه.

نگاه چپ جانان را که می‌بیند حق به جانب ادامه می‌دهد:_چیه؟ تو اونجوری نگام نکن که بد شکارم ازت.یه دختر خواستما... خدایا مصبت و شکر چی می‌شد لااقل به یکی‌شون اون دودول طلایی رو نمی‌دادی.

جانان سقلمه‌ای به امید می‌زند و جمع می‌خندد

پیمان می‌گوید :

_قابل توجهت امید خان جنسیت بچه تماما به پدر ربط داره شما هم که معلومه ژنت مثل بابات پسر زاس پس الکی این خواهر زاده ی ما رو تو زحمت نینداز که هر چی بیاری اون طلایی رو داره.

@Vip Roman

_بد می‌ذارم تو کاسه‌ت پیمان. فکر کردی خبر ندارم اومدی اینجا که برات آستین بالا بزنن باز اونجا که خواستی یکی و بدبخت کنی خوب بلدم نیشم و بهت فرو کنم.

نوید زودتر از پیمان می‌گوید:

_والا من هم پسر دارم هم دختر فقط خواستم بگم لذتی که بچه ی دختر داره یه چیز دیگه‌س.

امید بی رودروایسی می‌گوید:

_فامیل و طائفه ی حاجی هم خوب بلدن نمک بشن رو زخم.

فریبا خانم می‌گوید:

_امید زخم چیه؟ بذار بیان همچین تو دلت جا باز کنن.طاقت نداری یه تار مو ازشون کم بشه.

جانان با شادی می‌خندد و امید می‌گوید:_خوب بابا فازم عوض شد. حالا شاید این نره‌خرا یه گوشه ی دلم

جا گرفتن.اما این خط این نشون من حسرت دختر و رو دلم نمی‌ذارم

باز صدلی خنده ی جمع و انشالله گفتن‌شان بلند می‌شود و پشت در آن خانه کسی سرش را روی فرمان گذاشته و اشک می‌ریخت..

سه ماه پیش به درخواست آذر برای سقط بچه های جانان پاسخ منفی داده بود و از آن شب بارها شیطان در جلدش رفته بود .

عشق یک طرفه ی جنون آمیزش جای کم سو شدن هر روز شعله می‌کشید و کم مانده بود بقیه را هم در این آتش بسوزاند... کم مانده بود به دیوانگی‌اش...

نمی‌خواست کسی آسیب ببیند اما خودش رو به نابودی بود.

خیلی فکر کرده بود، اگر خطا می‌کرد شاید بعدها فرصت جبران برایش پیش می‌آمد اما اگر از امید می‌گذشت این بار قطعا زنده نمی‌ماند تا آخررعمر در حسرت امید می‌سوخت.

تصمیمش را گرفته بود. نمی‌توانست از امید دست بکشد.اشک هایش را با پشت دست پاک می‌کند و با زنگ زدن به آذر پشت پا می‌زند به تمام انسانیت باقیمانده‌اش.

p286#

* * * *

فضای ماشین نامدار را موزیک آرام و عاشقانه‌ای پر کرده و دل‌های هر دو مالامال از عشق و محبت شده

نامدار به اصرار مهسا قرار بود از یک قدم دیگر از شخصیت گذشته‌اش دور شود

و از غرورش کم کند و خواهرش را هر طور شده با خانواده آشتی بدهد در این لحظه مهسا نخواست تنهایش بگذارد و همراهش آمد.

برای پرت کردن حواس نامدار شروع به حرف زدن می‌کند:

_راستی بهت گفتم مامانم راضی شد جای هتل خونه ی ما بمونه؟

نامدار متعجب ابرو بالا می‌دهد :

_جدی؟ واکنش بابات چی بود؟

شانه بالا می‌دهد :

_چیزی بروز نداد اما من احساس می‌کنم همچین بدش هم نیومد چون من قبلا ازش پرسیده بودم می‌تونم مامان و دعوت کنم خونه؟اونم خیلی زود موافقت کرده بود راستش مامانمم راحت تر از چیزی که فکر می‌کردم قبول کرد.

نامدار با دقت سری تکان داده و با مکث می‌پرسد :

_مهسا احتمال داره مادر پدرت دوباره با هم ازدواج کنن؟

نچی می‌کند:_شاید یک روزی احتمال یک درصد بابام دلش بخواد برگرده اما مامانم برنمی‌گرده مطمئنم اون زخمای زیادی از بابام و فامیلش خورده اون عاشق

آزادی خودشه... اصلا امکان نداره خودش و بند ازدواج و این حرفا کنه.

نامدار برخلاف عقیده ی او می‌گوید:

_من مخالفم یه زن هر چه قدر هم آزاد و مستقل باشه باز نیاز به یک تکیه گاه داره. به نظرم مادرت هنوز دلش به پدرته که تو این سال‌ها نتونسته کسی و وارد زندگیش کنه.

مهسا متفکر شانه بالا می‌دهد:

_نمی‌دونم... در هر صورت من بزرگ‌ترین آرزومه اونا با هم ازدواج کنن. سر هر دوشون به سنگ خورده شاید این بار بهتر قدر همو بدونن

چند لحظه سکوت می‌شود و مهسا می‌پرسد :

_نامدار اگه خواهرت قبول نکنه برگرده چی؟ دلت می‌شکنه؟

اخم‌هایش ناخواه در هم می‌رود:

_من در رابطه با آذر و زندگیش تقصیر هایی دارم منکرش نیستم اما گناه‌کار اصلی خودشه.این آخرین قدمیه که من براش برمی‌دارم بعدش دیگه کاری ندارم.فقط دورادور حواسم بهش هست.

مهسا سر تکان می‌دهد.

_به نظرم اون تمام این سال‌ها منتظر بوده شما برید سراغش... حتما برمی‌گرده.زهر خند نامدار به این معناست"تو اصلا آذر و نمی‌شناسی"

ده دقیقه ی دیگر ماشین نامدار جلوی مزون آذر پارک می‌شود..

هر دو پیاده می‌شوند و دوشادوش هم وارد مزون می‌شوند.

آذر مشغول بگو بخند با چند مشتری خانم بود و علاوه بر آن‌ها یکی دو نفر هم مقابل اتاق پرو مشغول بودن.

با صدای دینگ باز شدن در برای لحظه ای نگاهش را این سمت می‌اندازد و با دیدن آن‌ها لبخندش محو و اجباری می‌شود.

صحبت زن مقابلش که تمام می‌شود، آن‌ها را همکارش می‌سپارد و خودش به سمت نامدار و مهسا قدم برمی‌دارد.صورتش برعکس چند لحظه ی قبل هیچ نشانی از خوش‌رویی و لبخند ندارد. بعد از سلام سرد و کوتاهی اشاره ی دست آن‌ها را سوی اتاق کوچک مخصوص استراحت راهنماییمی‌کند.

p287#

در را پشت سرشان می‌بنند و بدون تعارف خودش می‌نشیند و با نگاهی به سر تا پای مهسا می‌گوید:

_خوش اومدی عروس خانم می‌گفتی یه گاوی گوسفندی چیزی جلوتون قربونی می‌کردم. بشینین!

اخم های نامدار از گستاخی آذر در هم می‌رود.

مهسا برای آرام کردن جو دست نامدار را می‌کشد و حین نشستن برخلاف آذر در اوج سادگی جواب می‌دهد:

_ممنون نیازی نبود. راستش ما امروز اومدیم این‌جا که ازتون بخوایم کدورتا رو کنار بذارید. آخه ما عروسی‌مون نزدیکه خیلی دوست داشتیم که شما هم باشین.

آذر با تعجب ساختگی جواب مي‌دهد:

_جدی؟ آره نامدار؟ من فکر کردم یه نامزدی الکیه نگو خان داداش‌مون واقعا می‌خواد ازدواج کنه.مبارک باشه. منم قبلا یه بار ازدواج کردم برات تعریف کرده بود؟

نامدار با تشر می‌غرد:

_آذر...

_چیه خوب؟ بالاخره اینم قراره عضو خونوادمون بشه.همه چی و بدونه چه اشکالی داره.

خود را جلو می‌کشد:_بعد از کلی زندانی شدن و دعوا و کتک بدون این‌که حتی یک بار ازم بپرسه من و به

خواستگاریم دعوت کرد و تا به خودم اومدم دیدم پای سفره ی عقد مجید نشستم و جواب بله رو دادم. البته من از اولم هدفم طلاق بود و آزادی فقط این مرد کنارت که برخلاف تمام مخالفتایی که با ازدواجتون شده الان پای دلش وایستاده یک بار ازم نپرسید دلت با این مرد هست یا نه؟گفت باید شوهر کنی...

حرف‌هایش بد می‌سوزاند نامداری که از لحظه به لحظه ی گذشته پشیمان بود.

مهسا که حالش را می‌فهمد رو به آذر جواب می‌دهد :

_من نمی‌خوام دخالت کنم اما نامدار اصلا آدم گذشته نیست...ببینید همین که تا این جا اومده یعنی...

حرفش را آذر قطع می‌کند:

_یه سوال میون کلامت... نامدار ؟چرا زنت جای تو حرف می‌زنه داداش؟ مگه تو مرد سالار نبودی؟ الان تو نشستی و اجازه می‌دی حرفات و زنت بگه؟

نامدار در حالی که به سختی مجادله می‌کند تا حرمت نشکند با لحنی نه چندان ملایم می‌گوید :

_نمی‌خوای دست برداری نه؟تا کی می‌خوای کینه ی خانوادت و تو دلت نگه داری؟

پوزخند می‌زند و نگاه گذرایی به ساعت می‌اندازد.هیچ کدام معنی این پوزخندش را نفهمیدند جز خودش.
"خبر نداشتند تا الان راننده‌ای که دنیا پیدا کرده بود حتما جانان را زیر گرفته و راهی بیمارستان کرده."_کینه رو زمانی کنار می‌ذارم که همتون اون زن و دخترش و از زندگیتون پرت کنین بیرون. من و اون زن با هم تو یه چارچوب به اسم خانواده جا نمی‌شیم. من نمی‌تونم مثل تو بشینم پای سفره‌ای که جای مامانم یه زن دیگه نشسته و بابام به جای من دست رو سر دختر اون زنیکهمی‌کشه.

p288#

لحنش اصلا دلچسب نبود حتی مهسا هم از این همه قضاوت آن هم راجع به فریبا خانم که بهترین مادری بود که می‌شناخت دل‌گیر شده بود.

نامدار کلافه از این که نمی‌تواند هم خون خودش را درک کند می‌گوید :

_تمومش کن آذر دیگه بفهم کسی جای کسی و نگرفته تو هنوزم جای خودت و توی اون خونه و خانواده داری. ببین من و می‌شناسی. اگه این همه دارم باهات راه می‌آم به خاطر اینه که برام مهمی اما این آخرین باره که همه چی و کنار گذاشتم و دارم ازت می‌خوام برگردی.برگردی تا همه اشتباهامون و جبران کنیم حتی خود تو... دست از لج بازی بردار فکر کردی خبر ندارم با اون پویان تو چه کثافتی فرو رفتی؟اون غلطی هست که نکرده باشه؟

_امیدم خیلی غلطا کرده بود.مگه غیر از اینه که دوماد حاج مصطفی یه قمار باز سیگاری الکل خور و دختر بازه. چرا هیچ کدومتون به جانان چیزی نمی‌گید؟ همه ی قانونا همیشه برای منه؟تو توی حیاط اون خونه ی کوفتی روم بنزین ریختی می‌خواستی من و آتیشم بزنی

به خاطر رابطه‌م با ابراهیم الان اختلاف سنی خودت و این دختر چند ساله؟خون نامدار می‌جوشد. بلند می‌شود و می‌غرد :

_تو این دو تا رو یکی می‌دونی احمق؟ اون زن و بچه داشت پسرش هم سن تو بود حالیته چی می‌گی؟

_تو هم اگه تو هفده هجده سالگی ازدواج می‌کردی دخترت این سنی بود.

نگاه سرزنش گرانه ای به او می‌اندازد و پشیمان می‌شود از آمدنش. احساس دِینش را زمین می‌گذارد.همان موقع هم هر کاری کرده بود به خاطر عصیان گری ها و بی بند و باری خود آذر بود

مقابل این دختر صبر ایوب می‌خواست که او نداشت.

بدون اینکه نگاه از او بردارد می‌گوید:

_مهسا جان بلند شو می‌ریم.

باز هم آذر همان پوزخند حرص در بیارش را می‌زند.

_بودید حالا...

مهسا هم دیگر فهمیده بود آمدن‌شان از اول اشتباه بوده و ته دل خوشحال شد که چنین خواهرشوهری از

زندگی‌شان دور است.بلند که می‌شود نامدار دستش را محکم می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود و آذر را همان جا پشت سرش جا می‌گذارد. دیگر دور او را خطمی‌کشید

p289#

*****

چنان از میان ماشین‌ها لایی می‌کشد و گاز می‌دهد انگار خیابان ها را با پیست مسابقه اشتباه گرفته.

صدای بوق هایی که پشت سرش می‌زنند را می‌شنود و بی توجه پایش را بیش‌تر روی پدال فشار می‌دهد.

تعمیرات داخلی باشگاه انجام شده بود، بیش‌تر دستگاه‌ها را خریده بودند و مجوزشان هم آماده بود.

امروز شخصی برای تست دستگاه‌ها و نوشتن گارانتی‌شان می‌آمد و او مجبور بود حضور داشته باشد.

برای همین جانان بدون او و با فریبا خانم رفته بود دکتر اما همین ده دقیقه ی پیش فریبا خانم میان گریه هایش پای تلفن خواسته بود هر چه سریع‌تر خود را به بیمارستان برساند و او اصلا نفهمیده بود چه طور راه افتاد.

خودش را مقصر می‌دانست که با او نرفته بود و الان خودش اینجا بود و دلش هزار راه

ماشین جلویش هیچ رقمه راه نمی‌دهد و به آرامی حرکت می‌کند

بوق ممتد و گوش‌خراشی می‌زند و سرش را از پنجره بیرون می‌برد و عصبی داد می‌زند :

_لاس نزن پشت فرمون بکش کنار قراضه تو...

بدجور به تریش قبای مرد برمی‌خورد.

سرعتش را آرام‌تر می‌کند:_بزن کنار تا نشونت بدم لاس زدن چیه...!بد دلش می‌خواست کنار بزند و دق دلی‌اش را سرش خالی کند اما از لاین کنارش راه باز می‌شود و تنها با گفتن "ک* ننت بابا" از کنار ماشین مرد سبقت می‌گیرد و طوری او را پشت سرش جا

می‌گذارد که طفلک هر چه قدر هم گاز بدهد به گرد پایشنمی‌رسد.

p290#

چند دقیقه ی بعد ماشین را دوبله مقابل بیمارستان پارک می‌کند و می‌دود داخل...

فریبا خانم برایش نوشته بود طبقه ی چند برای همین بی سوال پرسیدن از پله ها بالا می‌رود و در طبقه دوم فریبا خانم را می‌بیند که گوشه‌ای نشسته و اشک می‌ریزد

خود را به او می‌رساند و نگران می‌پرسد:

_مامان... چی شده؟ جانان کجاست؟ خوبه؟

گریه ی فریبا خانم شدت می‌گیرد و به جای حرف زدن اشک می‌ریزد که امید کلافه تر می‌شود:

_حرف بزنید... کجاست جانان؟ چی شده؟

میان اشک‌هایش می‌گوید:

_بردنش اتاق عمل...

حیرت زده مات می‌ماند،فکر می‌کرد حال جانان بد شده، غش کرده، فشارش افتاده... اما الان با شنیدن اتاق عمل تمام تنش فرو می‌ریزد و قلبش بیرون از سینه‌اش می‌تپد.

_انگار امروز یکی قصد جون این دختر و کرده بود امید... اول یه ماشین با سرعت اومد سمتش چون خیابونا شلوغ بود خدا رحم کرد از بوق و داد مردم به موقع کشیدیمش کنار خطر از سرش رفع شد.رفتیم دکتر... آسانسور سالم بود،ویزیت شد بعدش که اومدیم بیرون دیدیم زدن آسانسور خراب شده... داشتیم از پله ها میومدیم پایین یه مرد که ماسک هم زده بود قد بلندی داشت با سرعت از پله ها اومد پایین یه تنه ی محکم به جانان زد... دخترم از پله ها پرت شد پایین اون مرد هم یه لحظه پشت سرش و نگاه نکرد دویید رفت.

داد و بیداد کردم اما کسی نتونست بگیرتش. از اون موقع هم خون‌ریزی کرد و درد شدید گرفتش اینجا که اومد یک راست بردنش اتاق عمل هر چی هم می‌پرسم هیچی بهم نمی‌گن. امید من مطمئنم یکی به عمد تنه زده بهش... ببینم نکنه همون آدمان که چند ماه قبل دزدینش چون جانان فرار کرده اومدن سراغش؟ آره دیگه وگرنه کی با دختر من دشمنی داره.

امید چند قدم عقب می‌رود تا کمرش به دیوار می‌خورد و همان جا سر می‌خورد و دست‌هایش روی سرش می‌رود و مات و مبهوت می‌ماند.ذهنش قفل مانده بود روی لحظه ای که جانان از پله ها افتاده و خدا می‌داند چه دردیکشیده.

p291#

کم کم مغزش بقیه ی حرف های فریبا خانم را یکی یکی تحلیل می‌کند. ماشینی که به سرعت می‌آمده، مردی که به عمد تنه زده.

دستش مشت می‌شود، دفعه ی قبل هم نباید از خون پویان می‌گذشت.

اما با عقلش جور در نمی‌آمد، بعد از چند ماه چرا پویان قصد چنین کاری بکند؟بعد هم به خیال خودش با امید بی حساب شده بود پس چرا...

پرستار که از اتاق عمل بیرون می‌آید، هر دو مثل برق به سمتش می‌روند و امید می‌پرسد

_حال خانومم چه طوره؟!

پرستار که انگار ذره ای نگرانی آن‌ها را درک نمی‌کرد بی حوصله می‌گوید:

_صبر کنید خود دکتر بیاد بهتون می‌گه.

می‌خواهد راهش را بکشد که صدای عصبی امید شوکه‌اش می‌کند :

_پس تو این‌جا چی کاره ای؟نمی‌تونی یک کلوم جواب بدی؟

فریبا خانم تند می‌گوید:

_امید پسرم آروم تر...

باز از همان وقت‌هایی شده که صورت‌ش به کبودی می‌زند. پرستار که حالت او را می‌بیند جای جدل می‌گوید :

_آقا آروم تر خوب هنوز وضعیت پایداری ندارن که من بخوام بهتون بگم دکتر داره سعی میکنه بچه ها رو...

حرفش را همان طور عصبی و بی ملاحظه قطع می‌کند:_من مگه گفتم بچه ها؟ دارم می‌گم زنم چه طوره؟این و که دیگه می‌تونی بگی؟

پرستار بیچاره انگار واقعا شوکه شده

_آقا آروم تر خودتون سکته میکنیدا... خانومتون خوبن، بیهوش هم نیستن دارن با بی حسی عمل و انجام می‌دن.

نفس راحتی که سینه‌اش بیرون می‌آید هم پرستار هم فریبا خانم را مات و مبهوت خودش می‌کند.

پرستار بعد از نگاه متعجب و عمیقی به او می‌رود و او دوباره پشت همان در روی زمین سر می‌خورد.

اخیرا این دومین باری بود که ترس از دست دادن جانان داشت قلبش را می‌فشرد.بچه هایش مهم بودند اما اگر پای انتخاب می‌رسید یک تار موی جانانش را عزیز ترمی‌دانست.

p292#

دو ساعتی می‌گذرد، نامدار و مهسا، نوید و پیمان حتی حاج مصطفی و پدر و مادر امید همه آمده بودند و چون ورودشان ممنوع بود داخل حیاط منتظر بودند.
تنها کسی که توانسته بود خودش را کنار امید و فریبا خانم برساند نامدار بود.

او هم آمدنش قوت قلب بود و با وجود آشفتگی خودش سعی داشت امید و فریبا خانم را آرام کند

بالاخره دکتر بیرون می‌آید.

نگاهی به حال پریشان‌شان می‌اندازد. نامدار زودتر از همه می‌پرسد:

_حال مادر و بچه ها چه طوره؟خوبن؟

_شما همسرشونین؟

فریبا خانم به امید اشاره می‌کند:

_نه خانوم دکتر همسرش ایشونن. حال دخترم چه طوره؟

دکتر با اطمینان می‌گوید:_حال دخترتون کاملا خوبه نگران نباشید آسیبی به خودش وارد نشده اما به خاطر افتادن‌شون از پله ها و ضربه ای که به شکم‌شون خورده مستقیما به یکی از جنین ها آسیب جدی رسیده و متاسفانه یکی‌شون و از دست دادیم وضعیت اون یکی هم واقعا جدیه. مادر باید تمام مدت بارداریش رو استراحت مطلق داشته باشه و اصلا هیچ کاری انجام نده. بالا پایین رفتن از پله پیاده روی کار خونه همه برای مادر ممنوع هست در حد امکان روزی چند قدم بیشتر نمی‌تونه راه بره که اونم برای موارد ضروری.این موارد و رعایت کنین تا انشالا بچه به

سلامت به دنیا بیاد وضعیتش هم هر هفته باید چک بشه.

چهره ی همه در هم رفته.

امید لبش را محکم گاز می‌گیرد تا مبادا کسی شاهد بغض سنگین گلویش باشد.

برمی‌گردد و پیشانی‌اش را به دیوار تکیه می‌زند

صدای دکتر در سرش پژواک می‌شود.

_یکی‌شون و از دست دادیم...!

چندین و چند بار سرش را به دیوار می‌کوبد.

دلش بد می‌سوزد برای نوزاد از دست رفته‌اش.حق با پدرش بود نباید نخواستن پسر را فریاد می‌زد.خبر نداشت این جنین از راه نرسیده حتی اگر پسر باشد چه قدر برایش عزیز است

اما حالا... بد آتش افتاده بود به جانش برای بچه ی از دست رفته اش.

دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و صدای بمی با محبت برادرانه میان دل‌گرفتی‌اش نور امید می‌شود:

_نکن این کار و با خودت مرد...به جانان و بچت فکر کن که تو باید رنج روی دل اونا رو برداری.
خداروشکر کن اتفاق بدتری نیوفتاد.

فریبا خانم هق هقش بلند می‌شود و امید انگار کارد به گلویش خورده گرفته می‌گوید :

_تقاص لاشی بازی‌های گذشته‌مو و زن و بچم دارن پس می‌دن

با مکث می‌پرسد:

_تو هم مثل فریبا خانم فکر می‌کنی یکی از عمد این کار و کرده؟

سرش را از دیوار برمی‌دارد و دستی به صورتش می‌کشد:

_پس چی نامرد دو عالمم اگه اون نره خری که تن لشش و زده به جانان در رفته رو پیدا نکنم و از ک*ون دارش نزنم.

نامدار لبخند محوش را پنهان می‌کند:_باشه من می‌رم دوربین های اونجا رو چک می‌کنم. توهم برو پیش زنت الان دیگه به بخش منتقلش می‌کنن.فقط یادت نره

تویی که باید پشت و پناه جانان تو این وضعیت باشی پس وا کن اون سگرمه هاتو و اون شخصیت بی نمکت و رو کنامید بی حوصله سر تکان می‌دهد و رفتن نامدار را نگاه می‌کند.باید تکیه گاه باشد؟ پس خودش چی؟ خودش سرش را روی شانه ی چه کسی بگذارد و های های گریهکند؟

p293#

*****

پشت در اتاق چند لحظه‌ای می‌ایستد دستش روی دستگیره ی در مانده و توان باز کردن ندارد...عمیق نفس می‌کشد.

جانان به بخش منتقل شده بود و او جایی پشت بیمارستان سیگار پشت سیگار دود می‌کرد تا قوی بماند و به قول نامدار تکیه گاه جانان باشد و فرو ریختنش را همسرش نبیند.

سیگار هم آرامش نکرده بود، آتشی درونش شعله می‌کشید که به این زودی ها کم سو نمی‌شد.

آتشی که مطمئن بود جرقه‌اش را دشمنی زده که سایه‌اش را خیلی خوب روی زندگی‌اش احساس می‌کرد.

فکر کرده بود، همه را مظنون کرده بود و آخر هم نفهمیده بود یقه ی چه کسی را بگیرد تا دل صاحب مرده‌اش کمی خنک بشود.

دستگیره را می‌فشارد و وارد می‌شود. اخم صورتش جایش را به لبخند روی لب‌هایش می‌دهد

با چهره‌ای خندان انگار که هیچ غمی در دلش نیست می‌گوید:

_من اومدم... عه چرا ملافه کشیدی رو سرت خوابی هنوز؟ بابا گیسو کمندی زیبای خفته که نیستی همش می‌خوابی حالا خیلی دلت می‌خواد با یه بوسه شارژت کنم البته با اجازه ی مادر زن جان...فریبا خانم اشک چشمش را پا می‌کند و با لبخند تصنعی نگاه از آن ها می‌گیرد.

جانان ملافه را کنار می‌زند.

زیر آن ملافه با رنگ و رویی پریده و بی صدا اشک می‌ریخت. با دیدن امید بغضش سر باز می‌کند و با صورتی خیس و صدایی بی جان و گرفته می‌گوید :_امید یکی شون و از دستدادیم..

p294#

دست جانان را می‌گیرد و محکم می‌بوسد:

_می‌دونم عزیزم. اما خداروشکر تو سالمی.. تو که هستی... یه جوجه ی دیگه هم داریم. مثل تخم‌مون... منظورم تخم چشمون مواظبشیم خوبه عشقم؟

هق‌هق آرام جانان دلش را به درد می‌آورد:

_نمی‌شه، تو دوستشون نداشتی من جفت‌شون به جونم وصل بودن احساس می‌کنم یه تیکه از قلبم و کندن.

لبخند محوش تلخ می‌شود، همان‌قدر که تلخی‌اش مثل نیش زهرآلودی به چشمش می‌رود و نگاهش را پر می‌کند.

جانان حالش را نمی‌فهمد و گله مند ادامه می‌دهد

_آخه چرا؟کی با ما دشمنی داره؟ باز چی‌کار کردی که آتیشش دامن من و بچم و گرفت؟

حرف‌هایش درد دارد، از درد خنجر بدتر اما...
سکوت می‌کند، او تکیه گاه بود و نباید می‌لرزید:

_من خسته شدم امید...مطمئنم اینم کار یکی از اون لات‌های لاابالیِ وگرنه من چه دشمنی با کسی دارم که بخواد با ماشین از روم رد شه یا از پله ها هلم بده؟ من به جهنم... بچه‌م از بین رفت امید. به خاطر تو...
تقصیر توعه

فریبا خانم مداخله می‌کند:

_دخترم هنوز هیچی معلوم نیست دل شوهرت وبا این حرفا خون نکن.

امید جای او می‌گوید:_نه مامان اجازه بدید بگه، نیاز داره حرف بزنه... بگو گیسوکمندم اگه غم رو دلت

سبک میشه من تا شبم حاضرم بشنوم اما به یه تار موت قسم من بعد از اون باری که پا خوردم و پای جون تو اومد وسط حتی محض تلافی سراغ پویانم نرفتم. من همونم که اگه یکی یه دونه بهم زد تا صد تا بهش فرو نمی‌کردم آروم نمی‌گرفتم اما ترسیدم سر تو... ترسیدم برم جلو و بین دعوا و زد و خوردمون تو آسیبی ببینی جوری ترسیدم که جواب هیچ کدوم از رفیقای پای میزمم نمی‌دم. اما این بار قول می‌دم پیدا می‌کنم اون نره غولی که باعث شد الان رو این تخت باشی.

_اصلا پیدا کنی... پسرمون مرده امید..

برنمی‌گرده.

طوری اشک می‌ریزد که دل سنگ به حالش آب می‌شود ، دل عاشق و غم زده ی امید که جای خود.

فریبا خانم بی طاقت از اتاق بیرون می‌رود.

_تازه داشتم لگداشون و حس می‌کردم. داشتم براشون نقشه می‌ریختم. خوش حال بودم که دوتان، با هم بازی می‌کنن با هم بزرگ می‌شن.. امید من... من...

هق‌هقش مانع ادامه ی حرفش می‌شود

امید سرش را در آغوش می‌گیرد و محکم به سینه می‌فشارد.لب‌هایش را روی هم می‌فشارد. تلاش زیادی می‌کند اما حریف اشکی که از کنار پلکش روی گونه‌اش سر می‌خورد نمی‌شود.

روی موهای بافته شده ی جانان بوسه ی حمایت گر و محکمی می‌گذارد

_قربون اشکات بشم گریه نکن.می‌دونم سخته اما دل خوش کن به اون طفلی که الان تو شکمته و اونم غم داره با غم تو...می‌گذره جانانم... می‌گذره بچه‌مون که به دنیا اومد قول می‌دم ببرمت مشهد، همون جایی که هر بار گفتی شونه خالی کردم و از زیرش در رفتم. این بار نوکرتم هستم. نوکر تو و امام رضا...اصلا نذر خودش می‌کنیم بهت قول می‌دم یَلی بشه برای خودش با دو متر قد...

صدایش را بغض می‌لرزاند با این حال ادامه می‌دهد:

_اون وقت به شازده‌مون می‌گیم زن بگیره... فقط زنش ورزشکار نباشه که سر بچه آوردن جوش هیکلش و نخوریم. بعد تو به عنوان مادر شوهر برو رو نِروش که سالی یه بچه پس بندازه... اووو اونقدر دورمون و نوه می‌گیره که فرار می‌کنیم از هر چی صدای وینگ وینگ بچه‌س... خوبه عشقم؟ راضی این طوری؟

بالاخره لبخند کوتاهی هر چند تلخ روی لب جانان می‌نشیند_اما باید تا اون روز قوی باشی و یه ثانیه هم یادت نره نفس دو نفر بنده به نفسات... دو نفر تو این دنیا هستن که تحمل ناراحتی‌تو ندارن.

به خاطر من.. اصلا من و فاکتور بگیر اون بچه تحمل نداره غم روی دلت و... خودت همیشه می‌گی دیگه، حکمت خدا بوده. گریه نکن جانانم... آروم باش

صدای هق‌هقش قطع می‌شود، تاثیر آرام بخش نبود قطعا..

عطر امید و آغوش امنش مثل همیشه کار خودش را کرده بود.آرام شده بود، آرام تر از دقایقیپیش از

p295#

* * * *

صدای داد آذر گوشش را پر می‌کند:

_آخه این بی عرضه کی بوده پیدا کردی دنیا؟ یه کارم که نتونست درست انجام بده تازه دوربینا هم فیلمش و ثبت کردن بچه‌ها هم که یکی‌شون سالمه.

سردردش با داد آذر تشدید می‌شود، زل زده به در بیمارستان گرفته جواب می‌دهد:

_شلوغ بوده نتونسته سرعت بگیره بزنه بهش...بعدشم حرفه‌ای نبود نمی‌تونستم از آدمای بابام بخوام یکی و واسم زیر بگیرن خبرش به بابام می‌رسید عمرا نمی‌ذاشت مجبور شدم به یکی از دوستام بگم...

_اوف دنیا اوف... این کار و که خودمم می‌تونستم بکنم.. خیر سرم گفتم تو خرت میره و برو بیایی داری تو هم گند زدی به همه چی... حالا فکر امید و از

سرت بیرون کن چون جانان با اون شازده پسری که تو شکمش داره و حال مریضش حسابی قر و قمیش میاد براش اونم صبح تا شب می‌شه پرستار زن و بچش.. قرار بر این بود جفت بچه ها سقط بشن نه یکی‌شون

سرش را تکیه می‌زند به صندلی ماشین:

_می‌گی چی کار کنم؟خودم دست به کار بشم؟ آذر من اصلا اهل آسیب زدن به کسی نیستم همون یه بچه هم که مرد دارم از عذاب وجدانش منم می‌میرم. پشیمون شدم.آذر را کلافه می‌کند:

_خیله خوب بابا از اولم باید می‌فهمیدم مال این حرفا نیستی قطع کن خداحافظ...

تماس قطع می‌شود. سرزنش‌های آذر در برابر عذابی که خودش به خودش می‌داد، هیچ بود.

خودش هم نمی‌دانست کی انقدر بی وجدان شده که قصد آسیب زدن به دو بچه ی بی گناه را بکند..

راستی راستی عشق امید کورش کرده بود.

امیدی که تنها برای بچه‌ی از دست رفته‌اش عزاداری کرده بود و خبر نداشت دختری خیره به او پا به پایش اشک ریخته.

تمام مدت جلوی بیمارستان مانده بود و برای حماقتش غصه خورده بود و خودش را نفرین کرده بود.

چشمش به امید می‌افتد که تند از بیمارستان بیرون می‌آید و حین رفتن به سمت ماشینش نگاه بی حواسش چند ثانیه‌ای روی ماشین او مکث می‌کند.
قلبش فرو می‌ریزد. شیشه‌هایش دودی بود اما امید ماشین باز محال بود ماشین آشنای او را نشناسد اما انگار حواس این مرد به قدری پرت است که نگاهش را از او می‌گیرد و سوار ماشینش می‌شود.نفس راحتی از سینه ی دنیا بیرون می‌رود. اگر او را می‌دید کارش تمامبود..

@Vip Roman

p296#

* * * * * *

فریبا خانم لیوان چای را مقابل حاج مصطفی می‌گذارد و دلگیر می‌گوید :

_دخترم انگار افسرده شده حاجی. از وقتی اومده خونه بیشتر گریه می‌کنه و غصه می‌کنه. می‌گه قرار بود روزی که از بیمارستان برگشتم دو تا بچه‌م کنارم باشن اما الان یکی‌شون نیست.خیلی به هم ریخته طفلی. حقم داره کدوم مادریه دل بسته ی بچش نباشه حتی اگه هنوز تو شکمش باشه از طرفی دکتر تاکید کرده غم و غصه نداشته باشه. منم موندم درمونده تر از همیشه

حاج مصطفی متاسف سری تکان می‌دهد:

_نتیجه ی شوهر لاابالی و عیاش همین می‌شه.نوبت قبل گفتم این پسر آدم بشو نیست، جون دخترم سر خبط و خطاهاش تو خطر افتاد این بارم که طفل تو راهیش از بین رفت. از من می‌پرسی؟ این هنوزم سر عقل

نمیاد. جلوش و نگیرید فردا پس فردا یه بلای خانمان سوز سرمون میاره.

لب می‌گزد:

_خدا نکنه. امیدم کم غصه نخورد حاج آقا نوبه ی قبل تا مرز سکته رفت تو این سن جوونی

این بار هم گفت کاری نکرده معلوم نیست کار کدوم از خدا بی‌خبری بوده

حاج مصطفی پوزخند صداداری می‌زند:_چی می‌گی خانم تو هم باور کردی؟دفعه ی قبل که جانان و دزدیدن مگه چیزی به ما گفت؟ معلومه که مثل سری پیش درپوش می‌ذاره رو خراب‌کاریاش وگرنه دخترمون مگه دشمن داره؟ تا قبل این پسر آسته می‌رفت و میومد کی از این ماجراها داشتیم ما؟از وقتی پای این پسر به زندگی‌ش باز شد هر روز یه آبروریزی و بلای جدید سرش اومد.

آه فریبا خانم بلند می‌شود:

_چی بگم...! آدم بزنه هم به خودی زده نمی‌تونم که چیزی بگم هر چی نباشه شوهرشه شما هم حلوی

خودش چیزی نگید که دلش سرد نشه از زندگیش .
مخصوصا الان که روحیه‌اش انقدر حساسه طفلک باید همش در حال استراحت باشه.

حاجی متاسف سر تکان می‌دهد و جرعه‌ای آب می‌نوشد.

_نمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم... یه دخترم که کلا از فرزندیم کنار رفت. این یکی هم که عین برگ‌گل افتاده دست یه قمار باز بی‌مسئولیت.فریبا خانم سکوت می‌کند، برعکس حاج مصطفی او چنین دیدگاهی نسبت به دامادشنداشت

p297#

همان لحظه امید در ساختمان بیمارستان زوم کرده روی عکس مردی که به جانان تنه زده.

کلاه سویشرتش را سرش کرده بود اما چهره‌اش را نپوشانده بود. معلوم بود طرف‌شان حسابی آدم ناشی بوده که چند جا نگاه زیرزیرکی‌اش را به دوربین هم انداخته.

فکر می‌کند، فکر می‌کند...

این آدم را قبلا دیده بود شکی نداشت اما کجا

چهره‌اش بد برایش آشنا می‌زد.

نامدار هم خیره به امید و اخم غلیظ صورتش می‌پرسد:

_می‌شناسیش؟

جواب نمی‌دهد، خودش در انبار ذهنش در حال گشتن چهره ی آشنای این مرد بود.

دست می‌اندازد به خاطرات چند سال قبل

که جرقه‌ای در ذهنش می‌خورد و پرت می‌شود به گذشته، پای میز پوکر ...

زمانی که روی دور برد بود و زنگ به صدا در آمده بود و لحظه‌ای بعد دنیا به همراه پسری قد بلند وارد شده بودند.

دنیا یه راست سمت او آمده و بوسه‌ای روی صورتش زده بود.

امید اما بدون چشم برداشتن از آن پسر پرسیده بود:

_این گولاخ کیه باهاش اومدی؟

دنیا لب گزیده بود:

_وا امید نگو به گوشش می‌رسه نشناختیش مگه؟ قبلا باهم آشناتون کردم نوه ی خالمه از بچگی با هم دوستیم.اسمش را هم گفته بود اما الان به خاطر نمی‌آورد.

فقط یادش می‌آمد بی اهمیت گفته بود:

_خیله خوب حالا بکش کنار تمرکزم به هم نخوره.

پس از آن هم چند بار این پسر را دیده بود.

نفسش تند شده و دستش مشت می‌شود.

نامدار کلافه می‌پرسد

_با توعم امید می‌شناسیش؟

باز جرقه ای در ذهنش می‌خورد وقتی صبح ماشین آشنای دنیا را جلوی بیمارستان دیده بود ولی آن‌قدر

فکرش مشغول بود که اصلا به ذهنش نرسیده بود اما...

خشم درونش جرقه می‌زند و به آنی شعله می‌کشد.

پوست سفیدش به قرمزی می‌زند و زیر لب می‌غرد:

_می‌کشمت.هرزه ی حروم‌زاده

بی اعتنا به نامدار که او زل زده بود از جا می‌پرد و از اتاق بیرون می‌زند و هر چه نامدار صدایش می‌زند حتی برنمی‌گردد و از ساختمان پزشکان خارج می‌شود

سوار ماشینش شده و پایش را روی گاز می‌گذارد و همان طور شماره ی دنیا را می‌گیرد. خیلی زود صدای لرزانش را می‌شنود.

_بله؟

علارغم عصبانیتش سعی می‌کند عادی به نظر برسد:

_مخم گاییده شده دنیا...کجایی بیام حرف بزنیم؟

انگار خیال دنیا تا حدودی راحت می‌شود که می‌گوید:_چی شده امید؟اتفاق بدی افتاده؟

بوق بلندی برای ماشین پیش رویش می‌زند. عربده‌اش را خاموش می‌کند و جواب دنیا را آرام می‌دهد:

_هوم... اوضاع زندگیم بد ریده بهم حالت اومدم می‌گم واست. کجا بیام؟ترجیحا برو خونت حال شلوغی و ندارم. می‌خوام پرایوت باشه.

دنیا ناباور و تند می‌گوید:

_خونم اتفاقا... بیا همون جای قبلی زندگی می‌کنم آدرسش و یادته یا برات اس ام اس کنم؟

راهش باز می‌شود، بیش‌تر گاز می‌دهد :

_یادمه... ده دقیقه دیگه اونجام.از آیینه ماشین نامدار را می‌بیند و بی اهمیت به مسیرش ادامهمی‌دهد.

p298#

* * * * ●

مقابل در خانه ی دنیا می‌ایستد.

سرش داغ بود و قلبش تند می‌کوبید، خشم درونش هر لحظه بیش‌تر شعله می‌کشید و مرضی تا انفجار نداشت

در آن لحظه هیچ رحمی هم نداشت.

زنگ در را می‌فشارد و خیلی زود دنیا در را برایش باز می‌کند.

به خودش رسیده بود اما امید تنها شیطانی را می‌دید که قرار بود زیر دست و پا لهش کند.

دنیا نگران می‌پرسد:

_خوبی؟ بیا تو...

دیگر نیازی به نقش بازی کردن نداشت.

وارد می‌شود و مقابل دنیا می‌ایستد.تا حالا دست روی هیچ زنی بلند نکرده بود...اما این بار پای بچه‌ی از دست رفته اش وسط بود، پای جانِ جانانش وسط بود و خشمی که کورش کرده بود

دنیا انگار از نگاه او می‌فهمد رنگ از رویش می‌پرد و قدمی عقب می‌رود

_چی شده امید؟

امید هر چه قدر دنیا عقب می‌رود آرام به او نزدیک می‌شود و عقش می‌گیرد از بوی عطری که شامه‌اش را پر کرد.با صدای آرام و پر از خشمی می‌غرد:

_تو منو خوب می‌شناسی دنیا مگه نه؟

دنیا سر تکان می‌دهد. آن‌قدر عقب رفته بود که به دیوار برخورده بود و امید را در یک قدمی‌اش می‌دید_می‌دونی کسی یه سیخ به زندگیم بزنه دودمانش و به باد می‌دم تا حالا بارها این کار و کردم

مکث می‌کند:

_حالا اگه یک سگی پیدا بشه جرئت کنه پاش و تو حریمم بذاره به نظرت چی کار می‌کنم؟

دنیا ترسیده لب می‌زند:

_این حرفات چه معنی می‌ده امید؟

مشتش را محکم کنار سر دنیا به دیوار می‌کوبد که بیچاره تکان عیانی می‌خورد:

_فکر کردی از هرزه ای که قصد جون زن و بچم و کرده می‌گذرم؟ یا زیر پام لهش می‌کنم؟

دنیا ترسیده جواب می‌دهد:

_منظورت چیه امید من...

حرفش با عربده ی امید خفه می‌شود:

_خفه شو....مثل موش در خودش جمع می‌شود و وحشت زده به چشم‌های به خون نشسته ی امید نگاهمی‌کند.

p299#

همان لحظه نامدار سر می‌رسد.

مچ دست ظریف دنیا را می‌گیرد و بی رحمانه فشار می‌دهد که ناله ی دنیا همراه با سرازیر شدن اشک‌هایش بلند می‌شود :

_امید دستم... به خدا برات توضیح می‌دم

نامدار به سمتش می‌دود که شانه های امید را می‌گیرد و به عقب هلش می‌دهد :

_چهغلطی می‌کنی امید ولش کن به خودت بیا...

امید در حالی که دست نامدار را پس می‌زند عربده اش چهار ستون بدن دنیا را می‌لرزاند :

_گوه خوردی توضیح می‌دی هرزه ی آشغال... چیو توصیح میدی؟این که چه طور سگ‌تو اجیر کردی زنم و زیر بگیره؟ بچم و تو کشتییی....

نامدار به سختی مهارش کرده بود و مدام سعی داشت آرامش کند اما گوش های امید اصلا نمی‌شنید. فریادش ستون های خانه را می‌لرزاند :

_چی با خودت فکر کردی؟ زنم بمیره بچه هام بمیرن میام سراغ جَک و ج*ده ای مثل تو؟ فکر کردی پیدات نمی‌کنم؟ فکر کردی نمی‌فهمم چه حروم‌زادگی کردی؟ دختره ی حروم لقمه؟

دنیا لرزان و ملتمس میان گریه می‌گوید:

_امید توروخدا آروم باش سکته می‌کنی... توضیح می‌دم به خدا همه چی و مو به مو می‌گم.نامدار که تا آن لحظه شک داشت کار این دختر باشد متعجب نگاهش می‌کند. امید از غفلت او استفاده می‌کند و حمله می‌کند سمت دنیا و بی رحمانه سیلی محکمی زیر گوشش می‌خواباند که دنیا پخش روی زمین می‌شود و بلند گریه می‌کند

قبل از این‌که زیر لگد لهش کند باز نامدار بازویش را عقب می‌کشد:

_بذار ببینیم چی می‌گه...

امید بی منطق سر نامدار هم فریاد می‌زند :

_چی می‌خواد بگه جز یه مشت ک*شر که همیشه تلاوت می‌کنه اما من تا تو و سگت رو زیر پام له نکنم ولت نمی‌کنم دنیا...

دنیا به سختی کمر راست می‌کند. موهایش کل صورتش را گرفته. دستی به خون کنار لبش می‌کشد و با نگاه اشکی زل می‌زند به صورت امید :

_امید من ظالم نیستم که بخوام آسیبی به بچه هات بزنم اما گول خوردم... گول حرفای آذر و خوردم. اون ازم خواست یکی و بفرستم سراغ زنت... من از عشق زیاد چشام کور شد اما به خدا پشیمون شدم.

برای لحظه‌ای جز صدای هق‌هق دنیا هیچ صدایی نمی‌آید.

نفس هر دو بند آمده انگار.دست نامدار از بازوی امید شل می‌شود و انگار توان ایستادن هم ندارد دستش را به د#p300

برای لحظه‌ای جز صدای هق‌هق دنیا هیچ صدایی نمی‌آید.

نفس هر دو بند آمده انگار.

دست نامدار از بازوی امید شل می‌شود و انگار توان ایستادن هم ندارد دستش را به دیوار می‌گیرد :

_خودمم نمی‌دونم چه طور همچین غلطی کردم اما به خدا آذر مقصره. اون همه‌ش رو برنامه ریزی کرد

حتی مستقیم با خود احمد کانکت شد و دستورش و داد من فقط شماره ی احمد و براش فرستادم. امید غلط کردم، گه خوردم به خدا پشیمونم من اصلا نمی‌خواستم تو رو تا این حد به هم بریزم عشق زیاد کار دستم داد.

امید به نامدار که رنگش پریده نگاه می‌کند.برای لحظه‌ای خشمش را فراموش می‌کند و نگران او می‌شود.

دنیا خودش را روی زمین جلوی پای امید می‌کشاند :

_امید من و ببخش... هر کاری بگی می‌کنم.میام از زنت عذرخواهی می‌کنم به خدا خودمم خواب و خوراک ندارم می‌دونی من آزارم به مورچه هم نمی‌رسه نمی‌دونم چرا این حماقت و کردم. آذر گفت اگه بچه نداشته باشی از زنت دل‌سرد می‌شی منم یه غلطی کردم خام حرفاش شدم.امید مقابلش خم می‌شود و یکی از زانوهایش را روی زمین می‌گذارد و به صورت خیس از اشک دنیا و خون کنار لبش نگاه می‌کند.

قطعا این سیلی برای دنیا خیلی کم بود اما قصد نداشت دیگر آسیبی به او بزند

خشمش را نگه داشته بود برای کس دیگری...

این دختر را نبخشید اما از جانش گذشت، چون می‌شناخت دنیا را...

راست می‌گفت او حتی دل آسیب زدن به دشمنش را هم نداشت.

با تحکم و قاطعیت می‌غرد:

_یک بار دیگه دور و بر خودم و زن و بچم ببینمت از خونت نمی‌گذرم دنیا. با ماشین از روت رد می‌شم. دیگه بابای گردن کلفتت هم نمی‌تونه کاری واست بکنه..اینو تو کله‌ت فرو کن... من عاشق زنمم حتی اگه خدایی نکرده یه روز چالش کنم سینه ی قبرستون باز تا آخر عمرم با یاد خودش زندگی می‌کنم. کنار من نه تو نه هیچ دختر دیگه‌ای جا نداره تا هیچ وقت. این و هضم کن و برو دنبال زندگیت.

سر دنیا پایین می‌افتد.

امید بلند می‌شود. نامدار رفته بود حدسش این بود که رفته سراغ آذر. اصلا نمی‌خواست حرمت کسی را نگه دارد.حتی خود جانان هم نمی‌توانست منصرفش کند تاحساب آذر را کف دستش نگذارد.به سمت در می‌رود و دنیا تا آخرین لحظه با نگاه گریه آلود دنبالش می‌کنداین احتمالا آخرین دیدارشانبود.

p301#

• * * * * *

صدای جیغ و داد کل مزون را برداشته بود.

یکی از مشتری‌ها داد زده بود:

_یکی زنگ بزنه صد و ده داره می‌کشتش

فروشنده ی مزون لرزان خودش را به تلفن می‌رساند و آذر داد می‌زند:

_ولم کن آشغال...

بی رحمانه چنگ می‌اندازد داخل موهایش و او را روی سرامیک های براق مزون دنبال خودش می‌کشاند:

_ولت کنم؟ تازه کارم با تو شروع شده.

آذر که پوست سرش در حال کنده شدن بود، اشکش در می‌آید با این حال از رو نمی‌رود:

_خوب کردم حقتون بود... ولم کن امید تلافی‌شو سرت در میارم....

او را همان طور سمت در خروج می‌کشاند و جوابش را می‌دهد:

_ببین زنده از زیر دستم بیرون میای که پیش اون دوست پسر شل ناموست شکایت کنی یا نه

در را باز می‌کند و سوئیچ ماشین را می‌زند.

کسی جرئت دخالت نداشت. می‌دانست پلیس را خبر کردند و برایش دردسر می‌شود اما پشیزی ارزش نداشت..

در صندلی عقبش را باز می‌کند و آذر را عین گوسفند هل می‌دهد داخل و خیلی زود قفل در را می‌زند :

_چی کار می‌کنی؟ نبند درو... باتوعم... کمک...

امید در جواب زنی که داد زده بود:

"آقا چی کار داری می‌کنی؟ داری می‌دزدیش؟"

می‌گوید:_نه می‌خوام تحویل باباش بدمش.

پشت فرمان می‌نشیند و صدای داد و بیداد آذر رادر حالی که دست هایش را به پنجره می‌کوبد می‌شنود:

_امید خدا لعنتت کنه...؟ کمک کنین...تو رو خدا به پلیس زنگ بزنین داره من و می‌دزده

من و کجا داری می‌بری؟ می‌خوای بکشیم؟ جواب بابام و چی می‌دی؟ در و باز کن امید به خدا ازت شکایت می‌کنم.

بی حوصله صدایش را بلند می‌کند:

_ببر صدات و...

با سرعت شروع به رانندگی می‌کند. آذر چشمش به آینه ی ماشین می‌افتو و با دیدن گونه ی سرخ شده و پیشانی باد کرده و دماغ خونی‌اش فحشی زیر لب می‌دهد

وقتی با پرستیژ در حال صحبت و بگو بخند بود در مزون ناگهان باز شده بود امید درست عین یک حیوان درنده به سمتش حمله کرده بود و با مشت و لگد حسابی از خجالت صورت قشنگش در آمده بود.

با نفرت می‌غرد:

_عوضی آشغال آبرومو بردی.سگ هار... دستت بشکنه الهی.

امید پوزخند عصبی می‌زند:

_تازه کجاش و دیدی؟ من قطع می‌کنم اون دستی که بخواد دست درازی کنه به زندگی من... آخه تو دیگه چه تخم سگی بودی که هیچ مدله رام نمی‌شی. زنیکه ی هرجایی زن من چه هیزم تری به تو فروخته؟البتهمن که درد تو رو می‌فهمم. عین مار چنبره زدی رو ثروت آقام واسه خودت خیال‌بافی کردی که عجب تور تپلی پهن کردی. تیرت به سنگ

خورد حالا زورت گرفته که همه ی اون پول و پله ها قراره برسه به جانان اون وقت تو واسه خاطر یک قرون دوزار باید صبح و شب خا*ه مالی پویان و بکنی تا یه تفی بندازه جلو پات؟ بدبخت چیزی که بابام زیاد داشته تو عمرش زن صیغه ای بوده تو هم واسش حکم زیر خواب چند شبه‌ش بودی فکر کردی از اون چی به تو می‌ماسه که حالا به خاطر نداشتنش کینه ی جانان و به دل گرفتی؟ آخه تو چه قدر ذاتت خرابه بشر

حرف‌هایش بد به مذاق آذر تلخ می‌آید.

_چی می‌گی تو واسه خودت؟پویان صدتای بابای پیری تو رو می‌ذاره توی جیبش..

پوزخند می‌زند:_هوم می‌دونم. اینم می‌دونم که جهانگیر خان بد واست سر کیسه رو شل می‌کرد سر ماه نشده یه ماشین صفر زد به نامت این یکی هر چی داده بهت اجاره ای و با هزار منت در عوضشم بد ازت سرویس می‌گیره.فرق تو و جانان می‌دونی تو چیه؟ تو دنبال بالا رفتن از این و اونی اما برعکس تو خواهرت بد مشتیه... خودش نردبون می‌ذاره زیر پاش

می‌ره بالا تو این سالا یه بارم نگفته یک قرون برو از آقات بگیر.

آذر پوزخند می‌زند:

_باور کنم توعه هول دختر دو دستی چسبیدی به جانان و رنگ و بوی بابات و به ارث نبردی؟

_من به باور تو کاری ندارم. بتمرک سر جات صداتم ببر تا برسیم.

_داریم میریم خونه ی آقاجونم درسته؟ می‌خوای اون پیرمرد و سکته بدی؟ دردت با منه به اون چی‌کار داری؟

سرعت امید سرسام آور است که آذر هم صدایش در می‌آید:

_خوب حالا نوبرش و آوردی الان جفت مون میریم سینه ی قبرستون

_تو رو که اول و آخرش می‌فرستم سینه ی قبرستون همون جایی که بچه ی بی گناهم به دستور توعه لجن الان توش خوابیده کنار همون واست قبر می‌کنم که اون دنیام درگیر باشی.

آذر خون بینی‌اش را تمیز می‌کند:_من به اون دنیا اعتقاد ندارم. تسویه حسابم و تو همین دنیا می‌کنم تو هم قپی نیا عرضه ی آدم کشتن نداری._ولی میتونم یه کاری کنم روزی صد بار آرزوی مرگکنی.

p302#

* * * * *

زیر درخت حیاط حاج مصطفی مهسا سرش را تکیه زده به شانه ی نامدار.

آمده بود به فریبا خانم سر بزند که سر و کله ی نامدار هم بعدش پیدا شد...

خسته، داغان... پریشان...

حرف نمی‌زند، انگار فقط دنبال منبع آرامش می‌گشت و آن را مثل همیشه در وجود مهسا یافته بود که نسبت به چند دقیقه ی قبل نفس هایش کمی آرام تر شده بود،

اما همچنان اخم میان ابروهایش گره انداخته بود و به آذر فکر می‌کرد. به این‌که مسیر مزون آذر را پیش گرفته بود تا برود و بدتر از قبل او را زیر باد کتک بگیرد که میانه ی راه مهسا زنگ زده بود تا بگوید دارد می‌رود دیدن فریبا خانم.

همان جا مکث کرده، خشمش رو فرو خورده بود و مسیر را دور زده بود.

قول داده بود دیگر دستش روی هیچ زنی بلند نشود و اگر می‌رفت سراغ آذر حتما این کار را می‌کرد و حالا که آمده بود اینجا، روی نگاه کردن به صورت جانان

را نداشت برای همین ترجیح داده بود لب باغچه زیر همین درخت بنشیند و بالا نرود.

مهسا طاقت نمی‌آورد :

_نامدار نمی‌خوای بگی چی شده؟

جای جواب حلقه ی دستش که دور شانه ی او بود را تنگ تر جی‌کند:_نه گل سفیدم.ببخش یه کم تو خودمم.

_باشه حداقل بهم بگو چی شده؟

روی شقیقه‌اش بوسه ی عمیقی می‌کارد:

_تو خودت رو ناراحت نکن. بذار اگه غمی هست رو شونه‌های من باشه نه رو دل تو.

مهسا با آن چشم‌های درشتش به چهره ی گرفته ی او زل می‌زند:

_یعنی انقدر دوستم داری؟

جواب محکم نامدار دلش را می‌لرزاند:

_اون‌قدر دوستت دارم که حاضرم تا همیشه بار تمام غم‌های دنیا رو تنهایی به دوش بکشم تا تو یه لحظه چشمات اشکی نشه.

انگار اشک های مهسا دم مشکش بود که بالافاصله چشم‌هایش خیس می‌شود و بالاخره لبخندی هر چند محو روی لب نامدار می‌نشیند.

روی چشم‌هایش را می‌بوسد:

_ولی انگار هر کاری هم بکنم حریف بارونی که قراره ببباره نمیشم.

مهسا با سری افتاده می‌گوید:_این روزا حس می‌کنم خدا بغلم کرده نامدار. حالم خوبه، خبری از دلهره های شبانه نیست، دلم آرومه... عروسیم نزدیکه اونم با مردی که از ته دل عاشقشم و مثل کوه پشتمه، بابام از مهناز جدا شد و مامانم داره با ما زندگی می‌کنه.
می‌دونی یه حس نابیه... انگار بچه ای... هفت صبح بیدار شدی فهمیدی جمعه‌ست دوباره قراره بخوابی یه لبخند ریز هست اون موقع ها می‌زدیم، یا مثلا یه حس مثل جفت شش آوردن وسط یه مسابقه، یا پول پیدا کردن تو جیب لباسای قدیمی‌ت چه می‌دونم... نابه دیگه، پاکه، قشنگه... حسم بهم می‌گه بعد تو همه چی قشنگه.

به این فکر می‌کند متقابلا مهسا هم قشنگ ترین اتفاق زندگی او بوده. قبل از اینکه به زبان بی‌آوردکسی با شدت به در حیاط می‌کوبد و جیغ و داد آشنایی رامی‌شود..

p303#

مهسا تند از جا می‌پرد.

_وای خدا چه خبره؟کی این طوری در می‌زنه

دستش را مقابل او می‌گیرد:

_تو همین جا صبر کن.

دوباره به در کوبیده می‌شود.

در حیاط را باز می‌کند و همان لحظه آذر جلوی پایش می‌افتد.

امید وارد می‌شود و قبل از اینکه نامدار چیزی را تحلیل کند عصبی می‌گوید:

_عه نمیدونستم تو هم اینجایی خوش غیرت.

نامدار متحیر به صورت آذر نگاه می‌کند و مهسا همان جا خشکش زده.

امید وسط حیاط صدایش را بلند می‌کند:

_حاجی... حاجی بیا بیرون دختر دست گلت و آوردم.

فریبا خانم دمپایی های ابری‌اش را پایش می‌کند و پشت سرش صدای جانان را می‌شود:

_مامان چی شده؟

حاج مصطفی نماز مغربش را سلام داده و از جا بلند می‌شود و به سمت حیاط می‌رود.

آذر از جا برمی‌خیزد و رو به نامدار می‌گوید :

_ببین این وحشی چه بلایی سرم آورده.

اخم های نامدار در هم می‌رود.. فریبا خانم حین پایین آمدن از پله‌ها نگران می‌پرسد:

_امید پسرم چی شده؟

جانان پنجره ی اتاقش را باز می‌کند و پرده را کنار می‌زند.

حاج مصطفي روی بالکن می‌ایستد و با دیدن آذر اخم هایش در هم می‌رود :_چه خبر شده؟این، این جا چی کار می‌کنه؟

امید بی پروا جواب می‌دهد :

_حاجی تو بیمارستان جلوم و گرفتی. مراعات حالم و نکردی که بچم و از دست دادم و هر چی لیچار بلد بودی بارم کردی از قمار باز بودنم بگیر تا لقمه ی حروم شکمم. اما ببین این دختری که لقمه ی حلال تو رو خورده جون بچه ی من گرفته حالا چه فتوایی واسش می‌دی؟

برای لحظه‌ای نفس هیچ کس در نمی‌آید.

دست جانان سمت قلبش می‌رود و امید ادامه می‌دهد :_آدم اجیر کرده زن من و زیر بگیرن تا بچه‌هام بمیرن می‌بینی ذات سیاهش و؟ آخه منِ حروم خور قمار بازِ لاابالی هم تا حالا اخم سمت یه بچه نکردم تا اشکش دامن گیرم نشه چه برسه بخوام یه بچه رو ننه‌ش هنوز نزاییده‌ش تو شکمش بکشمش. حالا این بلا عاقبت قماربازی و نمک به حرومی من بود یا لقمه ی حلال و راه درستشما؟

p304#

آذر صدایش را بالا می‌برد :

_جمع کن بابا شو راه انداختی نمی‌خواد ادای آدمای عابد و زاهد و در بیاری وقتی پدرسوختگی‌هات کم نیست.نامدار تو که می‌خواستی دوباره عضو خانواده بشم. خوب نشون بده برادری تو... بزن تو دهنش که دستش رو خواهرت بلند شده.

حاج مصطفی کمر خم می‌کند و با گرفتن دستش از حفاظ ها به سختی سر پا ایستاده.

حواس همه به نامدار است، به چهره ی در هم رفته اش.

به آذر نگاه می‌کند و جوابش را می‌دهد:

_من دیگه خواهری به اسم آذر ندارم. واسم مردی دیگه... خواهر من انقدر ذاتش سیاه نبود، انقدر عوضی نشده بود که به یه زن حامله و بچه ی توی شکمش رحم نکنه. می‌دونی اگه جای امید من میومدم سراغت وضعت بدتر از این بود.

آذر پوزخند می‌زند. رو به مهسا می‌کند:

_حالا دیدی من چه قدر بین این جماعت تنهام عروس خانم؟فهمیدی چرا اون روز قبول نکردم برادری نامدار و؟ چون این هیچ وقت عوض نمی‌شهداداشم جای اینکه پشت من در بیاد همیشه مقابلم بوده. نوید که کلا بود و نبود من هیچ وقت براش فرقی نداشته. آقاجونم که انتخابش و کرده. من هیچ جایی تو این خانواده ندارم که بخوام برگردم.

امید طعنه می‌زند:

_والا تو لکه ی ننگ و خدام گردن نمی‌گیره. چه توقعی داری؟ بزنی زنم و ناکار کنی بچم و بکشی بعد تشویقت کنن؟

آذر که دیگر اشکش در آمده بود عصبانی داد می‌زند :

_آره خوب کردم. بازم می‌کنم زندگی که این زنیکه و دخترش ازم دزدیدن و براشون جهنم می‌کنم.

امید عصبی حمله می‌کند سمت آذر که جیغ فریبا خانم بلنو می‌شود، قبل از اینکه کسی جلویش را بگیرد با سیلی که به صورتش می‌زند پرتش می‌کند روی زمین و لگد محکمی به شکمش می‌زند که آخ آذر و صدای هین گفتن مهسا یکی می‌شود.

نامدار بی طاقت امید را هل می‌دهد عقب و داد می‌زند :

_بس کن توعم امید.

امید عصبی رو به آذر فریاد می‌کشد:

_سگ کی باشی که واسه من و زندگیم تهدید به حساب بیای؟ لب همین باغچه جلوی آقات سرت و می‌برم تا دیگه چشمت به زندگی زن من نباشه.

آذر با درد ناله‌ای می‌کند :

_الهی خدا همتون و لعنت کنه.نامدار زیر بازویش را می‌گیرد و بلندش می‌کند که آذر داد می‌زند:

_ولم کن.

همان لحظه امید صدای آخ می‌شنود و مهسا تند می‌گوید:_آقا امید...JANAN!.

p305#

* * * * * ●

_نگاه کن تو رو خدا... یک عمر زن به این خوشگلی‌ش رو ول کرده بود چسبیده بود به اون عجوزه این که خیلی شیک تر و قشنگ تر از اونه.

_هی خواهر مردا همینن،زن ساده‌ی خودشون و ول می‌کنن فکر می‌کنن این داف و پلنگا می‌خوان چه گلی به سرشون بزنن. ولی ببین رفت دوراشو زد حالا فهمیده هیچکی زن خودش نمی‌شه دیدی از اول مراسم چه طور دور زنش می‌چرخه؟

زن اولی سر تکان می‌دهد:

_آره ماشالله سپیده انقدر جوون مونده اصلا بهش نمیاد مادر عروس باشه. والا اگه جای عروس لباس سفید می‌پوشید میومد تو من که تشخیص نمی‌دادم این سپیده‌ست.

زن دوم هم تایید می‌کند'

_عروس هم خوشگله حیف زیادی ریزه. به مامانش نکشیده...

زن دوم هم که پایه ی غیبت های دوستش بود با او همراه می‌شود:

_آره. دامادم انصافا بد نیست ولی به‌هم نمیان. دختره خیلی بچه‌ساله اما داماد معلومه اختلاف سنیش با عروس زیاده.

هر دو گرم غیبت بودند و خبر نداشتند کسی که نزدیک به آن‌ها سر میز کنار نشسته با لبخند محوی به حرف هایشان گوش می‌دهد.امید را می‌بیند طبق معمول با پیراهن جذب آستین کوتاه کرم و شلوار راسته ی رنگ نود که انصافا استایل قشنگی زده بود اما نه برای فامیل های حاج مصطفی.

با دو آبمیوه به سمتش می‌آید و لیوان آب پرتقال را جلویش می‌گذارد:

_خدمت خانوم خوشگلم.

جانان با چشم های گرد شده اعتراض می‌کند:

_امید جا ندارم دیگه بخدا همینایی که خوردم رو دلم سنگینی می‌کنه.

کنارش می‌نشیند :

_بخور بذار به بچه فشار بیاد زودتر به دنیا بیاد مردیم بابا از چشم انتظاری.

جانان می‌خندد :

_خدانکنه... بذار تا آخرین لحظه همون جا باشه به زایمان که فکر می‌کنم تن و بدنم داغ می‌کنه.

سرش را زیر گوشش می‌برد:

_جووون داغتو بیش‌تر دوست دارم. آخ که این بچه به دنیا بیاد... می‌ذارمش پیش فریبا جون دست تو می‌گیرم می‌برمت خونمون یه دل سیر می...

با سقلمه ای که به شانه‌اش می‌خورد حرفش قطع می‌شود:

_چیه خوب؟ می‌خواستم بگم می‌بوسمت منحرف. حالا اونی که تو فکر کثیفت می‌گذره هم قابل احترامه.

جانان حرصی نگاهش می‌کند که امید خیره به صورتش مکث می‌کند و با لحن پر عشقی می‌گوید:_قربون چشمای خوشگلت بشم.

سر جانان پایین می‌افتد و با مکث حرفش را می‌زند :

_می‌دونم الان از دستم عصبی می‌شی ولی... آذر نیومد؟

اخم‌های امید در هم می‌رود:_جرعت داشت بیاد؟ آخرین بار دیدیش نزدیک بود این بچمونم یه بلایی سرش بیاد. واقعا خری جانان؟ الان نگرانآذری؟

p306#

_نه معلومه که نگران اون نیستم،نگران نامدارم که شب عروسیشم باید زهرش بشه. با خبری که مزون آذر و پلمپ کردن و پلیسا سراغش و همه جا می‌گیرن؟ وقتی مامانم و مهسا حرف می‌زدن، شنیدم.

سکوت امید نشان می‌دهد، باخبر بوده:

_چرا هیچی به من نگفتی؟

_معلوم نیست چرا نگفتم؟نگفتم چون نمی‌خوام تو باردارت به هیچی غیر از اون توله ی شکمت فکر کنی. خیلی فهمیدنش سخته؟

جانان نفس سنگینی می‌کشد و دستش را روی روی شکم برآمده‌اش می‌گذارد و تکان بچه را زیر انگشتانش حس می‌کند:

_فکر کردین از من مخفی کنین من به هیچی فکر نمی‌کنم؟جون من امید برام تعریف کن همه چیو... آذر چی کار کرده که الان پلیس دنبالشه؟ اگه بگی فکرم آروم می‌گیره، نگی افسار پاره می‌کنه می‌ره هزار راه... خواهش می‌کنم...

امید با مکث و اخمالود به صورتش زل می‌زند که او تاکید وار می‌گوید:

_امید خواهش می‌کنم

بالاخره با اخم جواب می‌دهد:_هیچی این یارو پویان هست، می‌دونی که با آذر ریخته بودن رو هم... اون مزون و ماشین و دم دستگاه و هم، همین پویان واسه عن خانم گرفته بود در مقابلشم گند کاریاش و از پخش مواد و هزار گند و کثافت دیگه تو همین مزون انجام

می‌داده. اون روزی که من مثل سگ کشیدمش دنبال خودم شاگرداش زنگ زدن به پلیس... پای پلیسم که باز شده اونجا کم کم مچشون و گرفتن و اونجا رو پلمپ کردن، چون قولنامه هم به اسم آذر بوده الان پای اون گیره... پویانم تا جایی که خبر دارم هیچی و گردن نگرفته و الان تایلند مشغول عشق و حاله و عن خانومم با خودش نبرده حالا اینکه آذر تو کدوم سوراخ موش قایم شده رو من دیگه خبر ندارم فقط می‌دونم توقع داشته پویان اونم با خودش رد کنه که نکرده.

سکوت می‌کند!

از بدبختی آذر خوشحال نشده بود اما دروغ چرا ناراحت هم نبود.

هنوز باورش نمی‌شد آن شب کذایی پیش چشم خودش بدون پشیمانی اعتراف کرده بود مقصر مرگ بچه ی شکمش بوده

خوش‌حال نشده بود چون ذاتش نمی‌توانست اندازه ی آذر بد باشد. بدی را حتی برای دشمنش هم نمی‌خواست. اما دلیل نمی‌شد او را ببخشد.تا آخر عمر کینه ی طفل از دست رفته‌اش را در دل نگهمی‌داشت.

p307#

پیمان نفس سوخته سر میزشان می‌نشیند و امید هم با نگاه به چهره‌ی ملتهبش طعنه می‌زند:

_فکر کنم دیجی با لگد از وسط انداختت بیرون... چه قری هم می‌دی لامصب. کم مونده اون وسط شِیک بزنی.

پیمان لیوان آبمیوه ی جلوی امید را برمی‌دارد و یک نفس سر می‌کشد و بعد جواب او را می‌دهد:

_وقتی می‌بینم حاجی حرص می‌خوره نگام می‌کنه بیش‌تر رقصم می‌گیره.

جانان حرصی می‌گوید:

_شما دو تا چه قدر خوشتون میاد آقاجون منو حرص بدید.خود این امید انگار تا بابام و سکته ندی آروم نمی‌گیره.

رو به پیمان ادامه می‌دهد:

_تو این مدتی که خونه شونیم،جلوش سیگار کشیده، بلند بلند با رفیقاش حرف می‌زنه با جوراب جلوی آقاجون پاش و رو میز می‌ذاره. مامانم و جلوی چشم آقاجون بغل کرده بوسشم می‌کنه.

قهقهه‌ی امید و پیمان بلند می‌شود.

_خوب چیه مادر زن محرمه دیگه فقط نمی‌دونم چرا حاجی انقدر سرخ و سفید شد و زیر لب ذکر می‌گفت.

جانان نگاه غیظ‌آلودی حواله‌اش می‌کند.

بحث‌شان کشیده می‌شود سمت اخلاق های حاج مصطفی و فارغ از عروسی دور از جمع گل می‌گوید و می‌شنوند.

p308#

آن طرف سالن نامدار زیر گوش مهسا صدایش را کمی بلند می‌کند تا میان گومب گومب آهنگ او بشنود:

_کاش اصرار نمی‌کردین مراسم مختلط باشه. تو حساسیتم و می‌دونی و فامیلای خودتم می‌شناختی. کی بود اون پسره می‌خواست نشون بده خیلی با تو صمیمیه؟

مهسا با لبخند ریزی از غیرتی شدن نامدار جواب می‌دهد :

_خوب منم به خاطر تو لباسم و پوشیده انتخاب کردم. اونم بهروز نوه‌ی عممه دو سال ازم بزرگتره مثل داداشم می‌مونه.

نامدار اخم می‌کند:

_مثل داداش نداریم خانوم... من این مدل نسبت ها هیچ وقت تو کتم نرفته و نمی‌ره. صمیمیت بیخودش و یه بار دیگه ببینم نگاه نمی‌کنم به پرستیژ دامادیم همین وسط فکش و می‌خوابونم.

اینم از دخترای فامیل؟پاهاشون خسته نشد؟ والا من گردنم درد گرفت بس پایین و نگاه کردم.

مهسا چشم‌های آرایش شده‌اش را به صورت او می‌دوزد.آرایش ملیح و دخترانه‌ای که داشت بی‌نهایت زیباترش کرده بود

_نامدار... تو که انقدر غر نمی‌زدی عزیزم.

متقابلا او هم زل می‌زند به صورت مهسا:_هوممم... بهونه گیر شدم انگار شاید چون تو زیادی خوشگل شدی. دلم می‌خواد از چشم همه قایمت کنم.

مهسا غرق لذت از تعریف نامدار پشت چشم نازک می‌کند.

امشب بهترین شب زندگی‌اش بود.

هر روز که می‌گذشت از انتخاب نامدار مطمئن تر می‌شد و الان چنان پابه پایش عاشقی می‌کرد انگار نه انگار پارسال این موقع ها به تمام کردن زندگی کسالت بارش فکر می‌کرد.

پارسا به سمت‌شان می‌آید،تردید به راحتی در چهره‌اش عیان است.

خم می‌شود و کنار گوش نامدار حرفی را زمزمه می‌کند که اخم‌هایش در هم می‌رود و نگرانی به دل مهسا سرازیر می‌شود.

نامدار که بلند می‌شود پارسا تند شانه‌اش را فشار می‌دهد:

_تو بشین من به جات می‌رم شبت و خراب نکن.

مهسا هم بلند می‌شود و نگران می‌پرسد :

_چی شده آقا پارسا؟

نوید هم که تجمع آن ها را دیده بود به سمت شان می‌آید و قبل از این‌که پارسا تعللش را برای حرف زدن کنار بگذارد او هم می‌پرسد :

_اتفاقی افتاده؟

پارسا رو به نوید توضیح می‌دهد:

_آذر رو دستگیر کردند متاسفانه.من پرسیدم این طور که معلومه با قید ضمانتم آزاد نمی‌شهنوید متحیر می‌پرسد:

_یعنی چی؟یعنی جرمش انقدر سنگینه؟

پارسا جوابش را با سکوتی به نشانه ی تاسف می‌دهد.

نوید حرصی دستی به صورتش می‌کشد :

_این دختر سر عقل نمیاد. نامدار تو بشین من و پارسا می‌ریم حلش می‌کنیم.

نامدار با اخم و کلافگی مخالفت می‌کند:

_نمی‌شه منم میام.

مهسا دل نگران فورا دستش را می‌گیرد :

_واقعا می‌خوای بری؟

فرید جای او جواب می‌دهد :

_دو سه ساعت دیگه عروسی تموم می‌شه هر کی می‌ره سوی خودش. اون موقع بیا تا اون وقت من و پارسا جات می‌ریم. نگران نباش خبری شد بهت زنگ می‌زنم.

نامدار با تردید نگاهش می‌کند که مهسا می‌گوید:

_نامدار خواهش می‌کنم...امشب عروسی مونه ها با رفتنت همه چی به‌هم می‌ریزه به خاطر من نرو

تسلیم می‌شود و با مکث پارسا را مخاطب قرار می‌دهد:

_گوشی دستمه بی‌خبر نذاریم که بلند می‌شم میاما...پارسا سر تکان می‌دهد. آن دو می‌روند و مهسا با نگاه به چهره‌ی اخمالود نامدار در دل فحش آبداری حواله ی آذرمی‌کند

p309#

می‌نشینند. چهره ی هر دو در هم رفته.

مهسا به این فکر می‌کند چه‌قدر از شخصیت آذر بیزار است و دلش می‌خواهد اسم و یادش برای همیشه از زندگی نامدار پاک شود.

نامدار اما تمام دلش پر زده بود سوی خواهری که با تمام خطاهایش نمی‌توانست رویش چشم ببندد و الان از نگرانی پایش را تند و هیستریک تکان می‌داد.

سپیده یا قدم های آرام و با طمأنینه به سراغشان می‌آید.

امشب چنان می‌درخشد که هر سو می‌رود نگاه همه رو دنبال خود می‌کشاند.

صدایش را بلند می‌کند تا از میان موزیک به گوششان برسد:

_بچه ها چرا وسط و خالی کردید؟ امشب عروسی‌تونه ها... بعدا حسرت می‌خورید.

نامدار غرق در خیالات حتی متوجه ی حرف سپیده هم نمی‌شود. به جایش مهسا جواب می‌دهد:

_مامان می‌دونی نامدار اهل رقصیدن نیست منم که می‌دونی اصلا بلد نیستم.همون یکی دو بار کافیه.

سپیده که شک می‌کند نگران می‌پرسد:

_چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟چرا قیافه ی دوتاتون ماتم زده‌ست؟

مهسا با لبخندی تصنعی جواب می‌ده:

_نه بابا نگران نباش تو برو به مهمونا برس...!ماشاا.. وسط انقدر شلوغه کسی حواسش به ما نیستسپیده

دروغ مهسا را می‌فهمد. چند لحظه نگاهش می‌کند و وقتی می‌فهمد دخترش قصد اعتراف حقیقت را ندارد دیگر چیزی نمی‌گوید و از آن ها فاصلهمی‌گیرد.

p310#

سپیده دروغ مهسا را می‌فهمد. چند لحظه نگاهش می‌کند و وقتی می‌فهمد دخترش قصد اعتراف حقیقت را ندارد دیگر چیزی نمی‌گوید و از آن ها فاصله می‌گیرد.

صندلی کنار معین را اشغال می‌کند.

سنگینی نگاه معین امشب از روی سپیده برداشته نمی‌شد.

سپیده با لبخند سری برای مهمان هایی که تازه آن ها را دیده بود تکان داده و از همان فاصله ی زیاد به آن ها خوش آمد می‌گوید.

معین این روزها هیچ شباهتی به مرد گذشته‌ای که سپیده رهایش کرده بود نداشت. انگار حرف مردم کم‌تر برایش اهمیت داشت وگرنه اصلا راضی نمی‌شد عروسی دخترش در بهترین باغ و تالار شهر نباشد و به باغی که نامدار گرفته بود قناعت نمی‌کرد.

سپیده می‌گوید:

_احساس می‌کنم یه اتفاقی افتاد ببین‌شون...

معین نگاهی به نامدار و مهسا می‌اندازد :

_چیه مگه؟ دارن حرف می‌زنن.

معین تنها حرف زدن شان را می‌دید و سپیده اخم ریز ابروهای نامدار و نگرانی مهسا را...

_نمی‌دونم احساس می‌کنم یه اتفاقی افتاده که جفت شون و نگران کرده. خدا کنه امشب به خیر بگذره.

معین با لبخند معنا داری می‌گوید:_وقتی به خیر می‌گذره که دخترم دست گلش و بده به مادرش و تو هم از خر شیطون بیای پایین.

در این مدت این چندمین باری بود که معین در لفافه و واضح به هر طریقی که می‌توانست درخواستش را برای شروع زندگی مشترک به سپیده می‌داد و هر بار از سر باز می‌شد :

-این همه دختر جوون این‌جاست معین چرا من.. سلام علیکم... حالتون چه طوره؟ خیلی خوش اومدین بفرمایین.

با بلند شدنش پارازیت می‌اندازد وسط صحبت شان. معین اما دست بردار نیست به محض نشستن سپیده دوباره حرفش را می‌زند:

_پروازت و کنسل کن سپیده بمون همین جا...

نچی می‌کند:

_معین اینجا وقت این حرفا نیست من اونجا زندگی خودم و تشکیل دادم نمی‌تونم خرابش کنم و بمونم این‌جا.

معین ناامید تکیه به صندلی می‌زند. و سپیده در دل با خودش زمزمه می‌کند "همش می‌گه نرو یه بارم بگو هر جا بری باهات میام. خودخواه"پدر و مادر عروس بودند اما غرور و لجبازی شان از مهسا و نامدار هم بیش‌تربود.

p311#

• * * * *

نوید با چهره ای ملتهب و دیوانه وار از کلانتری بیرون می‌زند.

تمام تنش گر گرفته و بغضش برای سر باز کردن تقلا می‌کند.

چه شد... چه طور شد...!گوش هایش درست شنیده بود؟پس چرا نمی‌توانست هضمش کند؟

پارسا نگران پشت سرش می‌آید و دست روی شانه‌اش می‌گذارد:

_آروم باش نوید می‌ریم بیمارستان هنوز چیزی معلوم نیست.امیدت و قطع نکن

بهانه دستش می‌آید و تمام اشک‌هایی که تا آن لحظه پشت پلکش جمع شده بود سرازیر می‌شود.

هق می‌زند و شانه‌هایش مردانه می‌لرزد.

پارسا او را محکم در آغوش می‌کشد:

_قوی باش مرد...بذار بریم ببینم اوضاع چه طوره. انشالا که اتفاق بدی نیوفته.

سرش را بالا می‌گیرد... صدایش می‌لرزد:

_اتفاق بد... بدتر از این؟نشنیدی گفت خون زیادی ازش رفته؟ نشنیدی پچ‌پچ‌هاشونو؟ گفتن یه جوری رگش و زده عمرا زنده بمونه

پارسا مغموم می‌شود از بغض نوید... حق با او بود از لحظه ی ورود شان به کلانتری همهمه ی دختری بود که خودکشی کرده و خونش همه جا را پر کرده. آن ها حتی احتمال نمی‌دادند آن دختر آذر باشدموبایل در جیب پارسا می‌لرزد با دیدن اسم نامدار تنش داغ می‌کند.

چه طور می‌توانست شب عروسی نامدار را با دادن چنین خبری خراب کند؟

صدایش را قطع می‌کند و رو به نوید می‌گوید:

_نامدارِ اگه به تو هم زنگ زد جواب نده من می‌رم ماشین و بیارم.

تنهایش می‌گذارد و چند دقیقه بعد با ماشین جلوی پای نوید ترمز می‌کند.

راه می‌افتند سمت بیمارستان و صداها برای هزارمین بار در گوش نوید می‌پیچد:

_خانم آذر رستمی چه نسبتی با شما دارن؟

_خواهرمه جناب سروان گفتن آوردنش این‌جا...

متاسف سر تکان داده بود:

_متاسفانه ایشون با شکستن آینه دستشویی رگ‌شون و پاره کردن. ما بالافاصله منتقل‌شون کردیم به بیمارستان اما انگار خون زیادی از دست دادن.

دلش، قلبش، وجودش می‌سوزد.

هیچ وقت برای آذر برادری نکرده بود اما دلیل نمی‌شد خواهرش را دوست نداشته باشد

انگار الان که ترس از دست دادن آذر به جانش افتاده پشیمانی ها بابت کار های نکرده یکی یکی به دلش سرازیر شده بود.

زنده می‌ماند، فقط زنده می‌ماند... حاضر بود تا آخر عمر خودش یک تنه پای اشتباهاتش بماند.این بار حتی اگر تمام دنیا بر علیه آذر می‌شدند او در جبهه‌اش می‌ماند.

موبایل پارسا باز هم زنگ می‌خورد. این بار امید بود.

تماس را وصل می‌کند و صدای امید را می‌شنود:

_بینم کجا جیم زدی؟ الان نامدار گفت اون مار هفت خط و گرفتن جون ما ته دل یک ذوقی کردم که نگو انشالا حبس ابد ببندن به خیکش.

پارسا با دلی پر از غم ماجرا را تعریف می‌کند

پس از قطع کردنش نوید می‌پرسد:

_چی شد میاد اونم؟

_آره گفت راه می‌افته الان. بهش گفتم یه شکلی نامدار و بپیچونه والا من که اصلا نمی‌تونم چیزی بهش بگم. آخ... آخ... عموجان دق می‌کنه بشنوه.

نوید پوزخند می‌زند:

_هیچ کاریش نمی‌شه خودش بارها بهش گفت دختری مثل تو نباشه بهتره.خودش تو روش بارها گفت خدا تو رو ازم بگیره راحت بشم. خوب به خواسته ی دلشم می‌رسه.

_این طوری نگو نوید خودتم می‌دونی پدرت اینا رو از ته دل نگفته.از روی عصبانیش یه حرفی زده. خدایی نکرده بلایی سر آذر بیاد خدا می‌دونه پیرمرد بیچاره چه طور میخواد این داغ و تحمل کنه.

کلمه ی داغ آتش می‌شود روی دل نوید و برای پنهان کردن اشکش رویش را برمی‌گرداند.آخر شب بود و خیابان ها خلوت.

ده دقیقه ی بعد ماشین را روبه روی بیمارستان پارک کرده و پیاده می‌شوند.

روبه روی پذیرش پاهای نوید از حرکت می‌ایستد.

جرئت جلو رفتن و پرسیدن نداشت.

پارسا که حالش را می‌فهمد جلو می‌رود و از خانمی که در بخش پذیرش مشغول بود می‌پرسد:

_ببخشید خانوم... آذر رستمی رو این بیمارستان آوردن میشه شماره اتاقش رو بگین؟

پرستار بدون نگاه کردن به صفحه نمایشگر می‌پرسد :

_همون که خودکشی کرده؟شما همسرشی؟

_خیر من از بستگانشم.

با دست نوید را نشان می‌دهد :

_ایشون برادرشه.. حالش خوبه؟

پرستار با مکث می‌گوید:

_دکتر دارن میان ازشون بپرسین.

پارسا برمی‌گردد و رو به دکتری که مردی میانسال بود می‌کند.

نوید هم آرام آرام جلو می‌آید. پرستار می‌گوید:

_ایشون برادر خانم آذر رستمی هستن همون که به علت خودکشی آوردنش.

دکتر نگاه به چهره ی دل‌نگران نوید و پارسا می‌اندازد.

نوید بی طاقت می‌پرسد :

_آقای دکتر حال خواهرم خوبه؟

سکوت دکتر ترس به دل جفت شان می‌اندازد. سکوتش پر معنا بود و ترسناک. بوی مرگ می‌داد...با سکوتش سخن از رفتن می‌زد انگار...همه چیز بدون کلمه ای حرف از جانب دکتر دستگیرشان شدکمر نوید خم می‌شود، فهمیده بود اما توان باور پذیری نداشت انگار که خوش خیالانه‌همی‌پرسد:

_حالش بده نه؟ خوب میشه دیگه؟

دکتر متاسف سری تکان می‌دهد:

_تسلیت می‌گم. متاسفانه ایشون به بیمارستان نرسیدن... رگ دست‌شون به طور کامل...

صدای سوت ممتدی در گوش نوید می‌پیچد و دیگر چیزی نمی‌شنود...عقب عقب می‌رود و بی توجه به صدای زدن های پارسا دست سرش را به دیوار تکیه زده و با صدای بلند اشک می‌ریزد.

p311#

غم از دست دادن آذر، عذاب وجدان برای برادرانه هایی که از او دریغ کرده بود پیشمان بابت آغوشی که نتوانسته بود به روی خواهرش باز کند... همه و همه فشاری به قلبش آورده بود که بی توجه به غرور مردانه‌اش وسط بیمارستان با صدای بلند ضجه می‌زد و سنگینی نگاه بقیه برایش اهمیتی نداشت.

پارسا خودش داغ دیده بود خوب می‌فهمید حال نوید را...

اشک های او هم سرازیر می‌شود و برای دلداری دادن هیچ حرفی ندارد.

داغ از دست دادن عزیز را هیچ حرفی مرحم نمی‌شد..

مداخله نمی‌کند در اشک ریختن نوید...

تنها او می‌دانست آن‌ها از این به بعد در خلوت خود زیاد اشک می‌ریزند

p312#

* * * *

نامدار کلافه به سمت جانان می‌آید:

_شوهرت کجا رفت؟ چیزی به تو نگفت؟

جانان که معلوم بود دردی را تحمل می‌کند بدون برداشتن دستش از روی شکمش جواب می‌دهد:

_به من چیزی نگفت داداش...منم خیلی پرسیدم گفت برگردم میگم بهت.

درمانده دستی پشت سرش می‌کشد. ماشین ها برای عروس کشان ردیف ایستاده بودند.

مهسا داخل ماشین منتظر نشسته بود تا حرکت کنند.
مراسم عروسی شان با خوشی شروع شده بود و برایشان تلخ تمام شد.
تمام طول شب نامدار از فکر آذر نتوانست لبخند بزند و مهسا فقط خودش را کنترل می‌کرد تا از عصبانیت حرفی به نامدار نزند.

خطاهای آذر از نظرش آن‌قدر زیاد بود که حتی دستگیری‌اش هم نباید نامدار را به هم می‌ریخت اما به هم ریخته بود و همین برایش ناخوشایند بود.

جانان می‌گوید:

_نگران نباش داداش نگاه این همه آدم خیلی وقته منتظرن شما راه بیوفتین هر جا رفته باشن فردا خبرش می‌رسه بهمون

جانان خبر نداشت آذر دستگیر شده پس نمی‌توانست درک کند نامدار چه حالی دارد وقتی نه پارسا جواب تلفن می‌داد نه نوید و نه امید

سر تکان می‌دهد:_خیله خوب تو بشین نگران نباش.

جانان به کمک پیمان سوار ماشینش می‌شود.

فریبا خانم هم کنارش صندلی عقب می‌نشیند می‌نشیند.

به محض سوار شدن پیمان فریبا خانم می‌پرسد :

_مهتابم تعارف می‌زدین حالا که نوید نیست با ما بیاد.

حاج مصطفی که جلو روی صندلی کمک راننده نشسته بود می‌گوید :

_من بهش گفتم... گفت با پدر و مادرش می‌ره. پیمان جان یه زنگ دیگه به بچه ها بزن یهو همشون کجا ول کردن رفتن؟

نگاه معناداری بین پیمان و فریبا خانم رد و بدل می‌شود و پیمان می‌گوید:

_مثل این‌که یکی از دوستای مشترک پارسا و امید یه مشکلی براش پیش اومده بوده. نویدم باهاشون رفته.

جانان اخمالود می‌گوید:

_کدوم دوست که مهم تر از من بوده؟تک و تنها ولم کرد به امان خدا نباید یه توضیح می‌داد؟

فریبا خانم که از دستگیری آذر مطلع بود برای ماست‌مالی تند می‌گوید:_دخترم حتما ضرورتی بوده که رفتن تو رو هم شوهرت چند بار به من سپرد ما که غریبه نیستیم.نگرانشباش..

p313#

پیمان با اخم غر می‌زند:

_ای بابا اینا هم چه بوق بوقی کردن.

حاج مصطفی ادامه ی حرفش را می‌گیرد:

_نامدار چرا واستاده راه نمی‌افته؟ چرا یه ساعته داره با معین خان بحث می‌کنه؟ بشینید من برم ببینم این بچه چش شده تو عروسیش مثل اسپند رو آتیش می‌مونه.

پیمان تند مخالفت می‌کند:

_نه حاجی تو بشین من می‌رم.

و قبل از هر اعتراضی پیاده می‌شود.

جانان می‌گوید :

_یه خبری هست اینا به ما نمی‌گن...

حاج مصطفی تایید می‌کند:

_والا منم همین و می‌گم هیچ کدوم موبایل‌شونم جواب نمی‌دن. باز خدا عالمه چه خبر شده... ای خدا یک شب شادی به این خانواده نیومده.نامدارم بعد این همه سال سر و سامون گرفت معلوم نیست باز کی چه طور آتیش انداخته به جون پسرم.

فریبا خانم در جواب حرفش می‌گوید:

_شما غصه نخور حاجی نامدار و که می‌شناسی سر هر چیز کوچیکی زود جوش میاره. انشالله که خیره

قبل از این‌که حاج مصطفی چیزی بگوید

پیمان سوار می‌شود:

_بحث سر اینه که نامدار اصرار داره عروس کشون و کنسل کنن فقط نمی‌دونن این جماعت و چه طور بفرستن بره.

جانان متعجب می‌شود:

_چرا کنسل چی شده؟فریبا خانم که سعی می‌کرد اوضاع را آرام نگه دارد می‌گوید:

_نامدارِ دیگه شلوغ بازی دوست نداره چه بهتر مادر تو هم خیلی خسته شدی دکتر گفت نهایتا یکی دو ساعت بشینی و زیاد راه نری.

_مامان من دلم شور می‌زنه انگار یه اتفاقی افتاده.

فریبا خانم با سکوتی اجباری از آیینه به پیمان نگاه می‌کند تا طوری روی قضیه سرپوش بگذارد او هم کم نمی‌گذارد و بعد از رها کردن نفسش می‌گوید:

_بیخیال فریبا اول و آخر که می‌فهمن... ببین جانان اصلا اتفاق بدی نیوفتاده فقط متاسفانه آذر و پلیس

دستگیر کرده بچه ها هم رفتن از اون جا درش بیارن همین..

جانان فقط نگاه می‌کند. حاج مصطفی با حیرت می‌گوید:

_تو الان این و داری می‌گی؟

پیمان که از تشر حاجی خوشش نیامده بود بی رودروایسی جواب می‌دهد:

_خوب چی کار کنم؟ این پا به ماهه تو هم که آفتاب لب بومی...

حاج مصطفی عصبی چند بار روی پایش می‌زند :

_ای خدا... ای خدا... همین مونده آخر عمری دخترم و از تو کلانتری ها جمع کنم. آخه این چه مصیبتی بود انداختی تو دامن من؟

جانان با نگاه به بیرون می‌گوید :_انگار نامدار موفق شد دارن میرن سر ماشینا تا پراکنده شون کنن.

فریبا خانم می‌پرسد :

_خودش چی کار می‌کنه؟

پیمان جواب می‌دهد:

_داره با دوستش میره کلانتری. شما هم می‌رید کلانتری؟ یا بذارم تون خونه؟

_نه داداش من با این دختر که نمی‌تونم بیام ما رو بذار خونه تو با حاجی برو.

حاج مصطفی با خم پیشانی جواب می‌دهد :

_من نمی‌رم. گفتم دختری به اسم آذر ندارم..

فریبا خانم لب می‌گزد:

_خوب باشه. منم دلم چرکینه ازش اما می‌خوای تو زندون بمونه؟

جانان با حرص می‌گوید :

_خوب بمونه...آدم قاتل جاش تو زندونه.

پیمان تایید می‌کند:

_راست می‌گه آبجی تو هم دیگه زیادی دلسوزی.گرفتنش چند روز دیگه هم آزادش می‌کنن براش درس عبرتی می‌شه.فریبا خانم دو دل به حاج

مصطفی نگاه می‌کند و وقتی سکوت او را می‌بیند او هم ناچارا حرفینمی‌زند.

p314#

امید تماس را قطع می‌کند و برانگیخته رو به پارسا می‌گوید:

_با جانان حرف زدم. نامدار داره می‌ره سمت کلانتری. بهتره قبل از رفتن داخل آمادش کنم خودم حقیقت و بهش بگم.

پارسا با چهره‌ای غم زده. سر تکان می‌دهد.

نوید زیر سرم آرام بخش خوابش برده بود.

خاطره ی خوبی از سوگ نداشت برای همین او هم به اندازه ی عزادار ها ناراحت بود و پا به پای نوید اشک ریخته بود.

گرفته جواب می‌دهد :

_به نظرم جای رفتن زنگ بزن بگو بیاد اینجا.این طوری تا برسه یه کم آماده می‌شه.

امید سردرگم سر تکان داده و از بیمارستان بیرون می‌رود. داخل محوطه موبایلش را بیرون می‌آورد.

چه طور می‌گفت؟ اصلا چی باید می‌گفت؟

قبل از او، خود نامدار زنگ می‌زند.صد بار زنگ زده بود

دستی به موهایش می‌کشد و طول عرض حیاط بیمارستان را با قدم های کوتاه و بی نظم طی می‌کند.

موبایلش آن‌قدر زنگ می‌خورد تا قطع می‌شود.

درمانده سیگاری آتش می‌زند و این بار خودش شماره ی نامدار را می‌گیرد.

بوق اول به دوم نرسیده داد نامدار در گوشش می‌پیچد:

_معلومه شما ها کدوم گوری رفتین که جواب نمی‌دین؟پک عمیقی به سیگارش می‌زند.

بغض داشت؟ برای آذر شاید نه، اما برای نامدار چرا...

نفس عمیقی می‌کشد :

_ما بیمارستانیم.

هیچ وقت اهل مقدمه چینی نبود، اهل دروغ هم نبود..

برای همین کم می‌آورد وقتی نامدار دل نگران می‌پرسد :

_آذر حالش بد شده؟

پک دیگری به سیگار می‌زند و دودش را در هوا رها می‌کند :

_هوم...بیا بیمارستان صیاد شیرازی بلدی که؟

نامدار مکث می‌کند:

_امید اتفاق بدی افتاده؟

او بیشَتر مکث می‌کند. چه باید می‌گفت؟

هیچ وقت فکر نمی‌کرد از مرگ آذر ناراحت شود چه برسد این‌که بغض کند..

حرصش را با کام گرفتن از سیگار خالی می‌کند:

_منتظرتم بیا.

تماس را قطع می‌کند. تا آمدن نامدار فرصت داشت ذهنش را جمع و جور کند.

خبر بد را چه طور می‌دادند؟

مقدمه چینی چه شکلی بود؟ آخر باری که برای گفتن یک حرف دز ذهنش پلن ریخته بود کی بود؟

همیشه همه ی حرف‌هایش را رک و بی رحمانه در صورت طرف مقابلش کوبیده بود. اما الان...

بارها جملات را در ذهنش بالا و پایین می‌کند و آخر هم به نتیجه ای نمی‌رسد.پارسا چه بار سختی روی شانه‌اش گذاشته بود.او را چرا به ملاطفت در حرف زدن و خبر مرگ عزیز را دادن؟

انگار ساعت خیلی زود برایش می‌گذرد که نامدار را می‌بیند. با کت شلوار مشکی دامادی و کروات قامت مردانه‌اش را حسابی به نمایش گذاشته.

با دیدن امید به سمتش می‌آید. نگرانی کاملا در چهره‌اش مشهود است.

هنوز نرسیده می‌پرسد:

_امید چی شده؟ آذر داخله؟ خوبه؟

انگار قفل محکمی روی لب‌هایش خورده. سیگار نمی‌داند چندمش را زیر پایش له می‌کند.

سکوتش به خشم نامدار دامن می‌زند :_

p315#

_با توام لال مونی گرفتی؟

کلافه از سکوت امید می‌خواهد وارد ساختمان بیمارستان شود که بازویش را می‌گیرد :

_صبر کن بابا می‌گمت اما جون جدت آرامش خودت و حفظ کن.

ته دل نامدار خالی می‌شود، دیگر جرعت پرسیدن هم ندارد.

امید صدایش می‌لرزد، جان می‌دهد تا حرف بزند :

_آذر خودکشی کرده.

رنگ از رخ نامدار می‌پرد. تا ته ماجرا را می‌رود اما مثل نوید نمی‌خواهد باور کند که این طور درمانده و ضعیف می‌پرسد:

_حالش چه طوره؟

سری که امید متاسف برایش تکان می‌دهد خنجر می‌شود و در قلبش فرو می‌رود.

شوک زده شده بود.

عقب عقب می‌رود و کنار دیوار سر می‌خورد.

حرکت کرده بود و خودش را برای همه چیز آماده کرده بود.

زندانی شدن آذر... حکم چند ساله‌اش... همه چیز... همه چیز الا مرگش.

سال‌های اخیر بد به جان هم افتاده بودند اما خدا می‌دانست جان آذر چه قدر برایش عزیز بود.

حالا خواهرش.

امید مقابلش می‌نشیند و دستی روی شانه‌اش می‌زند :

_غم آخرت باشه...

بهت زده نگاهش می‌کند، انگار هنوز تحلیل نکرده بود چه اتفاقی افتاده.

امشب عروسی‌اش بود... پس چرا به عزا تبدیل شد؟

p316#

* * * * * *

با احساس درد چشمانش را باز می‌کند.

تنش خیس عرق شده بود.

صدا می‌شنود، صدای گریه و شیون... صدای صحبت و ناله...

دستش را به تخت می‌گیرد و به سختی بلند می‌شود.

تازه متوجه ی خیسی تخت و لباسش می‌شود.

خشکش می‌زند و ترسیده صدایش را بالا می‌برد:

_مامان... بیا...

نصف شب بود اما انگار اهالی خانه بیدار بودند.

مغزش تحلیل نمی‌کرد. هر لحظه لباسش خیس تر می‌شد و بدجور ترسیده بود..

به سختی قدمی برمی‌دارد و چهره‌اش از درد جمع می‌شود.

نفسش بند می‌آید و قدم بعدی اش همزمان با ناله‌ی از سر دردش می‌شود.

باز صدا می‌زند :

_مامان... آقاجون...

هنوز صدای گریه می‌آمد. دستش را به دیوار بند کرده و خم می‌شود.

نفسش می‌رفت و جایی در اعماق سینه‌اش گیر می‌کرد.

باز داد می‌زند:

_مامان... توروخدا بیا...

در ناگهانی باز می‌شود و امید را مثل ناجی می‌بیند.

با باز شدن در صدای گریه را واضح تر می‌شود..

صدای آقاجانش بود؟تا به حال صدای گریه ی آقاجانش را نشنیده بود برای همین نمی‌توانست مطمئن شود این صدا متعلق به او باشد

امید با دیدن او هول کرده چراغ را روشن می‌کند:_یا خدا... جانان چی شده؟ داری می‌زای؟

به سختی می‌گوید:

_امید آقاجونم چرا گریه می‌کنه؟ مامانم کو؟

امید به سمتش می‌آید و بغلش می‌کند:

_قربونت برم چرا لباست خیسه؟چه قدر رنگت پریده.

اشکش از درد می‌چکد و لب می‌گزد. این بین نگرانی به دلش نشسته :

_امید چی شده؟

امید با دستپاچگی دست جانان را می‌گیرد :

_همین جا واستا برم ویلچر بیارم.تکون نخور.

می‌رود و خیلی زود با ویلچری که این روزها عصای دست‌شان شده بود برمی‌گردد.

جانان را روی آن می‌نشاند. شالی پیدا می‌کند و روی سرش می‌کشد.

پیراهنش بلند بود کت سیاهی روی آن تنش می‌زند و جای حرکت همان جا می‌ایستد.نمی‌خواست به جانان استرس وارد کند. الان اصلا زمان مناسبی برای فهمیدن حقیقت نبود

صدای فریبا خانم میان گریه‌اش به وضوح به گوش می‌رسد :

_تو رو خدا نزن خودت و... الهی بمیرم آروم باش.سکته می‌کنی دور از جونت

صدای حاج مصطفی اما اصلا وضوح ندارد.

اصلا انگار این زجه ها متعلق به او نیست.

درد هر لحظه بیش‌تر به جانش می‌افتد.

امید تعلل را کنار می‌گذارد و ویلچر را هل می‌دهد.حالا که از اتاق بیرون آمدند صدای آقاجانش را می‌شنود :

_ای خدا این چه مصیبتی بود... با چی امتحانم کردی؟من و به جاش می‌بردی... آذر... آذر دست گلم... چه بلایی سرت آوردم بابا... غلط کردم.دخترم پر پر شد...

ناباور سر بر می‌گرداند و به امید که از دلهره عرق روی سر و صورتش می‌غلتید نگاه می‌کند.

فریبا خانم سراسیمه بیرون می‌آید و با دیدن جانان محکم روی گونه‌اش می‌کوبد:

_ای خدا مرگم بده... این چه شب پر مصیبتی بود دختر تو چت شده؟

امید همین طور که سوی در می‌رود جواب می‌دهد :

_کیسه آبش پاره شده مامان می‌برمش بیمارستان شما نگران نباش.

جانان که انگار درد خودش فراموش شده بهت زده می‌پرسد :

_آذر چی شده امید؟

امید نفس زنان جواب می‌دهد :

_تو فکرش و نکن گیسوکمندم. فکرش و نکن قربونت برم.

فریبا خانم دنبالش می‌آید:

_از پله ها چه شکلی می‌بریش پایین؟ منم بیام؟ وای حاجی و چی کار کنم؟امید مواظبشی دیگه؟

امید مقابل پله های بالکن می‌ایستد. یک دستش را زیر پاهای جانان و دست دیگرش را زیر کمرش می‌زند و در آغوشش می‌کشد. وزنش زیاد شده بود و باید دقت می‌کرد آسیبی نبیند.حین پایین رفتن از پله ها جواب می‌دهد:

_نگران نباش مامان مثل چشام مواظبشم.

جانان بی پناه سرش را به سینه ی او تکیه می‌زند.انگار همه چیز را فهمیده بود و حالا بی صدا اشک می‌ریخت.نه برای دردش، برای جوانی آذر که اصلا دلش نمی‌خواست این طور تمامشود.

p317#

او را با احتیاط روی صندلی ماشین می‌نشاند و خودش سوار می‌شود

حرکت می‌کند و با سرعت به سمت بیمارستان می‌راند.

هق هق های ریز جانان قلبش را به درد می‌آورد.

رنگش پریده بود و معلوم بود درد زیادی را تحمل می‌کند..

دستش را می‌بوسد :

_دردت به سرم...من اگه می‌دونستم تو قراره انقدر درد بکشی غلط می‌کردم اسم بچه بیارم. این آخریشه. گریه نکن گیسو کمندم.طاقت بیار می‌رسیم الان.

جانان میان گریه در حالی که از درد لب می‌گزد به سختی می‌گوید:

_امید آذر مرده؟ واقعا مرده؟

باز هم پشت دستش را می‌بوسد.. بارها و بارها:

_هیششش... تو به بچه‌مون فکر کن که قراره به دنیا بیاد و بغلش کنیم. هیچ اتفاقی نیوفته عشقم..تو فقط قوی باش وقت برای صحبت زیاده. پسرمون داره میاد همون که کلی اذیت شدی تا سالم بمونه. این غول مرحله ی آخره فردا همه چی تموم شده بغلش گرفتیم. غصه ی هیچی و نخور دردت به سرم..

جانان از درد دستش را به شکمش می‌گیرد و بلند ناله می‌کند و قلب امید با ناله‌اش از سینه بیرون می‌زند..

سرعتش را بیشتر می‌کندخداراشکر بیمارستانی که انتخاب کرده بودند پنج دقیقه تا خانه اشان فاصله داشت و خیلی زود می‌رسند.

بدون معطلی جانان به اتاق زایمان منتقل می‌شود و امید پشت در اتاق مات برده می‌ایستد.

باورش نمی‌شد امشب پایان همان صبحی باشد که رفته بود گل فروشی تا ماشین نامدار را گل بزند.

همان قدر طولانی و طلسم شده.

هفدهم مردادماه... این تاریخ برای خانواده ی رستمی تاریخ عجیبی بود.شب عروسی نامدار و خودکشی آذر و در نهایت تولدی بچه‌ای که انگار قصد داشت تکمیل کننده ی این تاریخ عجیبباشد

p318#

*****●

با اشک لباس عروسش را از تنش در آورده و گیره های مویش را باز کرده بود.

لباس‌های سیاهش را تنش کرده بود و تنها روی تخت گل باران چنبره زده بود و تا صبح از پنجره به بیرون زل زده بود و به شوربختی اش لعنت فرستاده بود.

دیشب باید بهترین شب زندگی‌اش می‌شد.

شب عروسی‌اش با نامدار چه طور به عزا تبدیل شد.

تاریخی که قرار بود هر سال برایش جشن بگیرند نفرین شد و حالا باید هر سال در این تاریخ خانه‌ی بخت‌شان می‌شد عزاخانه...

حال غریبی داشت...

آخر چرا آذر باید با رفتنش چنین داغی روی دل همه بگذارد؟

چرا دقیقا شب عروسی او باید آذر خودکشی کند؟

زنده‌بودنش به یک شکل زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود و حالا مردنش به شکلی دیگر...

بهترین روزهایش باید با غم آذر به بدترین شکل می‌گذشت.

درستش این بود کنار نامدار یا جانان بماند اما اصلا توان سپری کردن اوقاتش در کلانتری و بیمارستان را نداشت.دلش کنج همین خانه‌ای را می‌خواست که مدت‌ها برای ساختنش برنامه ریخته بود و گوشه به گوشه‌اش را با لذت چیده بود تا اولین شب زندگی مشترک‌شان با عشق شروع شود

نامدار هم نخواسته بود او کنارش باشد.

کوهش مطمئنا در تنهایی‌اش بارها فرو ریخته بود.

در همین مدت کم فهمیده بود علارغم اشتباهات پیاپی آذر نامدار هنوز مهر برادرانه‌ای نسبت به او در کنج قلبش نگه داشته

پس می‌توانست بفهمد صبحی که با شادی آغاز شده بود را نامدار چه طور پایان رسانده.

هوای روشن صبح‌گاهی و نسیمی که از پنجره می‌وزد به صورتش می‌خورد و اشک های روی گونه‌اش یخ می‌کند.

پلک‌هایش چنان سنگین شده گویا پای هر کدام وزنه‌ای آویزان کردند. اهمیت نمی‌دهد و همچنان اشک می‌ریزد.

برای خودش که چه طور عروسی‌اش عزا شد

برای آذر که این طور تنها جان خودش را گرفت.

برای نامدار که عمری با این داغ می‌سوزد.

برای نوید که تمام شب را زیر سرم سپری کرد.

برای جانان که درد زایمان را کشید و آخر سزارین اورژانسی شد.

برای حاج مصطفی که آن قدر در سرش کوبیده بود که آخر از هوش رفت.برای فریبا خانم که مانده بود این وسط و نمی‌دانست مرحم کدام درد شود...!

برای خانه‌ی بختی که با قدم او گلباران که هیچ، عزاخانه شده بود

صدای چرخش کلید را که می‌شنود، خواب از سرش می‌پرد و مثل برق بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. دیدن نامدار شوکه‌اش می‌کند.

آن جوان بلند قامت آراسته رفته بود... مرد مقابلش با شانه‌های افتاده و چشم‌های پف کرده و ظاهری ژولیده هیچ شباهتی به داماد دیشب نداشت.

نگران به سمتش می‌رود و خودش را جا می‌دهد در آغوشش.کاغذی در دست نامدار بود که مچاله می‌شود بی رمق کنار پایشمی‌افتد.

@Vip Roman

#p319

مهسا نگاهی به نامدار می‌اندازد و بغض کرده می‌گوید:

_تسلیت می‌گم...من واقعا نمی‌دونم چی بگم نامدار. چرا این طوری شد؟

نگاه نامدار به کاغذ روی زمین می‌افتد. متعاقبا مهسا هم کاغذ را می‌بیند

کاغذ را برمیدارد و شروع به خواندن می‌کند. دست خط آذر را نمی‌شناخت اما از همان ابتدای جمله می‌فهمد این نامه را آذر نوشته :

_تنهام گذاشتن که اظهاراتم و بنویسم اما اینا رو واسه تو می‌نویسم بابا... برای تو نامدار، برای تو نوید...

معلوم بود موقع نوشتن بد دست‌هایش می‌لرزید که انقدر نامه خط خوردگی دارد

_نامدار ببخش که قراره شب عروسیت خراب بشه

بابا می‌دونم حتی نوع مردنمم برات لکه ی ننگه اما با رفتنم تموم می‌شه. این آخرین اشتباهمه...

اشتباهی که مقصرش شمایید.تا آخر عمر فراموش نکنید من مرگ و ترجیح دادم چون توی زندگیم تنها موندم. شما با حمایت از اون زن و دخترش دختر خودتون و فراموش کردید. تو بابا... نامدار ،نوید...من و بابت اشتباهاتم نمی‌بخشید. منم شما رو نمی‌بخشم.درد روزهایی که کشیدم و شما ازش بی‌خبرید و با خودم به گور می‌برم. ترجیح می‌دم قبل از این‌که برام حکمی ببرن خودم تموم کنم زندگی رو که خیلی وقته نمی‌خوامش

بابا اگه تمام روضه هات راست بود و قیامتی وجود داشت. دیدارمون به قیامت

نامه‌اش کوتاه بود و تکان دهنده.

مهسا با دیده‌ی تار نگاهی به نامه می‌اندازد و نگاهی به نامدار..

لب‌هایش تکان می‌خورد و تنها می‌تواند با صدای ضعیفی بگوید:

_تو مقصر نیستی نامدار.

همین جمله کافی‌ست تا پاهایی که به سختی وزنش را تحمل می‌کردند سست شود و سر بخورد کنار دیوار.

پناه‌گاه امنش پیش چشمش فرد می‌ریزد و آتش می‌زند به دلش وقتی نامدار سرش را به دستش تکیه زده و شانه‌هایش می‌لرزد.

کنارش می‌نشیند و در آغوشش می‌خزد.

برای تصلی دل داغدار نامدار تنها راهی که می‌شناخت سکوت بود.چه حرفی می‌زد وقتی هیچ کلمه‌ای توان خاموش کردن آتشی که آذر به دل نامدار انداخته بود را نداشت.

به این فکر می‌کند آذر به قدری خودخواه بود که حتی مردنش هم محض انتقام گرفتن از خانواده اش بود.

با مردنش داغدارشان کرده بود و با این نامه کاری کرده بود این داغ تا ابد دل تک تک اعضای خانواده ی رستمی را بسوزاند.دل نامدار را بیش‌تر ازهمه...

p320#

* * * * * ●

_آفرین یه ست دیگه هم بزن.. یک.. دو.. سه...

لرزش بازوهای سهیلا را که می‌بیند با گرفتن دستش کمی از سنگینی وزنه را کم می‌کند.

_آفرین دختر چهار... پنج...

سهیلا نفس بریده می‌گوید:

_دیگه نمی‌تونم.

این کلمه را بارها از او شنیده بود. این بار واقعا دختر بیچاره کم آورده بود.

با اکراه سر تکان می‌دهد و بالاخره به او اجازه‌ی بلند شدن می‌دهد.

هفده سالش بود و مادرش برایش سه ترم کلاس خصوصی برداشته بود.

با تبلیغات و قیمت مناسب باشگاه نیکان خیلی زود میان زبان ها افتاده بود و حتی خیلی از کلاس ها ظرفیت‌شان همان دو روز اول ثبت نام پر می‌شد.

صبح شیفت خانم ها و بود و ظهر تحویل آقایان داده می‌شد.

یکی دیگر از شاگردهایش به اسم مریم به سمتش می‌آید:

_جانان جون نوشته دو ست پرس سینه دمبل موازی میای نشونم بدی چه شکلیه.

سر تکان می‌دهد و رو به سهیلا می‌گوید:

_برو جای پرس پا الان میام.

خودش به سمت مریم می‌رود و حرکت صحیح را نشانش می‌دهد.

مشغول توضیح است که زهرا صدایش می‌زند:

_جانان جون دم در کارتون دارن عزیزم.

رو به مریم می‌گوید:_همین و دو ست با وزنه ی دو و نیم کیلو برو بعد بیا پیشم حرکت بعدی تو بگم.

به سمت در می‌رود شال و مانتویش را می‌پوشد و بیرون می‌زند با دیدن عزیزترین های زندگی‌اش گل از گلش می‌شکافد. امید تکیه زده به ماشینش و نیکان هم جلوی پایش نق می‌زد دست‌هایش را سوی پدر سرتقش دراز کرده بود تقاضای بغل داشت.

امید هم با اخم دوست داشتنی به بچه‌ای که هنوز یک سالش نشده بود اولتیماتوم می‌داد:

_خودت واستا پدرسوخته... من از بچه ی ننر خوشم نمیاد. هی بغل بغل... عه نیگاه مامان ورزشکارتم اومد.

جانان با لبخند به سمت‌شان می‌آید. نیکان با دیدن مادرش کلا امید را فراموش می‌کند و نق نق کنان دو قدم کج و کوله بر می‌دارد و پخش زمین می‌شود.یک هفته نمی‌شد راه رفتن یاد گرفته‌بود.

p321#

گریه‌اش به هوا می‌رود و جانان بغلش می‌کند:

_ای خدا من بمیرم مادر که تو این طوری نیوفتی آخه آدم بچه رو ول می‌کنه؟ چرا این ساعت بیدارش کردی امید؟ برای همینه بد قلقه.

امید با چهره‌ای شاکی جواب می‌دهد:

_من این و بیدار کردم؟ این عین یزید از هفت صبحه افتاده به جون ما... هر کار کردم نخوابید پدرسگ

جانان لب می‌گزد :

_صد بار گفتم جلوی بچه فحش نده.جان مامانی گریه نکن عشقم من می‌میرم برات.

نیکان همچنان نق می‌زند و امید هم بدتر از او:

_آخه این زبون نفهم چی می‌فهمه

_خیلی هم می‌فهمه پسرم. شیرش و دادی؟

امید با نگاهی شاکی جواب می‌دهد:

_بله... تا کمرشم واسمون ر*ید که شستمش..معده‌ی این بچه به کی رفته به نظرت انقدر رووونه.من نگران گوارششم.

نیکان به خاطر تکان های جانان و آغوش آشنای مادرش ساکت می‌شود و با چشمای خمار و خواب‌آلود در حالی که سر روی شانه ی جانان گذاشته به نقطه‌ای خیره می‌شود.

امید با لبخند محوی به پسرش نگاه می‌کند و در دل قربان صدقه‌اش می‌رود.

نیکان شده بود نسخه ی دوم امید. با همان پوست سفید، موهای بور و چشم های سبز._آخ آخ نگاش کن لش کرده رو ننش داره باطری‌شو شارژ می‌کنه. من و کی شارژ کنه خانوم مربی؟ در جریانی دلم واست تنگ شده؟ظهر من خونم تو نیستی شب تو هستی من نیستم. آخر شبم که جفتمون از خستگی بی‌هوشمی‌شیم.

p322#

لبخندی روی لب جانان می‌نشیند:

_اما ارزشش و داره. ببین هنوز سر صبحه فقط باید باشگاه و ببینی چه خبره!دقیقا همون جنب و جوشی که دلم می‌خواست.

امید با لبخند محوی به او خیره می‌شود:

_هوم... می‌گما تو تنهایی خسته می‌شی می‌خوای منم بیام کمکت؟

اخم شیرین جانان لبخند به لبش می‌آورد و ادامه می‌دهد :

_حال می‌داد مثل خارج باشگاه‌ها مختلط می‌بود اون وقت با هم ادارش می‌کردیم.

جانان که دیگر جای حرص خوردن حرص می‌داد جواب می‌دهد:

_اوهوم عالی می‌شد. پسرا با چه هیکل هایی میومدن باشگاه منم هر روز یه تیپ خفن می‌زدم و...

اخم های امید در هم می‌رود:

_خوب حالا تو روت خندیدم فاز برندار تو برو بچسب به همین شاگردات نمی‌خواد تیپ خفن بزنی.

چشمش به نیکان می‌افتد که سر روی شانه‌ی مادرش گذاشته و خواب رفته و حرصی می‌شود:

_نگاه نگاه... سه ساعته دارم بهش سواری می‌دم فقط عر می‌زنه یه دقیقه بغلش کردی شل شد. این دیگه چه تخم جنی شده.

جانان با لذت بوسه‌ای روی شقیقه ی نیکان می‌زند.امید در ماشین را باز می‌کند و او با احتیاط نیکان را روی صندلی ماشینش می‌گذارد و کمربندش را می‌بنند

صاف می‌ایستد:

_خوب دیگه من برم که شاگردام شاکی می‌شن. الان که نیکان خوابه زحمتت ناهارم درست کن.

امید با نگاهی چپ و پر معنا جواب می‌دهد:

_شرمنده من واسه خودم و پسرم کلپچی کوبیده‌ای چیزی می‌گیرم. تو دیگه هر وقت اومدی واسه خودت گیاهی سبزی چیزی درست کن. کاری نداری.

جانان چشم هایش را گرد می‌کند :

_باز از این غذاها به خورد بچه ندی مثل سری قبل رو دل می‌کنه امید بدغذاش می‌کنی بچه تا این سن نباید نمک و شکر بخوره تو می‌ری بهش کوبیده یا بستنی می‌دی.

همان طور که در ماشین را باز می‌کند جوابش را می‌دهد:

_قانوناش هم تا یک سالگی بود از امشب که بچم می‌شه یک سالش دیگه آزاده هر چی می‌خواد بخوره تو جوش نزن خانوم مربی پوستت چروک می‌شه.

عزت زیاد.سوار ماشین می‌شود و پیش چشم نگاه حرصی جانان پایش را روی گاز می‌گذارد و از پیش چشمانش دورمی‌شود

p323#

دوربینش را کنار می‌گذارد و رو به شیدا می‌گوید:

_خیلی متفاوت شده شیدا تو این همه ایده از کجا میاری؟

پروژه ی جدیدشان شرکت تبلیغاتی بود که از یک واحد قدیمی هفتاد و پنج متری تبدیل شده بود به دفتر شیک و به روز که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد

شیدا به نشانه‌ی احترام تعظیم کوتاهی می‌کند و جمع می‌خندد.

_به لطف تو با این تیزر های تبلیغاتی که می‌سازی پیج و چک کردی؟ امروز شدیم سیصد کا.

این بار نوبت مهساست که همان تعظیم بانمک را انجام دهد و بگوید:

_این جهتش خوبه از این زاویه که روز تعطیلی هم باید بیایم سر کار بده.سرمون و خیلی شلوغ کردیم. همشم داریم بدقول می‌شیم.

شیدا سر تکان می‌دهد:

_مهم آخرشه که همه راضین.

انگار چیزی یادش آمده ادامه می‌دهد:

_راستی شما سالگرد ازدواج‌تونم هست. برو دختر این اولین سالگرد ازدواجته. اینجا چی کار می‌کنی؟ کارا رو بسپار به من.

چهره ی مهسا که در هم می‌رود شیدا می‌فهمد. بیخیال دستش را می‌گیرد و هر دو روی مبل می‌نشینند.این مدت دوستای خوبی برای هم شده بودند مغموم می‌گوید:_بمیرم جشن ندارین نه؟ تو دیگه چه قدر شانست بده دختر... هر سال سالگرد ازدواجت باید با سالگرد فوت خواهر شوهرت یکی باشه. من هنوزم نفهمیدم چرا خودکشی کرد؟

مهسا که دلش پر بود و شیدا را می‌شناخت که دختر ایمن و رازنگهداری‌ست می‌گوید:

_بین خودمون می‌مونه؟

شیدا که مطمئنش می‌کند او غم زده می‌گوید:_مشکلات روحی زیادی داشته.حس بی ارزشی و مهم نبودن برای کسی. در حالی که خواهر و برادراش ازدواج کرده بودن اما آذر دوست پسرش بعد از کلی سواستفاده ازش در حالی که کلی جرم و جنایت و انداخته گردنش فرار کرده. می‌دونی با جرم هایی که

توی اون مزون انجام می‌دادن که یکیش پخش مواد بوده حتما آذر و اعدام می‌کردن اونم که این و می‌دونسته قبل از این‌که پاش به دادگاه برسه خودکشی کرد با این کار انتقام سختی از تمام خانواده‌ش گرفت.
نامدار بی خبر از همه برای اینکه با رفتارش آسیبی به من نزنه چند ماهه پیش تراپیست تحت درمانه.
پدرشوهرم یک ماه بعد از فوت آذر انقدر غصه خورد که سکته کرد. الان دیگه بعد از کلی فیزیوتراپی یه کم می‌تونه دستاش و تکون بده و بره دست‌شویی. بیچاره مامان فریبا که همش باید خونه بمونه مواظب اون باشه.

شیدا با چهره‌ای غمگین می‌پرسد :

_نامدار خودش و مقصر مرگ آذر می‌دونه؟

مهسا سر تکان می‌دهد:_توی این یک‌سال انقدر غصه خورد و تو خودش ریخت که دیگه دیدی چه قدر از موهاش جوگندمی شده اما با من انقدر خوب رفتار می‌کنه که نمی‌تونم باور کنم این مرد قبلا ظلم به کسی کرده باشه.

شیدا دست مهسا را می‌گیرد :

_من چند ساله نامدار و می‌شناسم مهسا از وقتی تو توی زندگی‌ش اومدی یه آدم دیگه شده.

مهسا با لبخند سر تکان می‌دهد :

_حالا امسال هیچی از سال بعد روز عقدمون یه جشن کوچولو می‌گیرم.

شیدا می‌خندد :

_حتما بگیر... اینم مدام به نامدار بگو مهسا. آذر و حسادت ها و باور های غلطش نسبت به زندگی

کشت نامدار مقصر نیست خودت گفتی بارها سعی کرده جبران کنه خود آذر نخواسته به نظرم حالا که نامدار داره می‌ره تراپیست پس یعنی انقدر براش مهمی که نمی‌خواد این وضعیت پایدار بمونه تو هم به خاطر امشب ناراحت نباش و به روش نیار. انشالا سال های زیادی پیش رو هست که می‌تونید جشن بگیرید.

مهسا سر تکان می‌دهد._می‌دونم اما دلمم می‌گیره خوب. باورت می‌شه تا الان فیلم عروسی‌مون و نگاه نکرده؟ اصلا دلش نمی‌خواد راجع به اون شب حرف

بزنیم. شبی که می‌تونست بهترین شب زندگی‌مون باشه رو نامدار حتی نمی‌خواد بهش فکر کنه.

شیدا با درک بالایش سر تکان می‌دهد:

_حق داری به خدا... من جات بودم از غصه دق می‌کردم اما چه می‌شه کرد؟مهم اینه همو دارید

همان لحظه حسین سر کارگر با شلوار گچی و دست های خاکی از پله های ساختمان بالا آمده و با دسته‌گل بزرگی از گل های رز و عروس وارد می‌شود و نگاه هر دو را سوی خود می‌کشاند.

رو به صورت کنجکاوشان می‌گوید

_این گلا رو پیک آورد واسه خانوم.

چشم های مهسا گرد می‌شود و شیدا می‌خندد :

_نگاه الکی داشیم غیبتش و می‌کردیم.... اوه اوه چه گل بزرگی هم هست. رئیس‌مون سنگ تموم گذاشته.بذارشون اینجا رو میز حسین.

دست گل را مقابل مهسا می‌گذارد. بوی گل شامه‌اش را پر می‌کند و چشم‌هایش خیس می‌شود. باورش نمی‌شد.

شیدا کارت روی گل‌ها را برمی‌دارد و به سمتش می‌گیرد:

_بفرما خانوم برات یادداشتم گذاشته.مهسا کارت را می‌گیرد. یک سمتش چاپ شده بود:

_سالگرد ازدواج مون مبارک عزیزم.

و سمت دیگرش نامدار نوشته بود :_من و ببخش که نمی‌تونم تموم روزهایی که تو توی زندگیم هستی رو جشن بگیرم خانوم من. اما به خاطر وجودت امشب توی خونمون با یه جشن کوچیکمنتظرتم.

اشکی از سر شوق روی گونه‌اش سر می‌خورد. شیدا که حالش را می‌فهمد بغلش می‌کند :

_دختر تو خیلی خوش شانسی ها... ببین خاطرت چه قدر عزیزه که رئیس بیخیال رخت عزا به فکر خوشحال کردن تو بوده. قدرش و بدون مهسا به خدا عشق تون خیلی قشنگه.

لب‌هایش همچون چشم‌هایش می‌خندد و تایید می‌کند:

_آره عشق مون خیلی قشنگه

شیدا بلند می‌شود:

_پس دیگه غصه مُصه رو بیخیال برو که کلی کار داری.فقط خیلی توقع جشن و شادی نداشته باشی ها تو مراعاتش و بکن گناه داره تا همین حدم واقعا معلومه سعی‌شو کرده.

مهسا خیره به گل‌ها جواب می‌دهد :

_چی می‌گی دختر؟من دیگه چه توقعی داشته باشم؟ رسما تو شوکم. شیدا این گل برای بقیه شاید به ظاهر یه گل باشه اما برای من خیلی ارزش‌منده. چون می‌دونم حال نامدار و... من فکر می‌کردم امشب قراره توی خونه عزاداری داشته باشیم. فکر می‌کردم اگه اسمی از سالگرد ازدواج‌مون ببرم نامدار ازم به دل بگیره اما اون بیخیال تمام غمای روی دلش فکر خوش‌حال کردن من بوده.

شیدا خوش‌حال از خوش‌حالی او محکم گونه‌اش را می‌بوسد:_قربون اشکت برم من... تو لیاقت همچین زندگی قشنگ و چنین عشقی و داری دیگه بلند شو برو آقاتون و بیش‌تر از این منتظر نذار. این گلم من می‌گم حسین بذاره تو ماشینت.

مهسا سر تکان می‌دهد و خوشحال و خندان از جا می‌پرد.

کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد سوئیچ را برمی‌دارد و حین رفتن سمت در با شیدا حرف می‌زند:

_پس من رفتم دیگه کاری داشتی زنگ بزن. آخر شب پیام می‌دم همه چیو تعریف می‌کنم. خداحافظ.شیدا با خنده از عجله ی او جواب خداحافظی‌اش را می‌دهد.

این دختر بدجور دل پاکیداشت

#324

exchange group
ROMAN
@Vip Roman

* * * * ●

همراه با سینی شربت از آشپزخانه بیرون می‌رود.

جانان همان طور که نیکان در آغوشش است و راهش می‌برد در جواب پیمان که گفته بود"این بچه هم خیلی بغلیه ها" می‌گوید:

_نه دایی بد خواب شده اتفاقا از وقتی راه رفتن یاد گرفته نصفه شب تو خوابم بلند می‌شه راه می‌ره چند شب پیش تو تاریکی خونه هر چی دنبالش می‌گشتیم پیدا نمی‌شد.

آخر بین دو تا کابینت پیداش کردیم خواب بودا ولی راه می‌رفت.

پیمان سر تکان می‌دهد:

_تخم و ترکه ی باباشه دیگه مثل خودشم کارای آنرمال می‌کنه.

امید پوزخند می‌زند :

_باز خوبه ما تو این سن زن داریم و یه توله پس انداختیم. بعضیا که در آستانه ی چهل سالگی هنوز عزب‌اوقلی‌ان.گرچه می‌دونم تو دلت می‌خواد کسی حاضر نیست بهت زن بده.

مهسا سینی چای را دور می‌دهد.

نامدار که داخل اتاق نماز می‌خواند بیرون می‌آید و روی مبل کنار مهسا می‌نشیند.

جانان هم زودتر از پیمان جواب می‌دهد:

_اتفاقا همه واسه داییم سر و دست می‌شکونن تو خبر نداری.نیکان با اوقات تلخی نق می‌زند و جانان خسته از این همه بی قراری او نگاهی به امید می‌اندازد که بلند می‌شود و به سمتش می‌آید.

نیکان را بغل می‌زند و بی اعتنا به تلاش های جانان برای خواباندن او بچه را بالا می‌اندازد که صدای خنده‌اش در می‌آید.

_پدرسوخته مامانشم اذیت می‌کنه. بگو خوابم نمیاد دیگه امشب تولدمه می‌خوام تا صبح قر بدم خوب؟

جانان خسته کنار پیمان می‌نشیند که پیمان آرام می‌پرسد:

_فریبا نمیاد؟

جانان نچی می‌کند :

_نه... اصرار کردم که بریم دنبالشون اما آقاجونم مخالفت کرده مامانم نتونست تنهاش بذاره.

پیمان عصبی پوفی می‌کشد و زیر لب می‌گوید :

_خواهر سیاه بختم تو این سن باید این پیر خرفت و تر و خشک می‌کرد. قربون خدا برم خوب می‌مرد همه راحت می‌شدن.

جانان دلخور می‌شود :

_پیمان....

_هان چیه؟ واقعا نمی‌بینی مامانت چه قدر اذیته؟ تا کی می‌خواد زندگیش وقف این پیرمرد و بچه‌هاش بکنه؟

جانان نگاهی به نامدار می‌اندازد خداروشکر مشغول صحبت با مهسا بود و نشنید.

با اشاره به شرایط می‌گوید:_باشه دایی جان این جا جاشنیست.

p325#

پیمان ناچار سکوت می‌کند.اعصابش به هم ریخته بود دلش می‌خواست دست خواهرش را بگیزد و برای همیشه از آن زندگی بکشد بیرون. حیف... حیف زیبایی و جوانی فریبا که پای حاج مصطفي حرام شد.

امشب جشن بود اما خبری از رقص و کیک شادی نبود.

همین که چراغ ها به یمن تولد نیکان و سالگرد ازدواج مهسا و نامداز روشن بود و همه جای گریه. صحبت می‌کردند و هرازگاهی می‌خندیدند برایشان راضی کننده بود.

مهسا با لبخند رضایتی که امشب قصد کنار رفتن از صورتش را نداشت کنار گوش نامدار می‌گوید:

_فکر نمی‌کردم امشب انقدر قشنگ بشه. ازت ممنونم.

نامدار با لبخند محوی توام با تلخی جواب می‌دهد:

_این‌که شب سالگرد فوت خواهرم و دارم این طوری می‌گذرونم برام آسون نیست مهسا اما...

مهسا حرفش را قطع می‌کند :

_می‌دونم عزیزم برای همینم انقدر برام ارزش منده اما نامدار بیا و دست از سرزنش خودت بردار یک سال برای آذر عزاداری کردی، کم خوردی کم خندیدی کم معاشرت کردی خودت و به هر طریقی عذاب دادی اما این و باور کن مقصر مرگ آذر تو نبودی.

سر نامدار پایین می‌افتد:_هوم. اما بی تقصیرم نبودم.این‌که انقدر ازش غافل بودم که نفهمیدم روح و روانش تا چه حد بیمار شده، همین‌که نفهمیدم اون لاشخور تا چه حد خواهرم و تو منجلاب فرو برده...

نفس عمیقی می‌کشد:

_قبول کن مهسا پشتش نبودم که این طوری غریبانه تو دستشویی کلانتری جون خودش و گرفته.

مهسا مغموم پشت دست مردانه ی نامدار را نوازش می‌کند.

این داغ تا ابد قلب مردش را می‌سوزاند و او هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

هیچ کار جز این‌که کنارش بماند.

نامدار برای عوض کردن بحث با لبخندی تصنعی می‌گوید:

_راستی باباتم دعوت کردم گفت نمیام.

مهسا با لبخند سر تکان می‌دهد:

_اوهوم شاید باورت نشه ولی احساس می‌کنم بابام به رفتن از ایران فکر می‌کنه.

ابروی نامدار بالا می‌پرد:

_پیش مامانت؟

خنده ی مهسا غلیظ تر می‌شود:

_اوهوم. مامان می‌گه هر روز به یه بهانه‌ای زنگ می‌زنه و این آخری‌ها هم گفته اگه تو نیای من میام.

_پس تو به مامانت کشیدی انقدر نازت زیاده.

مهسا پشت چشمی نازک می‌کند :_اوهوم. ولی نه به اندازه ی مامانم تو این یه سال بابام همش داره از مامانم خواستگاری می‌کنه اما دلش به رحم نمیاد... من می‌دونم خودشم بابام و دوست داره ها.

نامدار بوسه‌ای به شقیقه‌اش می‌زند :

_من می‌گم مامانت یه جا کم میاره... به زودی انشالا.

صدای امید در می‌آید:

_به نظرم شما ما رو بی‌خودی دعوت کردین همون تنهایی سالگرد ازدواج‌تونو جشن می‌گرفتین مجبور نبودین الان سر خر داشته باشین.

جانان با تشر اسمش را صدا می‌زند که می‌گوید:

_چیه خب؟ من سالگرد ازدواجمون همین نیکان اضافه‌ست ردش می‌کنم بره.

صدای خنده‌ی جمع همراه می‌شود با زنگ در...

نامدار قبل از بلند شدن می‌گوید:

_پارساست.

امید که به در نزدیک بود دکمه ی آیفون را می‌زند:

_چه عجب رسید. مردیم از گشنگی.

رو به نیکان ادامه می‌دهد:

_عمو اومده.

نیکان انگار که پر در آورده با همان قدم های یکی در میانش سمت در پرواز می‌کند و مدام "عمو" می‌گوید.

فرد مورد علاقه‌اش در زندگی عمو پارسایش بود.

کافی بود او را دست پارسا بسپارند هر دو چنان عشقی با هم می‌کردند دیدنی.پارسا که وارد می‌شود نیکان جیغی از شادی می‌کشد و دست‌هایش را بلند می‌کند.

پارسا پاکت های کادویی را کنار می‌گذارد و نیکان را بغل می‌کند و با بوسه‌هایش حسابی تلافی این دو روز ندیدنش را در می‌آورد.

جانان با خنده می‌گوید:

_خدا نکشتت پارسا این بچه رو یه جوری به خودت وابسته کردی که تو خونه با من بند نمی‌شه فقط می‌گه عمو.

پارسا بعد از سلام به جمع نفس بریده جواب جانان را می‌دهد:

_من که می‌گم بسپارش دست من بزرگ شد بیا تحویلش بگیر.

جانان می‌خندد :

_فکر کنم آخرم باید همون کار و بکنم.

مهسا و جانان به آشپزخانه می‌روند. امید هم که نیکان را رد کرده بود از فرصت استفاده می‌کند و به سمت تراس خانه ی نامدار می‌رود.

بدجور نسخ سیگار بود و قبل از شام باید حتما می‌کشید.

مصرفش الان در طول روز به دو نخ رسیده بود و به خاطر نیکان خیلی از روزها کلا سراغ سیگار نمی‌رفت.

بارها ترک کرده بود و دوباره به سراغش رفته بود.

فندک را زیر سیگار می‌گیرد و کام اول را عمیق می‌کشد..

به حرکت ماشین ها نگاه می‌کند.

زندگی‌اش بالا و پایین‌های زیادی داشته بود.چه آن زمان که راننده تاکسی بود، چه آن زمان که با کینه ی حاج مصطفی افتاده بود به جان زندگی‌اش و قمار و

مستی شب و روزش را پر کرده بود. چه الان که پدر بود و عاشق...

همه را مرور می‌کند و در پایان به باشگاه‌شان که این روزها داشت رونق می‌گرفت فکر می‌کند.به شعبه ی دومی که داشتند برایش پس اندازمی‌کردند.

p326#

جانان میان خلوتش پا می‌گذارد و با دیدن سیگار دست او لب‌هایش آویزان می‌شود و قصد برگشتن دارد که اسیر دست او می‌شود.

سیگار را پرت می‌کند زیر پا و جایش تن جانان را اسیر می‌کند و کام آخرش را از لب های او می‌گیرد.

انگار نه انگار چهار سال از زندگی مشترک‌شان می‌گذرد.

مثل روز اول با عطش او را می‌بوسد و نفسش را می‌برد.

با اخم ریزی به صورتش زل می‌زند.

_دیگه نبینم قهر کنی.

جانان با حالی دگرگون جواب می‌دهد:

_دیگه نبینم سیگار بکشی.

_اوم... اونو که می‌بینی عشقم اما کم... جون تو این اولیش بود امروز.

جانان لب به اعتراض باز می‌کند که انگشت او روی لب‌هایش قرار می‌گیرد:

_می‌دونی لبات باشه، موهات باشه... بیش‌تر از صد نخ سیگار حالم و عوض نمی‌کنه پس لجبازی نکن این بچه رو بنداز گل پارسا امشب و با هم باشیم عشقم.

_نمی‌شه آخه بد عادت می‌شه امید نیکان و اول می‌خوابونم بعد...

حرفش را قطع می‌کند:

_نه... یه درصد از توجهتم نمی‌خوام سمت کس دیگه ای باشه حتی اون بچه. امشب واسه خودم می‌خوامت پس رو حرفم حرف نزن. صبح می‌رم میارمش.سکوت جانان را که می‌بیند بوسه‌ای به عنوان ختم مذاکره روی لبش می‌گذارد و دستش را می‌گیرد و با هم از تراس بیرون می‌روند.

نیکان چنان غرق بازی با عمو پارسایش بود که اصلا یادش نمی‌آمد مادر و پدری هم دارد یا نه.

صدای خنده‌اش کل خانه را برداشته بود.

با لذت همان جا می‌ایستند و به او نگاه می‌کنند.

مثل امید لپ هایش گل انداخته بود و موقع خندیدن بیش‌تر شباهت خودش به پدرش را نشان می‌داد..بشر

#327

در آشپزخانه مهسا مشغول کشیدن غذا بود که نامدار به سراغش می‌رود و می‌پرسد :

_کمک می‌خوای؟

لبخند روی لب مهسا می‌نشیند :

_نه بابا زحمت کشیدی این همه غذا سفارش دادی دیگه چه کمکی؟

نامدار تکیه زده به کانتر آشپزخانه با عشق خانومش را نگاه می‌کند و بی هوا می‌گوید:

_خیلی دوستت دارم مهسا.

دست مهسا از حرکت می‌ایستد. کم پیش می‌آمد نامدار علاقه‌اش را به زبان بی‌آورد.

همان هم برایش شیرین و لذت بخش بود.

مقابل نامدار می‌ایستد.برعکس او روزی هزار بار عشقش به او را به هزار روش فریاد می‌زد و هر بار هم برای نامدار تازگی داشت_منم... ازت ممنونم. می‌فهمم چه غمی روی دلته نامدار... می‌فهمم تو اوج نیازت به تنهایی و غصه خوردن برای آذر فکر خوشحالی من بودی و مهمون دعوت کردی. همه ی اینا رو می‌بینم. برای همین همیشه می‌گم مثل کوه می‌مونی. تمام غما رو روی دلت می‌ریزی و اجازه

می‌دی عزیزات با خیال راحت بهت تکیه کنن.اما دیگه خودت و ببخش نامدار، خودت و به من ببخش و دیگه تموم کن این عذاب وجدان رو... تو اگر اشتباهی هم در گذشته کردی تاوانش رو دادی الان پاکی از تمام گناهای گذشته‌ت. خدا هم تو رو به من بخشیده من و هم به تو...

نامدار لبخند محوی می‌زند :

_حتما خدا بخشیدتم که تو رو بهم داده.

صدای اعتراض امید از حال و هوای عاشقی پرت شان می‌کند بیرون :

_بابا یه لقمه غذا بدید ما کوفت کنیم بعد تا صبح لاو بترکونین ای بابا...

صدای خنده ی جمع بلند می‌شود.

این بار حتی چشم های نامدار هم می‌خندد.پایان

#پایان

Electronic Library
A Special Novel channel
for special people

VIP
OMAN
TPS://T.ME/VIPROMAN

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BO
WITHOUT A SOUL
CICERO